

دیوان قصائد

ملاحسن آرانی (داعی)

به اهتمام حبیب الله سلمانی آرانی





DIVAN-E QASAED

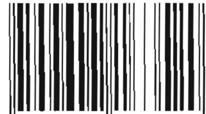
Molla Hassan Arani (daee)





قم/ بلوار ۱۵ خرداد/ شهرک جهاد
خ عبداللهی/ پلاک ۳۷ تلفکس: ۷۷۷۵۸۰۵

ISBN 964-7163-52-5



دیوان قصائد

ملاحسن آرانی (داعی)

به اهتمام: حبیب الله سلمانی آرانی

داعی آرانی، حسن بن یعقوب، ۱۱۹۳ - ۱۳۱۰ق.
دیوان قصائد "ملا حسن داعی آرانی" / به اهتمام حبیب‌الله سلمانی آرانی. - قم: انتشارات نورالسّجاد، ۱۳۸۳.
۴۰۷ ص. ۲۰۰۰۰ ریال ISBN 964-7163-52-5:
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
۱. شعر فارسی -- قرن ۱۳ ق. الف. سلمانی آرانی، حبیب‌الله، گردآورنده. ب انتشارات نورالسّجاد.
ج. عنوان.
۵۹ / ۵ / PIRV ۱۷. ۵ / ۱ فا ۸
۱۳۸۳ د۱۹۵د
کتابخانه ملی ایران ۵۰۷۷-۸۳م



انتشارات نورالسّجاد

قم، شهرک جهاد، خ عبداللهی، پ ۳۷. تلفن ۷۷۷۵۸۰۵

نام کتاب.................................. دیوان قصائد
مؤلف.................................. ملاحسن آرانی (داعی)
به اهتمام.................................. حبیب‌الله سلمانی آرانی
ناشر.................................. نورالسجاد
با همکاری.................................. انجمن اهل قلم آران و بیدگل
چاپ و صحافی.................................. پاسداران اسلام
تعداد.................................. ۲۰۰۰ جلد
نوبت و تاریخ چاپ.................................. اول / ۱۳۸۳
قیمت.................................. ۲۰۰۰ تومان

شابک: ۵-۵۲-۷۱۶۳-۹۶۴

به نام خدا

اشاره

اگر نگاهی گذرا به تاریخچه ادبیات ایران بیندازیم به خوبی خواهیم دید که بخش قابل توجهی از آثار ادبی را ادبیات مذهبی تشکیل داده است. بطوریکه در جای جای این متون و آثار ادبی نشانه‌های فراوانی از ابراز احساسات و عواطف عمیق انسانی و عرق دینی شخصیت‌های ادبی نسبت به ساحت مقدس معصومین علیهم‌السلام و موالیان آنان به چشم می‌خورد.

این رویکرد و نوع ادبی، زمانی نشو و نمای بیشتری یافت که ادبا، شاعران و مرثیه سرایان، سروده‌هایی را در شرح و بیان جانگدازترین مصیبت تاریخ شیعه، یعنی واقعه عاشورا را به نظم کشیدند. از میان آن همه آثار، ترکیب بندهای محتشم کاشانی، بنیاد مرثیه سرایی را به عالی‌ترین وجه استحکام بخشید به گونه‌ای که هم تأثیر عمیق این شاهکار ادبی مذهبی در سروده‌های دیگر سرایندگان بعد از او تجلی یافت و هم اقبال و استقبال اجتماعی عمومی از این رستخیز ادبی جاودانه گردید.

خطهٔ «آران و بیدگل» نیز به دلیل مجاورت با شهرهای کاشان، قم و ری همواره تحت تأثیر مناسبات فرهنگی و مذهبی این مناطق بوده و در عرصه فرهنگ و هنر ادبیات مذهبی آثار زیبا و ماندگاری را به یادگار نهاده است.

شاعران این سامان به واسطه عشق راستین، تعهد خالصانه و ارادت عمیق به اهل بیت علیهم‌السلام از چشمه سار میراث معنوی آنان سیراب بوده و قالب‌های شعری شان به گوهر وصف و مدح و ثنا و رثای آن پاکان آراسته گردیده است.

از جمله این شاعران مولانا حاج سلیمان صباحی بیدگلی است که به اقتفای محتشم، ترکیب بند درخور اعتنایی سروده است. البته پیش از او، یعنی در نیمه دوم قرن دهم نیز مولانا نگاهی آرانی منظومه‌ای آفریده که حاوی سی هزار بیت است.و در بردارنده شرح قیام مختار ثقفی در خونخواهی امام حسین علیه‌السلام و یاران اوست.

محمد رضا وصّاف بیدگلی، شاعر دیگری از این دیار است که طبع خود را در قالب بحر طویل آزموده و الحق به شایستگی از عهدهٔ آن برآمده است.

میرزا فرج اللّه صدیقیان، مشهور به واصف، سرایندهٔ قصاید سوزناک و تأمل برانگیز نام

آشنای دیگری در خطه ادیب پرور آران و بیدگل است که نهایت اخلاص خود را این گونه به منصّهٔ ظهور رسانده است. ابن روح، روح الامین، ادیب نیز از خاندان صاحب نام بیضایی آرانی با سروده‌های خود در رثا وثنای اهل بیت علیهم‌السلام در پیشبرد شعر مذهبی فعالیت چشمگیری داشته‌اند...

و بالاخره، نظام وفا آرانی شاعر پرآوازه معاصر که با سرودن مثنوی‌های «اوج عشق» و «افلاک عشق» در سوگ حضرت علی اصغر و حضرت علی اکبر علیهماالسلام آتشی بر جانها افروخته است.

به جرأت می توان گفت، کمتر شاعر و سخنوری از این منطقه برخاسته که دیوان و دفترش را با نام و یاد مبارک رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله و اهل بیتش علیهم‌السلام متبرک نگردانیده باشد.

در این میان ملا حسن آرانی، متخلّص به «داعی» از جمله ادیبان ممتاز این منطقه در قرن ۱۳ هجری است که «دیوان القصاید» بر جای مانده‌اش (مجموعه حاضر) به خاطر مدایح و مراثی نغز و پر مغزش جایگاه ویژه‌ای را به خود اختصاص داده و توصیف‌های بدیع، تصویرهای سرشار از لطایف و ظرایف، ترکیب‌های استوار و متین استحکام اشعار او را به اوج رسانده است.

سبب انتشار این مجموعه، تأکید همواره انجمن اهل قلم آران و بیدگل بر تقویت فرهنگ مکتوب و آثار و اسناد منتشر نشده شخصیت‌های فرهنگی و ادبی گمنام منطقه و نیز تلاش تحسین برانگیز جناب حجة الاسلام و المسلمین حاج شیخ حبیب اللّه سلمانی آرانی در احیای میراث معنوی بزرگان بوده است. همچنانکه انتشار آثاری چون: «نگاهی به آران و بیدگل»، «رساله هلالیه»، «ماه کویر»، «دو گوهر درخشان»، «شهید اردهال» و نظم فرقان (ترجمه منظوم قرآن کریم) جزء اول و سی‌ام، برآمده از این انگیزه بوده است.

امید است اثر حاضر مورد توجه مشتاقان اهل بیت علیهم‌السلام و دوستداران فرهنگ و ادب قرار گیرد.

میثم نمکی

رئیس اداره فرهنگ و ارشاد اسلامی و سرپرست انجمن اهل قلم آران و بیدگل

نظری گذرا به:

دیوان القصاید داعی آرانی

بـــو عـــلی انـــدر غـبار نـاقه گُـم		دست رومـــی پـردهٔ مـحمل گـرفت
ایـن فـروتر رفت و تـا گـوهر رسید		آن بـه گـردابی چـو خس منزل گـرفت
حق اگـر سـوزی نـدارد حکـمت است		شعر می‌گردد چو سوز از دل گـرفت[۱]

اگر بپذیریم که برای احساس، بهره‌ای درخور و حظّی وافر در هویت آدمی وجود دارد و اگر دریابیم که با زیبایی‌های جسمی و معنوی است که احساس آدمی به غذای مناسب خود دست می‌یابد هرگز سهم شعر را به عنوان یکی از زیباترین جلوه‌های حیات معنوی بشر در رشد و کمال این آینهٔ احسن التقویم نادیده نخواهیم گرفت.

شعر هم به سان تمامی موهبت‌های خدای جمیل در حوزهٔ اختیار آدمیان در درازنای زمان دو راه متعارض و رویاروی را پیموده است. مسیری راه به حکمت برده که **اِنَّ مِنَ الشِّعرِ لَحِکْمَةً**[۲] و مسیری از بیراهه سردرآورده که: **﴿اَلشُّعَراءُ یَتَّبِعُهُمُ الْغاوونَ﴾**[۳] و این خود موضوع و زمینهٔ گفتگویی است دراز دامن که بزرگان در آن فراوان قلم زده و بحث‌های سودمندی را سامان داده‌اند.[۴] در این مقال قلم را سر آن نیست که بدین مقوله بپردازد. امّا آنچه می‌توان گفت این که برابر نصوص دینی، آن بخش از شعر که در خدمت فضائل قرار گیرد و به وصف حاملان فضیلت و نبرد با زشتی‌ها بپردازد در جایگاه بلندی از ارج و امتیاز خواهد بود[۵] و همنوایی روح القدس را به همراه خواهد داشت[۶] و به هر روی:

شعر را مـقصود اگـر آدمگـری است		شاعری هم وارث پـیغمبری است[۷]

در باور اهل ایمان و برابر سخن پاکان، اهل بیت پیامبر ﷺ بی‌گمان کانون تمامی خوبی‌ها و پاکی‌ها هستند و خیر و راستی را جز از در آنان خواستن از زلال صافی به سراب و باطل رفتن است.[۸] بر این اساس از آغاز ظهور اسلام تا این زمان مؤمنانی که

---

۱. اقبال لاهوری، کلیات اشعار فارسی، ص ۲۲۵.
۲. محجة البیضاء، فیض کاشانی ج ۵، ص ۲۲۷ و سفینة البحار، ج ۱.
۳. سورهٔ شعراء، آیهٔ ۲۲۴.
۴. محمد رضا حکیمی، ادبیات و تعهد در اسلام و حسین رزمجو، شعر کهن فارسی در ترازوی نقد، جلیل تجلیل، شعر از دیدگاه پیامبر ﷺ.
۵. جعفر بن محمد بن قولویه، کامل الزیارات ص ۱۰۴، باب ۳۳.
۶. مجمع البیان ج ۷، ص ۲۰۶ ذیل آیات ۲۲۴ تا ۲۲۷ سورهٔ شعراء.
۷. اقبال لاهوری، کلیات اشعار فارسی ص ۲۹۴.
۸. «و الحق معکم و فیکم و منکم و الیکم...» (زیارت جامعهٔ کبیره، سید عبداله شبّر، الانوار اللامعة فی شرح الزیارة

در خویش مایه‌ای از ذوق یافته‌اند آن را به پای کرامت پاکان ریخته و از این رهگذر خود و آثار خود را با جاودانگی پیوند زده‌اند.

***

از خیل بی‌شمار سوخته جانان و دلباختگان خاندان پاک پیامبر ﷺ یکی هم عالمی بی‌نام و نشان و پارسایی با شولای شوریدگی و شیدایی و وارستگی به نام ملاحسن آرانی معروف و متخلص به «داعی» «۱۱۹۳ ـ ۱۳۱۰» ه‍.ق. است؛ این شوریده پارسا با هر مایه‌ای که از دانش شعر و هر پایه‌ای که از ذوق شاعری و لطافت طبع داشته، عمری را در خدمت نشر فضایل اهل بیت پیامبر ﷺ سپری کرده و در جملهٔ آثارش، دفتر شعری را به نام دیوان القصائد به یادگار نهاده و گویا جز این دفتر از آثار دیگر او مگر نامی بر جای نمانده است. انگیزهٔ نگارش این سطور هم مژدهٔ احیاء این اثر نورانی است.

***

اگر چه از چند و چون زندگانی و دورهٔ دانش‌اندوزی و نام و نشان استادان «داعی» آگاهی دقیقی نداریم و لیکن می‌دانیم که در زمان زندگی وی و در جایگاه بالیدن او «آران و بیدگل» نام آوران زیادی از زمرهٔ ادیبان و عالمان دین بوده‌اند که مشعل شعر و ادب را در کنار چراغ علم و فقاهت پرفروغ نگاه می‌داشته‌اند.[۱] و به طبیعت حال، جانهای مستعدّی چون ملاحسن داعی در چنین فضای سازنده‌ای توانسته است بر حسب ظرفیت وجودی، خویشتن را به سزاوار برکشیده و اوج گیرد.

ملاحسن از رنج فراوان خود در پرداخت این اثر سخن آورده و گفته است:

چون ببینی کلام با اطناب به تعرض از آن تو روی متاب
در نگر اندر اقتضای مقام تا شود رفع، شبههٔ تو تمام
رنج بردم در این کتاب بسی حیف باشد به کنه آن نرسی ...[۲]

این دفتر به سال ۱۲۶۶ه‍.ق. یعنی دو سال پس از آغاز شاهی ناصرالدین شاه قاجار،[۳] در زمان صدارت عظمی و اوج قدرت امیرکبیر و شکوفایی نظم میرزا

الجامعة، ص ۱۳۵، و ۱۹۲.)

۱. حبیب اله سلمانی آرانی، نگاهی به آران و بیدگل. (انجمن اهل قلم... ص ۲۸ـ۶۸.)

۲. دیوان القصائد، ص ۸

۳. ناصرالدین شاه در ۱۸ شوال ۱۲۶۴ به تخت شاهی نشست. (اعتماد السلطنة، المآثر والآثار، ص۹.)

تقی‌خانی[۱] تدوین یافته است.[۲] بدین روی «داعی» در آغاز کتابش به همان توجیهی که مرحوم حکیم سبزواری ﷺ هیجده سال پس از این تاریخ[۳] در آغاز کتاب «اسرار الحکم» بیت‌هایی را در مدح شاه سروده،[۴] چند بیتی در ستایش شاه نوخاستهٔ نوزده ساله[۵] بدین صورت پرداخته است که:

هست عهد خدیو عدل شعار   ناصرالدین شهنشه قاجار
عَـلَم نصرتش گرفته رواج   که ستاند زپادشاهان باج ...[۶]

توجیه و تحلیل همه جانبهٔ اینگونه برخوردها که فراوان در دیباچه‌های آثار بزرگان دیده می‌شود نیازمند به مجالی دیگر است و پرداختن بدان، خارج از موضوع این نوشته، بدین روی از آن می‌گذریم و آن را به فرصتی دیگر وا می گذاریم.

***

چنین می‌نماید که «داعی» مانند هم شهری نامدارش صباحی بیدگلی به صورت رسمی درس شاعری نخوانده و به راستی این گونه است که قبول خاطر و لطف سخن، خداداد است.[۷] همان‌طور که صباحی که حدود نیم قرن قبل از داعی می‌زیسته[۸] به صراحت آورده است:

نفکنده ابر تربیتی سایه بر سرم   خود رو نهالیم که شد ستم ثمر فشان
باغی که از سحاب بهاری نمی‌نیافت   روید به جای لاله و گل خار و خس در آن
نخلم به اقتضای طبیعت کشیدهٔ سر   نیرو مرا به پرورشی نیست در جهان[۹]

ملا حسن نیز متواضعانه خود را از داعیهٔ همسنگی با بزرگان سخن فروتر یافته و گفته است:

---

۱. امیرکبیر در ۲۲ ذیقعده ۱۲۶۴ ق خلعت صدارت پوشید و در ۲۵ محرم ۱۲۶۸ ق از صدارت معزول شد و در ۱۸ ربیع الاول همین سال مقتول گشت، وی جمعاً سه سال و دو ماه و سه روز در نهایت استقلال، صدارت کبری داشت.
(اعتماد السلطنة، صدر التواریخ، صص ۲۱۸ـ۲۱۹.)

۲. سال تدوین زهجرت این روش است / یکهزار و دویست و شصست و شش است.   (دیوان القصائد ص۸)

۳. ملاقات ناصرالدین شاه با مرحوم حکیم سبزواری در سال ۱۲۸۴ ق بوده است و در آن ملاقات شاه از حکیم درخواست نگارش کتابی در حکمت به پارسی داشته که «اسرار الحکم» پاسخ آن درخواست است.
(محمدحسن خان اعتماد السلطنة، مطلع الشمس، ج ۳، ص ۹۸۴.)

۴. مقدمه اسرار الحکم، ص ۳۴.

۵. ناصرالدین شاه در شروع سلطنت ۱۷ سال و ۸ ماه داشت، صدر التواریخ ص ۲۰۶، پاورقی.

۶. دیوان القصائد، ص ۹.

۷. حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ   قبول خاطر و لطف سخن خداداد است
دیوان حافظ

۸. وفات صباحی بنابر تحقیق ۱۲۱۳ ق یعنی حدود ۳۰ سال پیش از تولد «داعی» اتفاق افتاده است.

۹. دیوان صباحی بیدگلی، ص ۳۱۱.

نــه او مســتعّد ســخن آفـرین | که ملک سخن آورد در نگـین
نه سر مشقش از اوستادان فــن | چو خاقانی و انوری در سخن
نه از نظم فردوسی او را قیاس | نـه از پـرتو سـعدیش اقـتباس
کمین بنده «داعی» بر همگنان | نیاورده جز خار در بوستان[۱]

با این حال چون صباحی را با مجامع ادبی و بزرگان زمان خود مانند آذر بیگدلی و هاتف اصفهانی[۲] و رفیق اصفهانی[۳] و عاشق اصـفهانی و شـهاب تـرشیزی و...[۴] پیوند و مراوده بوده شعرش به تدریج استواری و پختگی لازم را یافته و به تعبیر ملک الشعراء بهار، او در قصیده و غزل داد فـصاحت داده[۵] بـه حـدّی کـه او را در زمـرۀ شاعران تراز اوّل دورۀ بازگشت نشانده است.[۶] امّا مـلاحسن داعـی بـه عـللی ـ کـه می‌توان زهد و پارسایی و گوشه‌گیری از ابنای زمانه را از جملۀ آنها دانست ـ چندان رغبتی به همنشینی با اقران از خود نشان نمی‌داده است و به طبیعت حال بـا مـحافل انس ادبی که چندان خالی از معارضات زندگی زاهدانه هـم نـبوده میانه‌ای نـداشـته است.

بدین روی شعر او در زمان خودش کمتر به محک نقد خـورده تـا از آن رهگـذر تراش‌کاری شده و استحکام لازم را پیدا کند. از این روی در نگاه نگارنده راز بعضی از کاستی‌های ادبی و شعری دیوان القصائد را باید در پیوند با مسأله یاد شده جستجو کرد؛ هم چنان که به روشنی می‌توان دریافت که شعر و شاعری تمام مشغولیت ذهنی «داعی» نبوده است و فضای زندگی فکـری او را چـون شـاعرانِ یک فـن و قـالب و مضمون در اشغال خود نداشته است.

با این همه، ملاحسن به آثاری از شاعران برجسته دسترسی داشته و بـه اقـتضای طبیعت شاعری گاه و بیگاه به تورّق آنها می‌پرداخته و روح شاعرانـۀ خـود را بـا آن نشاط می‌بخشیده است: «داعی» به رغم آنکه خود گفته است: نه از نظم فردوسی او را قیاس ـ نه از پرتو سعدیش اقتباس، امّا خواسته یا ناخواسته از مـطالعۀ آثـار ایـن دو بزرگ در اشعار خود تأثیر پذیرفته است، نگارنده بدون آنکه درصدد تتبّع و استقصای موارد تأثیر پذیری داعی از بزرگان شعر پارسی باشد بـه نـمونه‌های کـوتاهی اشـاره می‌کند. فی المثل سعدی را قصیده‌ای است مشهور که با این ابیات آغاز می‌گردد:

۱. دیوان القصائد، ص ۷.
۲. دیوان صباحی بیدگلی، صص ۱۴۳ ـ ۱۴۷، ص ۱۹۱ و ص ۳۱۱.
۳. همان، ص ۱۹۲ و ص ۱۹۵.
۴. همان، ص ۲۵۷ و ص ۲۰۳.
۵. بهار و ادب فارسی، به کوشش محمد گلبن، ج ۱، ص ۵۵.
۶. همان، ج ۱، ص ۱۹۲، نیز زین العابدین مؤتمن، تحول شعر فارسی، ص ۱۷۹.

شکر و سپاس و منّت و عزّت خدای را — پـروردگار خـلق و خـداونـد کـبریا
دادار غـیبت دان و نگـهدار آسـمان — رزّاق بـنده‌پرور و خـلاّق رهـنما...
سـبحان مـن یـمیت و یـحیی و لا إله — اِلاّ هـو الذّی فـطر الارض و السـماء

تا آنجا که سروده است:

یـا رب بـه نسـل طـاهر اولاد فـاطمه — یـا رب بـه خـون پـاک شـهیدان کـربلا
دلهـای خسته رابـه کـرم مـرهمی فـرست — ای نـام اعـظمت در گـنجینهٔ شـفا[1]

و مرحوم داعی گفته است:

الحـمد للـذی فـطر الارض و السّما — او را سـپاس شـاید و وی را سـزد ثـنا
ذاتش مـقدس است و مـنزه زچـون و چـند — از صـنع اوست فـطرت و ایـجاد مـاسوا
اوهـام مـمکنات زادراک کـنه او — در وادی قـصور تـهی دست و بـینوا

تا آنجا که آورده است:

یا رب به حـق و حـرمت صـدیقهٔ بـتول — خـیرالنسـاء شـفیعهٔ هـنگامهٔ جـزا
کز مرحمَت بـه جـانب داعـی نـظر کـنی — هر چند نیست قابل و مستوجب عطا[2]

یا این قصیدهٔ زیبای سعدی:

احـمد الله تـعالی کـه بـه ارغـام حسـود — خلیل بـاز آمـد و خـیرش بـه نـواحـی مـعقود
مـطرب از مشـغلهٔ کـوس بشـارت چـه زنـد — زهـره بـایستی امـروز کـه بـنوازد عـود
صـبح امـروز خـدایـا چـه مـبارک بـدمید — که همی از نفسش بوی عـبیر آیـد و عـود[3]

یا آن شعر دلنشین که با این بیت آغاز می‌شود:

شرف مرد بـه جـود است و کـرامت بـه سـجود
هر که این هردو نـدارد عـدمش بـه ز وجـود[4]

و مرحوم داعی آورده است:

صبحدم بلبل خوش نغمه بـه الحـان و سـرود
عقل و هوش و دل و جان جمله به یغما بربود
گـفتم آهـنگ سـروش است و یـا روح قـدس
کـه بـود پـردهٔ انـفاس خـوشش ذکـر ودود
مـرغ یـاهوست و یـاقمری شـاخ طـوبیٰ
یا بود مطرب و خواند به نـوای نـی و عـود[5]

---

۱. کلیات سعدی، تصحیح محمد علی فروغی، ص ۴۳۸ و ۴۴۱.
۲. دیوان القصائد، ص ۱۴.
۳. کلیات سعدی، ص ۴۵۳.
۴. همان، ص ۶۰۰.
۵. دیوان القصائد، ص ۴۴.

این احتمال نیز وجود دارد که داعی با سبک و سیاق آثار شاعران و ادیبان پیش از سعدی به صورت مستقیم یا غیرمستقیم کم و بیش آشنا بوده است: به عنوان نمونه به این چند بیت از یک قصیدهٔ بلند که در تمامی آنها صنعت تقسیم[1] که در آن زمان‌ها صنعت مشهور و مورد توجهی بوده[2] به کار رفته از ادیب صابر م:۵۴۶ ق. توجه کنید:

زنائبان رخ و چشم و زلفت ای دلبر[3] | یکی گل است و دوم نرگس و سیوم عنبر
رخ تو راست زسلطان نیکویی سه لقب | یکی بدیع و دوم درخور و سیوم دلبر
همیشه در سر زلفت مجاورند سه چیز | یکی شکنج و دوم حلقه و سیوم چنبر[4]

گویا، مرحوم ملاحسن داعی خواسته این صفت را از نو زنده کند بدین روی در قصیده‌ای بدین صورت آورده است:

تو را به هر دو جهان ملجأو ملاذ و مفّر | اول خدا و دوم مصطفی، سیم حیدر
خدا و احمد و حیدر به بندگان هستند | اول رحیم و دوم رحمت و سیم یاور
رحیم و رحمت و یاور تو را مددکارند | اول به دین و دوم دنیی وسیم محشر...[5]

داعی در دیوان القصائد سعی کرده است در سرودن قصیده‌ها و ترکیب بندها به استقبال صباحی بیدگلی برود و البته بدیهی است که ترکیب بند محتشم کاشانی بر شاخسار بلند خاطره‌اش جایگاه ویژهٔ خود را داشته است. و صباحی هم خود یکی از رهپویان طریق محتشم تلقی می‌شود چنانکه محتشم نیز به نوبهٔ خود در ساختار ترکیب بند معروفش خواسته یا ناخواسته از محمد بن علی بن سلیمان راوندی از فاضلان سدهٔ هفتم هجری در مرثیهٔ علاءالدّوله عربشاه تأثیر گرفته است. مطلع یکی از بندهای ترکیب بند وی بدینگونه است:

گیتی ندانم از چه به خونت شتاب کرد | از چه دل جهانی زین غم کباب کرد[6]

صباحی قصیدهٔ بلندی را در منقبت حضرت رسولﷺ بدین صورت آغاز کرده است:

---

۱. صنعت تقسیم آن است که شاعر چند چیز یا یک چیز دارای اجزاء را ذکر کند و بعد از آن متعلق هر یک را با تعیین بیاورد. (محمد خلیل رجایی، معالم البلاغه، ص ۳۵۹.)

۲. محمد بن عمرالرادویانی، ترجمان البلاغه، به تصحیح احمد آتش، ص ۶۸.

۳. مصرع اوّل را رشیدالدین و طواط بدین صورت آورده است: رخان و عارض و زلفین آن بت دلبر... ر.ک حدائق السحر، به تصحیح عباس اقبال، ص ۷۶.

۴. این قصیده دارای ۵۸ بیت است و تمامی بیتهای آن با صنعت تقسیم آمده است.
(دیوان ادیب صابر ترمدی به تصحیح محمد علی ناصح، مؤسسهٔ مطبوعاتی علمی بی‌تا، ص ۲۱۳ و ص ۲۱۷.)

۵. این قصیده ۵۲ بیت است و تمامی آن به صورت یاد شده، آمده است. (دیوان القصائد ص ۱۹۹.)

۶- محمد بن علی بن سلیمان الراوندی، راحة الصدور و آیة السرور، به تصحیح محمد اقبال، ص ۳۵۳ و ۳۵۵.

شـبا هـنگام چـون بـنمود رخ ایـن لالهٔ حـمرا
شکفت از چشم انجم صد هزاران نرگس شـهلا
نهان شد زیر دامان زمین این بسّـدین[1] مـجمر
هوا پر مشک اذفر[2] شـد جـهان پـر عـنبر سـارا
به هر سمت از سوار چرخ رخشان کوکبی ظاهر
به هر سو از خلال شب فروزان اخـتری پـیدا[3]

و مرحوم داعی در منقبت امیرالمؤمنین سروده است:

سـحر از کـاروان شب بـر آمـد بـانگ یـا بُشـریٰ
کـه مـهر یـوسفی طـلعت زبـرج دلو شـد پـیدا
دگرگون حال بر انـجم چـو اخـوان بـر رخ یـوسف
چو یـغمایی مـتاع از کـف وصـالش داده از اعـما؟»
سـلیمان فـلک را بـر کـف آمـد بـاز انگشـتر
که صیاد قضا بـرحـوت گـردون یـافت اسـتیلا...[4]

همچنین مرحوم ملاحسن شش بند از سیزده بند مرثیه اباعبدالله الحسین علیه السلام را که مرحوم صباحی در قالب ترکیب بند به اقتفای ترکیب بند محتشم کاشانی سروده،[5] به صورت مخمس آورده است بخشی از بند اول را به منظور نشان دادن نـمونه در اینجا ذکر می‌کنیم:

از جـور دهـر و حـادثهٔ روزگـار دون — و ز گردش ستم روش چـرخ بـی‌ستون
امواج کینه خاست از این بحر قـیرگون — «افـتاد شـامگه بـه کـنار افـق نگـون
خور چون سر بریده از این طشت واژگون»

آه این چه غم که بـرد زهـر درد و غـم سبق
بـنمود هـمچو خـامه دل نـه سـپهر شـق
از نـیزه رفت چـون سـر آن شـاه بـر طبق
«افکـند چـرخ مـغفور زریـن و از شـفق
دهر خون کشیددامن خفتان نیلگون»[6]

همان طور که پیشتر اشاره شد انگیزهٔ اصلی مرحوم داعی در تدوین و تنظیم دیوان

---

۱. بسّد به ضم و به کسر باء مرجان را گویند ـ لغت نامه دهخدا «واژهٔ بسّد». ـ
۲. اَذفَر: تیزبر، لغت‌نامه دهخدا واژه اذفر».
۳. دیوان صباحی بیدگلی، ص ۴۷ و ص ۵۲.
۴. دیوان القصائد، ص ۸۷
۵. دیوان صباحی بیدگلی، ص ۱۶۰ و ۱۶۸.
۶. دیوان القصائد، ص ۳۴۰.

القصائد سرودن مدح و منقبت و مرثیه برای خاندان پیامبر ﷺ بوده است بدین روی در سرتاسر این دیوان به ندرت چیزی جز آن دیده می‌شود چه آنکه مرثیه سرایی با قالبهای گوناگون آن به خصوص در عصر داعی رواج شایانی داشته است. زیرا شعر مرثیه به خصوص مرثیه مذهبی که تازه‌ترین موضوع راه یافته به ادبیات کلاسیک فارسی است[۱] در عصر صفویه سامان گرفت به گونه‌ای که در نزد طبقات عامّه تنها رسالت شعر رونق بخشیدن به اقامه مراسم سوگواری و نشر مناقب و مراثی ائمه هدی علیهم السلام بود.[۲] این تفکر پس از افول و توقفی کوتاه در عصر افشاریه و در زمان زندیه دوباره از نو پا گرفت و در زمان قاجاریه به ویژه در عهد دیر پای ناصری رواج به سزایی یافت[۳] و از سطح عامّه فراتر رفت و در بین حکومتیان هم مکانت یافت. تکیهٔ دولت در عهد ناصری[۴] و تعزیه‌های هیجان‌انگیز و پر رونق آن[۵] که تا پایان دورهٔ قاجار ادامه داشت از یادگارهای ویژهٔ این عصر است. چنانکه نوشته‌هایی چون مجالس شوشتری[۶] و عشریه‌های مرحوم محمد باقر فشارکی صاحب عنوان الکلام[۷] و ده‌ها نمونهٔ مشابه دیگر[۸] که بیش و کم از اثر معروف ملا حسین کاشفی (م: ۹۱۰ق) یعنی «روضة الشّهداء» الهام گرفته بودند از بازمانده‌های آن ایّام به شمار می‌روند.

در این زمان به موازات مجلس نگاری‌های نثری به اقتفای سبکی که در عصر صفویه پا گرفته بود علاوه بر ترکیب بندی‌های فراوان و مستزادها و مسمّط‌ها و بعضی دیگر از انواع شعر که همه در خدمت مراثی ابی عبدالله الحسین علیه السلام و یارانش قرار گرفت ما شاهد سرودن مجالسی منظوم در قالب مثنوی به گونه‌ای بسیار شورانگیز هستیم که برای گرم کردن مجالس عزای حسینی به صورت سنتی ساخته و اجرا می‌گشت. تعداد این منظومه‌ها (که در کنار مجالس نثری و مجالسی که آمیزه‌ای از نظم و نثر بود ساخته و در اختیار مداحان و مرثیه خوانان و ارباب منابر قرار داده می‌شد) به اندازه‌ای زیاد است که حتی شمردن عناوین آنها هم به سادگی ممکن

---

۱. زین العابدین مؤتمن، شعر و ادب فارسی، ص ۹۵.

۲. دکتر عبدالحسین زرین کوب، سیری در شعر فارسی، ص ۱۰۱ و ص ۱۰۲.

۳. نصرت تجربه کار، سبک شعر در عصر قاجاریه، ص ۲۱۰.

۴. روزنامهٔ شرف، ص ۲۱۳ و ص ۲۱۶ نمره / ۵۳.

۵. دوستعلی خان معیرالممالک، یادداشتهایی از زندگانی خصوصی ناصرالدین شاه، ص ۷۰ و ص ۱۱۰. هفتاد سال خاطره از آیت الله سید حسین بدلا، مرکز اسناد انقلاب اسلامی، ص ۱۶ و ص ۱۷.

۶. روزنامهٔ شرف ص ۱۳۰، نمره ۳۲. مجالس شوشتری و مجالس المواعظ.

۷. شیخ آقا بزرگ تهرانی، الذریعه، ج ۱۵، ص ۲۶۸ و ۳۵۳.

۸. مقدمه آیت الله شعرانی بر روضة الشهداء، ص ۴.

نیست. بخشی از دیوان القصائد ملاحسن داعی نیز به این گونه مجلسهای منظوم اختصاص یافته است.[1] داعی این مجلسها را در قالب یک مثنوی طولانی در بیان واقعهٔ عاشورا از آغاز تا انجام بدون پیرایه‌های ادبی پرداخته تا استفاده و فهم آن برای عامهٔ مردم آسان باشد؛ مثنوی یاد شده با این ابیات آغاز می‌گردد:

حمد ایزد که به دیوان قبول — کرد ما را زمحبان رسول
داد از دوستی حیدر و آل — به محبان رقم جاه و جلال

و پایان مثنوی هم که در واقع پایان مجلس پنجم از این مجموعهٔ طولانی است به این بیت ختم می‌شود که:

بار الٰها بنگر از احسان — مشکل جمله بفرما آسان[2]

ترکیب بند محتشم، ابن بزّار[3] ژولیدهٔ کاشی که به راستی در طول بیش از چهارصد سال[4] طبع هزاران شاعر را به دنبال خود کشیده[5] و تأثیر شگرف آن مرزهای ایران را در نور دیده[6] و حتی بر سرودهٔ بلند فقیه بزرگواری چون سیّد بحرالعلوم موثر افتاده[7] بزرگترین راهنمای طبع «داعی» در سرودن ترکیب بندهای دیوان القصائد است. محتشم گفته است:

باز این چه شورش است که در خلق عالم است
باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است[8]

و ملاحسن سروده است:

ای دیده اشک بار که ماه محرم است
فصل بهار گریهٔ خلقان عالم است
ای سینه چون جرس بخروش و به ناله کوش
کز هر طرف قوافل اندوه و ماتم است[9]

بعد از محتشم، اثر شعر صباحی را در ترکیب بندهای داعی می‌توان مشاهده کرد: فی المثل صباحی گفته است:

شد بر سرسنان چو سر شاه تاجدار — افکند آسمان به زمین تاج زرنگار

۱- دیوان القصائد مجلس اول، ص ۲۶۳ و مجلس پنجم، ص ۳۲۵.
۲. دیوان القصائد، ص ۳۳۰.
۳. سام میرزای صفوی، تحفهٔ سامی، تصحیح وحید دستگردی، ص ۱۹۰.
۴. وفات محتشم سال ۹۹۶ق. بوده است، الذریعه ج ۹، ص ۹۷۲.
۵. مقدمهٔ محمدعلی گرگانی بر دیوان محتشم کاشانی، ص ۳.
۶. باستانی پاریزی، از پاریز تا پاریس، ص ۱۹ و ص ۲۰.
۷. مقدمهٔ حسین درگاهی بر شرح مراثی سید بحرالعلوم، انتشارات اسوه، ص ۴۸ و ۴۹.
۸. دیوان محتشم، ص ۲۸۰.
۹. دیوان القصائد، ص ۲۴۳.

افلاک راز سیلی غم شد کبود روی　　　　آفاق را زاشک شفق سرخ شد کنار...[1]

و داعی سروده است:

چون این عمل عیان شد از آن قوم نابکار

آمد به لرزه قائمهٔ عرش کردگار

خورشید منکسف شد و باد سیه وزید

کز هیبتش به واهمه افتاد روزگار[2]

از دیگر شاعرانی که می‌توان مرثیه‌های او را هدایتگر طبع داعی در سرودن مراثی دانست، ملا محمد شیخا معروف به ملا مقبل اصفهانی (م: ۱۱۵۷ق) است. شاعر غریبی که تذکره نویسان به ندرت از او نام برده‌اند.[3] و تنها نام او را در کنار خوابی که در آن شاعر از پیامبر صلی الله علیه و آله خلعت دریافت کرده و گویا از روی خط وی نقل شده[4] گاهگاهی بر زبان مؤمنان جاری می‌گردد: اما مرثیه‌های روان او که با عنوان واقعات سروده از زمان شاعر دست به دست می‌گشته و همواره رونق افزای مجالس عزای حسینی بوده است.[5]

بیت‌هایی از دیوان القصائد، تداعی‌گر مرثیه‌های مقبل است: مثلاً در جایی از مراثی مقبل آمده است:

محرم آمد و از نزد قادر متعال　　　　صلای تعزیه آورد جبرئیل جلال[6]

و ملاحسن داعی گفته است:

محرم آمد و بربود از ملائِک هوش

شدند جمله ملائک به جوش و آه و خروش...[7]

و موارد دیگر که ذکر آن چندان لازم نیست.

پایان سخن را یادآوری این نکته قرار می‌دهم که: یکی از برجستگی‌های دیوان القصائد ملاحسن داعی، بحر طویلهای زیبا و شورانگیزی است که خواندن نظایر آن از دیر باز در مراسم سینه زنی مرسوم بوده و در بین مرثیه خوانان مشتری فراوان داشته است که به ذکر نمونه‌ای از آن در انجام این مقال بسنده می‌شود.

---

۱. دیوان صباحی بیدگلی، ص ۱۶۳.　　　　۲. دیوان القصائد، ص ۲۴۱.

۳. این شاعر در حملهٔ افغانها به ایران، به سوی هند گریخته و در همانجا از دنیا رفته و در گجرات مدفون شده است: (الذریعة ج ۹، ص ۱۰۸۸.)

۴. خلیل الله دیانی، عبرت‌انگیز، ص ۲۹۰.

۵. دیوان این شاعر مرثیه سرا بیش از هشتاد سال پیش در هند به چاپ رسیده و در سال ۱۳۷۱ش نیز در انتشارات سعید بن جبیر قم احیاء شده است.　　　　۶. دیوان مقبل، چاپ قم، ۱۳۷۱ش، ص ۹۷.

۷. دیوان القصائد خطی، ص ۲۵۰.

«ای طفیل تو سپهر و مه و مهر و همه سیّاره و ثابت که بود صاعد و هابط، فلک و هم ملک و کرسی و لوح و قلم و عرش دگر، فرش، تمام ملکوت و جبروت و حُجُب عالم لاهوت، دگر مرکز ناسوت، هم از اوج و حضیض و کرهٔ خاک هم افلاک، قضا و قدر و صبح و مسا، صیف و شتا دار بقا جام لقاکوثر و جنّات، دگر حور و قصور و دگر از رشح طهور و زسراینده طیور و نغمات خوش مرغانِ خوش الحان نِعم نامتناهی که زدربار الٰهیِ شده اکرام به هر خاص و به هر عام دگر خیل رسل، مرسَلُ و نامرسل و کامل دگر اکمل که مسلسل به جهان آمده و کرده ادا حجت و فرمان خدا را.[1]

این سخن را با آرزوی توفیق برای دوست عزیزم جناب حجة الاسلام والمسلمین آقای حاج شیخ حبیب اله سلمانی آرانی که در احیای این اثر اهتمام داشته‌اند به پایان می‌برم.

زیـــــن دکـــان بـــامکیان بـــرترآ   تـــا دکـــان فـــضلِ اللّـــه اشـتری
کـــاله‌ای کـه هـیچ خـلقش نـنگرید   از خـــلاقت آن کـــریم او را خـــرید
هـــیچ قـلبی پـیش او مـردود نـیست   زآنکه قصدش از خریدن سود نیست[2]

عبداللّه موحدی

اردیبهشت ۱۳۸۳

۱. دیوان القصائد، ص ۳۷۱.

۲- مثنوی معنوی، دفتر ششم، ص ۵۸۹.

داعی آرانی

ملا حسن، متخلّص به «داعی» فرزند یعقوب، به سال (۱۱۹۳ هـ ق) در آران متولد شد. اگـر چـه از خـاندان، دوران تـحصیلی و اسـتادان وی در مـنابع و مآخـذ مـعتبر خـبر و اثـری نـیست ولی در دستنوشته‌های برخی فضلا و اذهان معمّرین منطقه مطالب و خاطراتی از او به یادگار مانده است.*

او فردی زاهد و وارسته، نیکوکار و مصلح و اهل ریاضت بوده و در نهایت قناعت و فقر می‌زیسته است.

مرحوم ملا حسن از طبعی روان و ذوقی سرشار برخوردار بوده و بـه تـعلیم و تـدریس، تـبلیغ و موعظه اشتغال داشته و در منطقه کاشان، آران و روستاهای اطراف به ارشاد و وعظ می‌پرداخته است.

در آن زمان که کتب حدیث و اخلاق کمتر در اختیار مردم بوده به کار استنساخ قـرآن و کـتابهایی نظیر «زاد المعاد»، «حیاة القلوب» و «عین الحیاة» اقدام نموده و آن کتابها را در دسترس دیگران قرار داده است. از وی، آثاری همچون کتاب‌های «ریاض الفنون»، «نصاب الصّبیان» و دیوان شعری که حـاوی پنجاه هزار بیت می‌باشد یاد شده که متأسفانه مفقود گردیده و از میان آنها فـقط هـمین کـتاب حـاضر «دیوان القصاید» به جا مانده است.

مرحوم داعی دارای سه فرزند پسر و چند دختر بوده که اکثر آنها در زمان حیاتش فوت کردند، یکی از فرزندانش به نام «میرزا ابوالقاسم» بسیار با استعداد بـوده است او پس از تـحصیلات حـوزوی در نجف، به کشورهای خارج مسافرت می‌کند و به تحصیل علم طب روی می‌آورد. و در آن علم مهارتی تمام می‌یابد بطوری که در دوران قاجار به «حکـیم فـرنگی» مشـهور مـی‌شود. بـه خـاطر حـذاقت و مهارتش، از سوی دربار ناصر الدّین شاه نیز به «لقمان الحکمه» ملّقب می‌گردد. بـا درخـواست مـردم مشهد از شاه، لقمان الحکمه از طرف شاه برای طبابت به مشهد مقدس اعزام می‌شود و در آنجا، سالها به عمل جراحی و درمان بیماران می‌پردازد تا اینکه از سوی برخی از افراد حسود، مسموم شده و پس از مرگ در آرامگاه شیخ بهایی مدفون می‌گردد....

فرزند میرزا ابو القاسم، میرزا حسن کاشانی نیز به خاطر لیاقت‌هایی که در فن شعر و ادب از خود نشان می‌دهد از سوی دربار به «قابل الشعراء» شهرت می‌یابد...

خاندان‌های حجّار و خرّم در کاشان و تهران و متوسل و متشکر در آران و قم از نسل مـلا حسـن

* - دست نوشته‌های ثقةالاسلام حاج آقا محمد متوسل و حجج اسلام حاج محمد حسن متوسل و حاج علی تشکری آرانی.

داعی آرانی می‌باشند.

ملا حسن به خاطر زهد و ریاضات به مقاماتی دست یافته و کراماتی از وی مشاهده شده است از جمله کراماتی که از وی در اذهان برخی از کهنسالان آران بجای مانده و سینه به سینه نقل شده است کرامات وی در ماجرای شفابخشی او به بیماران مرض مسری و خطرناک دیفتری است که تفصیل آن چنین است:

در زمان حیات ایشان مرض «دیفتری» در منطقه آران و بیدگل شیوع پیدا می‌کند تا جایی که بسیاری از اطفال به این مرض مبتلا شده و عده‌ای نیز می‌میرند. در این اثنا شخص صالح و مؤمنی در عالم خواب می‌بیند که کسی او را مورد خطاب قرار داده و می‌گوید: «اگر اهالی می‌خواهند از این مرض رهایی یابند و اطفال مبتلای به آن شفا بگیرند باید به ملاحسن مراجعه کنند و رشته‌ای از عمامه او را گرفته و به گردن اطفال خود ببندند».

با انتشار خبر این رؤیا، خانواده‌هایی که فرزندانشان به آن مرض مبتلا بودند به خانه ملاحسن هجوم برده و هر یک خواستار رشته‌ای از عمامه او می‌شوند مرحوم ملاحسن نیز با بزرگواری تمام به درخواست مراجعه کنندگان پاسخ مثبت داده و برای هر یک از مبتلایان، نخی از عمامه خود را می‌دهد. آنان پس از بستن رشته نخ عمامه به گردن اطفال مریض خود، شفا و بهبودی به آنان برمی‌گردد و از آن پس این عالم عارف بیش از پیش مورد توجه مردم قرار می‌گیرد.

نکته دیگر آنکه مرحوم داعی تا واپسین لحظات عمر خود با وجود کهولت سن و از کارافتادگی اعضا، با چشم طبیعی به خواندن و نوشتن اشتغال داشته و چشمان وی دچار هیچ عارضه‌ای نشده است.

وقتی سبب این امر را از او می‌پرسند، در جواب می‌گوید: من در مسجد ملا شکر الله آران مشغول نماز و دعا بودم که لحظه‌ای خواب مرا در ربود و حالتی بین خواب و بیداری به من دست داد.در آن حالت متوجه شدم که کسی از سوی حضرت ولی عصر (عج) سرمه در چشمانم کشید، چون به خود آمدم کسی را ندیدم و متوجه شدم که بینایی چشمانم بیشتر شده و از آن به بعد هرگز درد یا ناراحتی در چشمانم احساس نکردم.

سرانجام ملاحسن در سال ۱۳۱۰ هـ.ق. پس از حدود یک قرن حیات توأم با خدمتگزاری در آران بدرود حیات گفت و در گورستان قدیمی این شهر که (مقابل شهرداری فعلی محل دبستان و پیش دانشگاهی شهید نوذریان می‌باشد) مدفون گردید.

***

در تصحیح اثر حاضر این شیوه اتخاذ گردید که در طبع آن دخل و تصرّفی صورت نگیرد هر چند که مرحوم داعی با بزرگواری این اجازه را(ص۵) به خواننده فاضل و ادیب شعرش داده است تا چنانچه عیب و یا نقصی در آن یافت اصلاح کند.

نسخه دست نویس این دیوان، خوانا بود ولی در نگارش کلمات، غلط‌های فراوانی وجود داشت که اصلاح آن اجتناب‌ناپذیر می‌نمود. پاره‌ای از کلمات نیز مطابق رسم الخط زبان شاعر بود که می‌بایست اصلاح می‌شد.

تاریخ شروع تنظیم این نسخه چنانچه در مقدمه آمده است به سال (۱۲۶۶ ه.ق.) باز می‌گردد و از نام کاتب در این نسخه اثری نیست. احتمال می‌رود در سطرهای آخر کتاب بوده و بر اثر فرسودگی اوراق کتاب، آن قسمت از بین رفته باشد.

اگر چه تمامی اشعار، مذهبی است و در توحید و فضایل و مدح و مرثیه پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و امامان معصوم علیهم السلام بویژه در حادثه عاشورا می‌باشد ولی نقایص ادبی در برخی قافیه‌ها و ابیات به چشم می‌خورد.

سبک اشعار سبک بازگشت ادبی یعنی بین عراقی و خراسانی است و از حیث واژگان دارای برخی لغات نامأنوس و غیر رایج است.

همه اشعار از نظر ترکیب و شیوایی در یک سطح نیست بعضی از قصاید و اشعار آن همانند سروده‌های شاعران بزرگ از قوت برخوردار بوده و برابری می‌کند.

در خاتمه از یاری و همکاری آقایان:

* میثم نمکی: سرپرست انجمن اهل قلم آران و بیدگل که مشوق چاپ این اثر بودند.
* حاج محمد علی متوسل: که نسخه خطی دیوان را برای چاپ در اختیار گذاشتند.
* استاد شهاب تشکری: زحمت مطالعه، بازبینی و تصحیح و مقابله دیوان را عهده‌دار بودند.
* حجة الاسلام و المسلمین دکتر عبداله موحدی: که به معرفی اجمالی اثر پرداختند.

کمال تشکر و سپاسگزاری و امتنان را دارم.

حبیب الله سلمانی آرانی

روز عید غدیر سال ۱۴۲۴

شب ۲۲ بهمن ۱۳۸۲

فهرست

بسم الله الرحمن الرحيم

حمد و ثنای بی‌حدّ و قیاس مرتّب و مهذّب از سپاس کبریائی را سزا و رواست که نشاء صهبای سخن را از نام نامی خود به کام جان متعطّشان خمخانهٔ مناجاتش رسانید و زلال قدح فرح این انجمن را به دستیاری ساقی باقی مرحمت به ذائقهٔ لب تشنگان عرض حاجاتش چشانید.

لمؤلفه:

به حمد او زبان اندر دهان مرغ خوش الحانی

لسان حال طومار ثنایش را غزل خوانی

به فهم و وهم کی گنجد ثنایش تا شوم واصف

همان بهتر که در مأوای عجز خود شوم عاکف

و درود نامعدود و صلوات بلا محدود بر سیّد محمود و خلاصهٔ ملک شهود واسطهٔ ظهور ممکن از عدم به وجود چاشنی بخش مائده أنا اَمْلحُ محفل آرای فایدهٔ أنا اَفْصح سالک عوالم لاهوت مالک ممالک ناسوت عارج معارج فَلَک سایر مدارج مَلَک مقصود کریمهٔ دَنیٰ فَتَدَلّیٰ مشهود رقیمهٔ فکان قاب قوسین اَو اَدنیٰ

لمؤلفه: محمّد آن رسول تاجدار امّي [مكّي] که سیر جمله افلاک و سرادق کرد در یک شب از این فرش زمین شد جانب عرش برین صاعد. گهی اسبش براق آمد [زمانی رفت بی‌مرکب، و سلام بر اوصیای او که سلّم] عروج هدایتند سیّما اوّل و افضل و سرور و مهتر ایشان قدوه و نخبهٔ گروه وفا کیشان فاتح ابواب فلاح ناهج مناهج نجاح شهریار اقلیم فصاحت و بلاغت شهسوار عرصهٔ جلادت و شجاعت عالم اسرار لدنّي وارث صحیحهٔ أنت منّی واقف مواقف سلوني قبل اَنْ تفقدوني خدیو خطهٔ لا فتی الّا علی خسروا و رنگ آیت تبلیغ به نصّ جلیّ اعنی امیر متقیان آفاق، رها کنندهٔ دنیا به سه

طلاق مستجمع محامد و مناقب مأمول مطالب و مآرب غالب کلّ غالب مطلوب کل طالب امام المشارق و المغارب جناب علیّ بن ابی طالب علیه الصّلوة و السّلام

لمؤلفه:

علی آن شاه افسربخش دریا دل که از جودش
یم و کان منفعل ابر بهار آمد گدای او

سراسر بذل و انفاقی که حاتم کرد در عالم
اگر سنجند نبود ذرّه‌ای نزد عطای او

علی حلّال هر مشکل علی کشّاف هر معضل
سزد کُحل دو چشم اهل بینش خاک پای او

به هنگام غدیر خم گرفته بیعت از مردم
به امر خالق انجم نبیّ الله برای او

علی اورع علی اشجع علی اکمل علی افضل
مسیح آسا روان بخشد لب مشکل گشای او

به عمر دهر بنویسند جنّ و انس اگر مدحش
شود کی منتهی عُشری ز اعشارِ ثنای او

مکن کوتاهی اندر مدحت آل علی داعی
که تا باشی به روز حشر در تحت لوای او

اما بعد: بر رأی جهان آرای ارباب بصارت و بصیرت و راه پیمایان منزل حقیقت و طریقت پوشیده نماند که این بندهٔ سراپا عیوب غریق لجّه محن و کروب حسن بن یعقوب المتخلّص بالدّاعی در اوان حداثت سن اغلب اوقات به مطالعه کتب و رسایل اشعار در لیل و نهار خود را مشغول و به موجب اهتمام در ملاحظه نظم و نثر از سایر امور معزول گردیده چه خوش آمدن شعر چنانکه صاحب نصاب فرموده مر طبعهای موزون را غریزی است بنابراین به واسطهٔ اندک موزونیت که از طبع قاصر خود ادراک نمود به مناسبت ذوق و ملایمت شوق در وادی انشاد و انشاء شتافت و از هر گونه رطب و یابس درهم بافت نه از عروض او را بضاعتی و نه در مهارت این فن

استطاعتی

لمؤلفه:

نـــه او مســـتعدّ ســخن آفــرین ‌‌ کــه مُــلک ســخن آورد در نگـین
نــه مــیدان نــورد از کــمیت قـلم ‌‌ نــه از نکـته سـنجان مشکـین رقـم
نــه ســر مشـقش از اوسـتادان فـن ‌‌ چــو خــاقانی و انـوری در سـخن
نــه از نــظم فـردوسی او را قـیاس ‌‌ نـــه از پـــرتو ســعدیش اقــتباس
نــظامی گـــهر سـنج شـد از سـلف ‌‌ ز گفتار جامی است سـاغر بـه کـف
جـــهان از فــغانی پــر آوازه است ‌‌ چو ابر از سحابی جهان تـازه است
گـــلستان دانش ارم از صـــباست ‌‌ جـهان خـرّم از یـمن بـال هـماست
فکــنده است آذر بــه دلهــا شــرر ‌‌ زده شعله آتش به هـر خشک و تـر
یکـی جـام گـیتی نـمایش بـه دست ‌‌ یک از حمله بر خصم داده شکست
کــمین بــنده داعــی بـر هـمگنان ‌‌ نــیاورده جــز خــار در بـوستان

القصّه به حکم ما لا یدرک کلّه لا یترک کلّه و به موجب غبار العمل خیر من زعـفران العطل به هم عنانی رفیق توفیق مرکب همّت به فضای مـقصد تـاخته و از قـصاید و دیگر اشعار کتابی پرداخته مسمّی نمود آن را به دیوان القصاید و چون اغلب آنها در بیان حمد و ثنا و ذکر آلاء و نعماء الهی و نعت جناب رسالت پناهی صلی الله علیه و آله و مـناقب و معجزات حضرت امیر المؤمنین و سایر ائمه طـاهرین و مـراثـی سـید الشـهداء علیهم السلام می‌باشد رجاء واثق است که مثوبات آنها به ناظم و کاتب و قاری و مستمع عاید گردد. انّ الله قریب مجیب و مبوب گردید مانند بهشت به هشت باب و خاتمه‌ای.

باب اول: در ذکر قصاید خمسه در تحمید و تمجید و ثناء و آلاء و نعماء خداوند جلّ جلاله.

باب دوّم: در بیان پنج قصیده مخصوصه به مدایح جناب رسالت مآب صلی الله علیه و آله

باب سوم: در طی قصاید هیجده گانه در مناقب امیرالمؤمنین علیه السلام

باب چهارم: در تحریر نوزده قصیده در شأن بانوی قیامت و خاتون جنّت فاطمه زهرا و ائمهٔ هدی از ذریه او.

باب پنجم: در تقریر نوزده قصیده در خصوص شهدای کربلا و بعضی امام زادگان و علما و بی اعتباری دنیا و وصف الحال

باب ششم: در بیان ترکیب بند متعدده که بعضی در شأن چهارده معصوم و در مراثی سید الشهدا است (صلوات الله علیهم اجمعین).

باب هفتم: در بیان منظومه بر طریق مثنوی از جهت سرگذشت وقایع کربلا و کوفه و شام نسبت به اهل بیت سید انام مشتمل بر پنج مجلس و در این باب است ملحقات از اشعار محدوده از قبیل قصاید و مراثی و غیره که از نتیجه طبع به ظهور آمده.

باب هشتم: در بیان چهل معجزهٔ باهره جناب امیرالمؤمنین علیه السلام به طریق نظم

خاتمه: در بیان بعضی از اشعار مناسب احوال اهل روزگار از قبیل قطعات و رباعیات و غیر آنها و الله الموفق و المعین.

لمؤلفه:

ای سخن سنج فاضل دانا — گر بخوانی کتابم احیانا
هر کجا لغزشی در آن یابی — یا خطائیش در بیان یابی
گزلک عفو و خامهٔ اصلاح — کار فرما ز روی صدق و صلاح
بر گشا دیدهٔ حقیقت بین — تا که بخشی تمیز غثّ و ثمین
چون ببینی کلام با اطناب — به تعرّض از آن تو روی متاب
در نگر اندر اقتضای مقام — تا شود دفع شبههٔ تو تمام
رنج بردم درین کتاب بسی — حیف باشد به کنه او نرسی
چون بیابی از آن طریق رشاد — ناظمش را به مغفرت کن یاد
سال تدوین ز هجرت این روش است — یکهزار و دویست و شصت و شش است
هست عهد خدیو عدل شعار — ناصرالدّین شهنشه قاجار
آن فلک حشمت فریدون فرّ — آنکه کیخسروش سزد چاکر
جاه و اقبال و دولت جمشید — نزد جاهش چو ذرّه و خورشید
علم نصرتش گرفته رواج — که ستاند ز پادشاهان باج
از سخاوت جهان نواز آمد — و از شجاعت عدو گداز آمد

روز عـــدلش چـــو شـــیشهٔ بـــاده | نـــــام کســـری ز طـــاق افـــتاده
از جـــهان گـــیریش سکـــندر مـــات | بـــلکه ســرگشته رفــته تــا ظــلمات
یـــــا رب اقـــبال او مـــظفر بـــاد | بـــر ســـر خــلق ســایه گســتر بــاد
سکّـــــهٔ دولتش بـــــود دائـــم | مـــــتّصل تـــا بـــه دولت قـــائم

خلَّد الله مُلکَه و اَجریٰ فی بِحارِ الآمال فُلکَه

و اکنون شروع می‌شود در مقصود به عون الله الملک المعبود

باب اول: در ذکر قصاید پنجگانه در تحمید و تمجید و آلاء و نعماء جناب احدیت جلّ جلاله و عمّ نواله و عظم شأنه و تقدّست اسمائه

قصیدهٔ اوّل

الحمد للّذی فطر الارض و السماء
او را سپاس شاید و وی را سزد ثنا
ذاتش مقدس است و منزّه ز چون و چند
از صنع اوست فطرت و ایجاد ماسوا
اوهام ممکنات ز ادراک کنه او
در وادی قصور تهی دست و بینوا
وصف جلال او ببرد هوش از خرد
شرح کمال وی نبود طاقت ذکا
سر لوح کاینات معنون به نام اوست
بی نامش ابتدا نپذیرفته انتها
حیّ و قدیر و قادر و قیّوم و لم یزل
فرد و بصیر و عالم و بی‌چون و بی‌چرا
گفتم به خامه ذکر کن او را به نغمه گفت
یا من بد اجمالک فی کلّ ما بدا
بلبل به باغ و قمری بی‌دل فراز راغ
هر یک به صوت و زمزمه او را کند ندا

حـــقّ دوست در تـــرنّم واله ز عشـــق اوست
مـــنصور ســـان بـــه دار وبـه حـقّ گـفتن آشـنا
مرغ سحر خروش کنان چون خـروس عـرش
کـــای غـــافلان کـنید مـــناجات بـــا خـــدا
بـــــنگر ســــوی کـبوتر و بشـــنو صـــفیر او
در بـــانگ یـا هُـواست بـهر صبح و هـر مسـا
گـــل بـــر فـــراز گـلبن و سـوسن بـه جـویبار
هـــــان بـــــا زبـــان حـــال ثـــنایش کـــنند ادا
هر برگ و هر گیاه کـه بـینی بـر اوست نـقش
یکـــتاست خـــالقی کـه نـمود ایـن جـهان بـنا
تســـبیح خـوان او هـمه اشـیاز فـوق و تـحت
مـــاهی در آب ذاکـــر و هـــم مـــرغ در هـــوا
افــــلاکـــیان قـــدسی و انـــواع خـــاکـــیان
مســـــتغرق تــــحیّت و تــــقدیس کـــــبریا
از قاف تـا بـه قـاف جـهان رزق خـوار اوست
هـر جـانور کـه مـی‌رسدش قـوت و هـم غـذا
گسترده خوان نـعمت و احسـانش رنگ رنگ
و از هر چه لایق است فـرو چـیده جـا بـه جـا
از اطـــــلس ســـپهر ســـرادق بـــه پـــا نـــمود
و از مـــاه و مـــهر شـــمع و قـــنادیل پـــر ضـیا
رخســـــار دل فــــروز عـــــطا کـــرده روز را
شب را ســــپرده زلف شـــــبه فـــام غـــم زدا
در ظـــــلمت ثـــــلاث بـپرداخت صـــورتی
و از آب آفـــــرید بـــــتی نـــــغز و دلربـــــا

کــز نـقش او مـصوّر وهـم است در شگـرف
و از حســن ایـن حکـیم خـرد گشـته لب گـزا
سمع و بصر چو شمس و قـمر در سپهر سـر
بـــنمود جـــلوه گـــر دگـــر از ســایر قـــوا
از هـــر چـــه آفـــریده در آفـاق شـبه آن
در انـــفس از صـــنایع او هست بـــی خـــفا
آثــار صـــنع را بـــنگر ایّـــها العـــزیز
از ســـطح ارض داحـــیه تـــا گـــنبد ســما
گـــاهی بـهار قـدرت او مـی‌دهد حـیات
پـــژمردگان روی زمـــین را پس از شـــتا
گـــاهی ز چـــوب خشک بـــرون آورد ثـــمر
وز خـــاربن رطب ز مگس شـــهد بــا صـفا
آرد ز بـحر و کـان گـهر و لعـل و سیم و زر
بـــخشد بـه خـاک تـیره و آب مـنی بـها
بشـــناس کـــردگار بـــه بـــینائی خـــرد
خـود را ز قـید دور و تسـلسل بکـن رهـا
بـنگر تـو در عـجایب افـلاک هـم بـبین
آبـــاء و امّـــهات و مـــوالیـــد یـــا اخـــا
بـاران و بـرف و صـاعقه و رعـد و ابـر و بـاد
هـر یک بـه خـدمتی شـده مـامور بـهر مـا
کشـــتی در آب از اثـــر قـــدرتش روان
اهـــلش نـجات جـو ز خـدا نـه ز نـاخدا
لطـــفش پـــناه زمـــرهٔ درمـــاندگان زار
فـضلش مـعین و یـاور افـتاده‌گـان ز پـا

بـــر وحـــدتش گـــواه زمـه تـا بـه مـاهی است

زه صـــانع یگـــانه زهـــی سـامع الدّعـا

مـانند و شـبه و مـثل و نـظیرش کـجا بـود

هـمتا و ضـدّ و نـدّ و شـریکش بـود کـجا

شاهی است بی وزیر و قدیری است بی ظـهیر

در شأن اوست گـــفتن الّا ز بـــعد لا

ترکیب و جسم و جوهر و رؤیت بر او مـحال

از صـــورت و مـحل و مـعانی بـود جـدا

از غـــیر بـــی نـیاز و بـه او غـیر را نـیاز

از احـــتیاج دور و شـــهان بـر درش گـدا

او را نه کیف و کمّ و مکـان است و نـی جـهت

او بـــی نشـــان و جـمله نشـانها از او روا

یکســـان بـه نـزد دانش او سـرّ و آشکـار

آیـــنده و گـــذشته بـــرِ عـــلم او ســوا

فـیض سـحاب رحـمت او را بـود عـموم

پشت عـدو ز قـهر و نکـالش شـود دو تـا

بـــر حکـم نـافذش نـتوان دست ردّ نـهاد

تـــقدیر او بـــدل نشـــود هـمچنان قـضا

ظـلم و سـتم ز سـاحت عـدلش بـود نـفور

دور از مشـــیّتش رقـــم جـور هـم جـفا

بـنموده بـنده را بـه جـهان راه خـیر و شر

تـا هـر کـه آن کـند کـه کـند نـفسش اقتضا

شکـــرش بـه بـندگان فـرومایه لازم است

چون منعم است شکر نعم فـرض شـد بـه مـا

وی را به شکر و طاعت کس احتیاج نیست
مستغنی است از همه آن خالق الورا
یا ربّ به آن مقرّب درگه که نور وی
شد باعث وجود کِه و مِه ز ما سوا
یعنی نبیّ امیّ مکیّ هاشمیّ
خیر البشر رسول به حق ختم انبیا
یا ربّ به قرب آل گرامش علی الخصوص
شیر خدا علیّ ولیّ فخر اوصیا
یا رب به حقّ و حرمت صدیقهٔ بتول
خیرُ النّسا شفیعه هنگامه جزا
یا ربّ به عزّ عترت اطهار یک به یک
از آل پاک مقصد و الشّمس و الضّحی
کز مرحمت به جانب داعی نظر کنی
هر چند نیست قابل و مستوجب عطا
تا گردد این سپهر مدوّر به کام خصم
تا مهر و ماه و زهره و تیرند برملا
بهرام تیغ صاحب ما گیرد انتقام
چون ذوالفقار شیر حقّ از دشمن دغا
برجیس بخت و طالع احباب گیرد اوج
ز آن سان که جان ز واهمه کیوان کند فدا

قصیدهٔ دوم

ای از ادای حمد تو قاصر بیان ما
وصف جلال تو نبود حدّ ما سوا

حـــمد و ســـتایشی کـه فـزون از عـدد بـود

ذات تـــــو را روا و صـــفات تـــو را ســـزا

آثـــار صـــنع تست کـه گـردیده جـلوه گـر

آفـــاق و انـــفس انـــد دو شـــاهد ز مـدعا

ابــــداع کـــاینات نــمودی ز امــر کُــن

نُــه گـنبد سپهر بـه حکـم تـو شـد بـه پـا

دادی تــــو التــیام بـــه ابـــاء و امّـــهات

زان هـــر دو شــــد پـدید مـوالیـد پـر بـها

هـــر مــمکنی بـه وحـدت و یکـتائیت دلیـل

وصـــف تـو لا شـریک له آمـد بـه هـر ثـنا

شکـــر و سـپاس بـی‌حد و احـصا تـرا سـزد

بـر هـر نـعم کـه کـرده‌ای از مـرحـمت عـطا

انــدیشه را کــجا ره دانش بـــه چـند قـرن

بـــر ذرّه‌ای ز حکـــمت تـــو یـــابد انـــتها

از خـــاک تـــیره کـــرده‌ای ایـــجاد آدمـــی

چـــندین هـــزار صـنع در آن شـخص انـطوا

مـــجموعه‌ای است طـرفه ز اجـناس مـختلف

اضـــداد چـــند کـــرده بـه هـم یـار بـاوفا

بـــنواخـتی بـه افسـر تکـریمش از نـخست

تـــــفضیل دادیش دگـــر از تـــاج اجـــتبا

بـــر لوح فـــطرت از یـــد قـدرت نگـاشتی

نـقش و نگـار بـی حـد و عـد جمله بـا صـفا

مـــــرد و زن آفـــریدی و الفت گـــماشتی

گشـــتند جـــمع هـــر دو مـنی یـافت التـقا

پس نـــطفه‌ها شــده عــلقه مــضغه بــعد از آن
پس عضو و شکل و صورت و هیئت شدش عـطا
از لحم و شحم و عظم و عـروق و عـصب جـلود
آوردی آن زمـــان تـــو بـــدن را بـــه اسـتوا
از بـــهر چشـــم و گـــوش و دهــان بینی آنگـهی
کـــردی عـــیان مـــنافذ و بـــر هـــر یکـــی قـــویٰ
رجــلین و هــم یــدین و اصـابع ز صنع کـیست
در هـــر یکـــی انــامل و اظــفار جــا بـــه جــا
در ظـلمت ثـلاث جـنین حـبس و خـون حـیض
از راه نـــاف قـــوت وی ایـــمن ز هـــر بــلا
زیـــن نـــقشهای صـــنع کـــجا بـــاشدش خـــبر
یـــا رب تـــو در بـــصیرت مـــا بـــندگان فـــزا
نـفسانی و طـبیعی و حـیوانـی ایـن سه روح
انـــدر دل و دمـــاغ و کـبد ز امـر تـو بـه پـا
از صـــورتش جـــمال و ز هـــیأت کـمال یـــافت
ره خـــالق مـــصوّر بـــی چـــون و بـــی چـــرا
زیـــبایی از کـــه یـــافته‌انـــد ایـــن بـــتان نـــغز
کـــز دلبـــری چـــو حـــور و پـــری گشـــته دلربـــا
ایـــن از کـــرشمه شـــور فکـــنده بـــه شـــهر عشـــق
وان از خـــدنگ غـــمزه کـــند قـــصد ســینه‌ها
ابـــرو کـــمانی از صـــف مـــژگان ســـیه کشـــد
و از زلف چـــون کـــمند کـــند عـــقل مـــبتلا
صـــیّاد اهـــل دل شـــود آن یک ز خـــط و خـــال
ویـــن از نـــهالش ســـرو ســـهی افکـــند ز پـــا

مه طلعتی چو مهر به ناگه کشد نقاب
گردند اختران دگر در برش سها
درج دهان و گوهر دندان و لعل لب
بهر دل فسرده دلان هر یک اکتفا
صورت گران به یاری آلت کنند نقش
نبود ترا نیاز به آلات ربّنا
از لحم و شحم دیدهٔ بینا عطا کنی
واز عظم گوش تا شنود شخص هر صدا
بخشی به عندلیب زبان راه گفتگو
او را دهی نشان به سوی مخرج هجا
ایجاد دل کنی تو ز یک قطره خون ناب
دانا به آنچه باید و شاید ز کارها
در این نهاد مختصرآن عالم کبیر
پنهان کنی به حکمت و قدرت مهیمنا
هر یک دلیل بهر الوهیتت بود
هر ذرّه‌ای به هستی ذات تو رهنما
ای آن یگانه‌ای که تو را کبریا رسد
جز ذات پاک تو که سزاوار کبریا
خلق جهان تمام عبید و اماء تو
بر درگهت ملوک و سلاطین همه گدا
حکم تو حکم نافذ و فرمانت قاطع است
بر امر تو قضا و قدر راست اقتضا
ارباب فضل راز تو در سینه انشراح
خلوت سرای سرّ تو دلهای اولیا

انشاء ممکنات نمودی وز آن بشر
مخصوص شد ز فضل تو بر نطق وهم زکا

حمدی که دائم است ترا لایق است و بس
غیر تو را سپاس و ستایش کجا روا

آنی که از بهار وز ابر گهرفشان
گلها بنه بار آوری آنگاه لاله‌ها

بر طرف جویبار ز نرگس صفا دهی
سازی صبا ز بوی بنفشه گره گشا

از جوش لاله و گل و ریحان و ضیمران
مرغان به لحن دلکش خوش جمله در نوا

از حلّه زمرّدی اشجار باغ را
چون نیک بخت حلّه بپوشانی و ردا

سرو روان به جلوه در آری به طرف باغ
بر شاخ آن تذرو به کوکو زند ندا

آید به رُقص بید معلّق به یک طرف
حقّ دوست بر فراز و نشیبش کند صدا

دستک زند چنار کبوتر بر آن مکین
یا هو کنان ز شوق که جان را کند فدا

شمشاد پای کوب چو نخل قد نگار
تیهو به صد سرود به رویش گرفته جا

گردد چمن چو باغ جنان از جمال گل
بلبل شود به شاخهٔ گلبن سخن سرا

الوان میوه‌ها همه از هم لذیذ تر
و از نشأ تاک غیرت جام جهان نما

بـــهر شکـــفتن گــل و تــرویح جـام مُـل

هــر سـو نسـیم بـاد صـبا در دهـد صـلا

تــردستی سـپحاب گشـایـد طـلسم غـم

ژاله بــه لاله گـُـل عــرق افشـانـد از حـیا

چـون هـوشیار در نگـرد ایـن صنوف صنع

چـون بــنگرد بــه دیـدۀ دل مـرد پـارسا

بـا صـد زبـان چـو سـوسن آزاده از شگـفت

گــوید تــبارک الله از ایــن گـونه صـنعها

یک ره بــه سـوی عـالم افـلاک کـن نـظر

لیــل و نـــهار بـــنگر و ایـن طـرفه آسـیا

زه صانعی که چرخ ز حکـمش بـه گـردش است

بــخشیده مـاه و مشـعل و خـورشید راضـیا

مــه را ســپرده طـیّ مـنازل بـه روز و شب

خــورشید را بـــه عــزم جـهان گـیریش لوا

هـــر یک ز خـــمسه مـــتحیّر بـــه خـدمتی

گــه در شــرف گــهی بـه هـبوطند مـبتلا

زه قـــادری کـــه ثـابت و سـیّار را نـمود

قــندیلهای روشـــن و هـــم زیـــنت سـما

بـــیدار شـــو دلا و فـــرا گـــیر اعـتبار

بشـــناس کــردگار و بـــپرهیز از عـــمی

در عـــالم عـــقول تـــماشا کـهن از خـــرد

ســوی فـــرشته جـنّ و شـیاطین و دیـوها

او آفـــریدگار تـــمام است و عـــالم است

بـر اسـم و رسـم جـمله و هسـتند هـر کـجا

آنگــه بــیا بــه عــالم خــاک و نــظاره کــن
این برّ و بحر و خشک و تـر و ریگ و هـم حـصا

در مـــعدن و نــبات و گــیاه و شـجر نگـر
آنگـــه بـــبین بــه جـانب حـیوان ز نـوعها

یک نـوع از اوست اشرف آنـها کـه آدمـی است
اشــرف ز جـــمله آدمـــیان فـــخر انــبیا

از تـودهٔ زمـین چـو گـذشتی بکـن تـو سیر
از روی فکـــر بکــر در ایــن عــالم هـوا

از ابـر و بـاد و صـاعقه بـاران و بـرف و بـرق
در حـــرّ و بـرد بــنگر و در سـیف و در شـتا

غـوّاص بـحر فکـر شـو ای دل تـو یک زمـان
انــدر بــدایــعش کـه کـنی درد خـود دوا

ز ه خـــالقی کـــه بــهر بــنی آدم آفــرید
مـــجموع کـــاینات کـــه بـاشند حـقّ سـتا

چـیـد از بـــرای عـــالمیان طــرفه مـحفلی
سـقفش سپهر فـرش زمـین مـروحه صـبا

آورد از دراری و کـــوکب چـــراغ وشـــمع
گســترد خـــوان نــعمت از الوان چـــیزها

از هــر چـه مـر تـو را بـه سـوی او بـود نـیاز
آمـــاده کــرد بـهر تـو در ایــن چـمن سـرا

در طـــفلیت بـــداد تـــو را تـربیت ز شـیر
دنـــدان چـــو یــافتی ز طـعام آمـدت غـذا

حـــدّ بـــلوغ و رشـــد بـیاموخت حـرفتت
از زرع و از صـــناعت و از بـــیع و از شـــرا

ادراک داد و فـــــهم و تـــوانـــایی و خـــرد

تــــدبیر و فکـــر و دانش و هشـــیاری و ذکـــا

ایـــن جـــمله بـــهر چـیست بـرای شـناختن

آن گـــنج را کـــه بـــود و بـوَد بـاز در خــفا

بـــاعث بـرای خـلقت افــلاک و جـن و انس

دان مـــحض بـــندگی و شـــناسایی خـــدا

بـــاید شــــناسیش کـــه بـود واجب الوجـود

او را شـــریک نـیست نـه در سـرّ و نـه مـلا

آنگـــــــاه اعـــتقاد بـــه یکـــتائیش کـــنی

کـــز هـــیچ وجـــه نـیست تـعدد در او روا

مـــعقول نـیست شـرکت ذات خـدا بـه غـیر

در ذات و در صـــــــفات یگـــانه شـــمر ورا

از بـــــهر او صـــــفات کـــمال و جـلال هست

کش هست اتّـــصاف بـه آن زیـن بـود جـدا

دان عـــین ذات جـــمله صـــفات کـــمال او

مـــی‌دان مـــنزهش دگـــر از جـمله نـقصها

از ظـــــــلم و از قـــبیح مـــبرّا شـــناسیش

اســـناد ظـــلم و قـــبح بـه ذاتش بـود خــطا

آنگـــه بـدان کـه بـهر تکـالیف او بـه خـلق

بـــاشد ضـــرور واســـطه و حـــافظ بـــقا

دان واســـطه نـــبیّ و بـــود حـــافظش امـام

تـا زیـن دو یـابی آنـچه بـود مـوجب رضـا

اذعـــان بـه عـالم دگـرت نـیز شـد ضـرور

یـعنی کـه حشـر و نشـر و مکـافات و هـم جـزا

آن خـــالقی کـــه از عـــدم آورد در وجـــود
هـــم مـی‌توانـد آنکـه کـند حـی پس از فـنا
مـیزان صـراط و جـنّت و نـار و شـفاعت است
ایـن جـمله حـقّ و نـیست در آن هـیچ انـحنا
تـــوحید اگـر بـه غـایت قـصوی رسـانیش
پـــی مـــی‌بری بـه قـبله گـه مـنهج هـدیٰ
بـبر کـــردگار خـــویش تـو روی تـوجه آر
گـــر بـــایدت بـــه قـــلّه تـــوفیق ارتـــقا
انـــدر وجـــود نـیست مـؤثر بـه غـیر حـق
جـــویی تـــو مـــنشأ اثـــری غـیر آن کـجا
انـــدرِ زمـــین دل بـــفشان تـــخم مـعرفت
کـــن تـــربیت ز طـــاعت و آبش ده از بکـــا
بـــعد از تـــوکّلست و تـــوجه سـلوک را
بـــهر مس وجـــود تـــوسل چـــو کـــیمیا
یـــعنی مـــحمّد و عـــلی و آل را شـــناس
کـاین ســروران بـه سـوی نـجاتند رهـنما
داروی درد خـــویش از ایشـــان بکـن طـلب
و از نســـخه مکـــارم ایشـــان طـــلب شـفا
تـا چـرخ دایـر است و زمـین را بـود سکـون
تـــا از پـــی نـــجوم بـــروجند خـــانه‌ها
ظـــل ظـــلیل مـــرحـــمت اخـــتران دیـن
گســـترده بـــاد بـــر سـر هـر صـاحب ولا
داعـــی کـــه خـــاک درگـــه اهـل ولا بـود
یـا رب بـبخش جـرم و گـناهش بـه مـصطفی

در هـــر بـــلا و ورطـــه کـــه درمـــانده ایـــن فـقیر
او را نــــــجات ده بــــه مــــوالات مــــرتضی

قصیدهٔ سوم

ای ذات تـــــــو از شـــــائبه نــــقص مـــبرّا
خـــــلّاقی و رزّاقـــی و بـــی‌چونی و یکـــتا
فـــردی و قـــدیمی و عـــلیمی و حکـــیمی
هســـتی احـــد و هـــم صـــمد و عـــالم و دانـــا
بـــر خـــلق گـــنه کـــار عـــطوفی و رؤفـــی
غـــفاری و ســـتّار و قـــدیری و تـــوانـــا
بـــر مـــاضی و مســتقبل و هـــم حـــال عـــلیمی
زیـــرا کـــه تـــوئی خـــالق و هـــم صـــانع اشـــیا
از کُـــن کـــنی ایـــجاد دو کـــون از ره قـــدرت
آب از نـــظر هـــیبت و خـــاک از کـــف دریـــا
ایـــــجاد نـــماینده نُـــه چـــرخ مـــعلّق
بـــخشنده ســـرعت بـــه فـــلک لبث بـــه غـــبرا
آرنـــــــده پـــدیدار بـــروجات و کـــواکب
چـــون مـــهر و مـــه و مشـــتری و عـــقد ثـــریا
از ظـــلمت و نـــور و شب و روز تـــو عـــیان است
هـــم شـــوکت و قـــدرت کـــه تـــبارک و تـــعالی
هـــر فـــصلی از ایـــن چـــار فـــصولی کـــه نـــهادی
در مـــعرفت ذات تـــو شـــد دفـــتر خـــوانـــا
هـــر گـــل کـــه بـــروید ز چـــمن هست شـــمیمش
حـــاکـــی ز نســـیم نـــعمت ای شـــه والا

هر غـنچه دهـانی است در آن خـرده زبـانی است
بـــر حـــمد و ثـــنای تـو زبـان هـمه گـویا

وصــف تـو نـه آن است کـه ثـبت است بـه دفـتر
هـبـر بـرگ بـر اشـجار کـتابی است مـحشّا

هـــر خــار و خســی تـیغ زبـانیست کشـیده
هـر یک پـی اثـبات تـو چـون حـجّت غـرّا

از خـــــاک پــــدیدار نــــمایندهٔ آدم
وز پــــهلوی آدم بــــه در آرنـــدهٔ حـــوّا

از نـــــار پــری آری و از نـــور مـــلایک
چـون سـبزه بـه فـردوس کـنی خـلقت حـورا

از پشـــه و مـــور و مـــلخت نـیست تـغافل
از خـــوان نـــوال تــو رسـد بـهره بـه عـنقا

از مـــائده مـــرحـــمتت قسـمت هـر شـیء
تـــعجیل کـــنان ســوی وی از الطـف نـعما

گـــردد شـــجر از رشـحهٔ جـود تـو مـثمّر
آرد ثـــــمر از تـــربیتت شـــهد مـــصفّی

یکـدانـه بـه گـل بـخشی از آن سـبع سـنابل
هـــر خـــوشه از آن شـــامل صـــد لؤلؤ لالا

بس کـــارکنان بـــهر نـــموّ ســاخته مـامور
از عـــالم عـــلیا و هـــم از مـــرکز ســفلی

لؤلؤ بـــه صـــدف آوری از قـــطره بـــاران
لعـــل از حـــجر آورده بـرون از تـف بـیضا

مشک آوری از نـــــافه آهـــوی خـــطایی
وز گـــاو پـــدیدار کـــنی عـــنبر ســـارا

از نحل عسل آوری و هم رطب از نخل
ابداع کنی گل ز گل و خار ز خارا
حی آوری از میّت و میّت ز حی آری
یک قطره منی را شنوا سازی و بینا
جاری ز تو در جدول تن آب حیاتست
و از آب کنی جمله نباتات هویدا
فلکی بود این نُه فلک از بحر جلالت
ز انواع نفایس همه بنهاده در آنها
نُه طاق فلک بسته چنان از ره قدرت
کز رشته و ارکان و ستون هست معرّا
از هفت بهر هفت عیان ساخته هر هفت
داماد که دیده شود این گونه محلّی
آورده سه از هفت و چهار آن شه ذی جود
کز هر یک از آن هر سه شش الف آمده پیدا
در صنع خداوند نگر ای دل غافل
در حکمت صانع نگر ای دیدهٔ اعمی
بر گو که چنین نطق و بیان داده به انسان
کز شهد بلاغت بودش جام مصفّی
این چار عدو را که نموده است چنین دوست
کاجزای مزاج تو از آنها شده برپا
معمار ستون بدنت کیست بیان کن
آن کیست تو را داده چنین قوّت و یارا
اول ز عناصر که تو را کرد مرکّب
آنگاه ز سودا و دم و بلغم و صفرا

اعضای تو چون یافت ز اخلاط تولّد
وین خادم و مخدوم چه وین جسم مقوّا
این قوّه حیوانی و حسّ و حرکت چیست
وین قلب و دماغ و کبد و معده و امعا
ز اعصاب و شرائین و دگر اورده یا ربّ
حکمت چه بود کیست نماینده اینها
این لحم و غضاریف و عظام از چه عیان گشت
بر دفتر تشریح رجوعی تو بفرما
سمع و بصر و شامّه و ذایقه و لمس
این پنج قویٰ از که به تو گشت مؤدّیٰ
بر حافظه و وهم و خیال و متصرّف
هم حسّ وسط دیده انصاف تو بگشا
عقل و خرد و دانش و فهم از که گرفتی
پیری و جوانی ز کجا آمده اینجا
قهر و غضب و حلم دگر ضحک و بکا چیست
شادی و غم و حزن و نشاط از چه هویدا
حسن از چه ریاض است دگر عشق چه چیز است
یوسف ز چه شهر است بگو کیست زلیخا
این قامت رعنا که به تو کرد کرامت
برگو که تو را داد چنین طلعت زیبا
ای خلعت فاخر ببر از احسن تقویم
بشناس تو از خلقت خود قادر یکتا
یا ربّ چه سراید پی تحمید تو داعی
شد معترف عجز از آن مقصد اقصی

یـا ربِّ بـه جـلال و بـه جـمال و بـه کمالت

یـا رب بـه رسـولان تـو از اضـعف و اقـوی

یـــا ربّ بـــه رسـول عـربی احـمد مـرسل

آن سـید کـونین شـه یـثرب و بـطحا

یـــا رب بـه حـقّ آن کـه بـود صـهر پـیمبر

سـلطان ولایت عـلی عـالی اعـلا

یـــا رب بـــه حـقّ فـاطمه آن بـضعه احـمد

ام الحسنین آنکـه بـود زهـرهٔ زهـرا

یـــا رب بـــه حسـن آن گـل گـلزار امـامت

مسـموم بـه الماس جـفا از کـف اسـما

یـا رب بـه حسـین آن مـه افـلاک شـهادت

بگـریسته خـون از غـم او عـالم بـالا

یـا رب بـه عـلی بـن حسـین زیـنت عـباد

بگـریست چـهل سـال چـو یـعقوب به دنـیا

یـا رب بـه مـحمّد کـه بـود حـضرت بـاقر

یـا رب بـه حـقّ جـعفر و هـم حـرمت مـوسی

یـا رب بـه رضـا و بـه تـقی و بـه نـقی نـیز

هـم عسکـری و مـهدی هـادی شـه والا

کـز لطـف و کـرم ای شـه ذیـجود و مـعظم

جـرم و گـنه داعـی بـیچاره بـبخشا

لطـف تـو عـظیم است و عـطای تـو عـمیم است

مگـذار مـر او را بـه خـود امـروز و نـه فـردا

قصیدهٔ چهارم

دوش ز اوضـــاع چـرخ و ما فـیها — هـوشم از سـر بـرفت و عـقل از جا
بـانگ زد شـخص حکـمت از خـاطر — کـز چـه داری تـحیّر بـی جـا
گـفتم از سـیر انـفس و آفـاق — گشـته‌ام مـحو و واله و شـیدا
گـفت بـر صـنع صـانع ازلی — تـا تـوانـی تـو چشـم دل بگشـا
کـردگاری کـه آفـریده جـهان — هـفت افـلاک را نـموده بـه پـا
ذات مسـتجمع صـفات کـمال — کـرده ایـجاد سـر بـه سـر اشـیا
مـا سـوا را ز قـدرت کـامل — کـرده از لفـظ کـاف و نـون پـیدا
کـرده واجب طـریق مـعرفتش — از بـرای فـلاح دار بـقا
اولیـن پـلهٔ عـبادت حـق — مـعرفت بـاشد ای خـجسته لقـا
شـیر حـقّ سفت ایـن چنین گـوهر — آن امـام هـمام و مـیر هـدی
هر که بشناخت نفس خـود بشناخت — خـالق و کـردگار ارض و سـما
کـیستی چـیستی بکـن نـظری — شـخص قـاصر نـظر بـود اعـمی
بـودی اول تـو نـطفهٔ نـاپاک — کـردی از صـلب در رحـم مأوی
عـلقه گشـتی و دگـر مـضغه — بـا تـو پس لحـم و عـظم شد پیدا
بـعد یک چـند شـد افـاضهٔ روح — زنـدهٔ بـی نـفس بُـدی امّـا
ظـلمات ثـلاث دانـی چـیست — کـه تـرا بـود انـدر آن مأوا
شکـم است و رحـم مشـیمه دگـر — کـاندرین سـه حـجاب بـودت جا
در شکم خـون حـیض قـوت تـو بـود — عـاجز از جـلب نـفع و دفـع بـلا
خـلقتت چـون تـمام گشت و درست — تـن مـتین گشت و مسـتعدّ هـوا
و از ضـررهای گـرمی و سـردی — گشت ایـمن ز فـیض فـضل خـدا
دیـده‌ات یـافت تـاب دیـدن ضـوء — تـا بـه نُـه مه چنین بـه نشو و نـما
مـادرت یـافت درد زایـیدن — تـا ز بـی تـابیش ربـود از جـا
تـو فـرود آمـدی ز جـانب سـر — از مـضیق رحـم بـدین دنـیا
بـاز گشـتی بـه تـازگی مـحتاج — سـوی نـوع دگـر ز قـوت و غـذا

باز روزی رسان همان خون را | کرد شیر لطیف روح افزا
پس به الهام حقّ زبان و لبت | متحرک به جستجوی لبا
همچو دو مشک کوچک آویزان | شد دو پستان مادر ای دانا
گاه و بی گه از آن بنوشیدی | تا که دندان تو بشد پیدا
جسمت از شیر بی نیازی یافت | خواستی نوع تازه‌ای ز غذا
باز خلّاق آسمان و زمین | مهرت افزود بر دل بابا
کرد از جدّ و جهد و کدّ یمین | قوتت آماده هر صباح و مسا
تا رسیدی چنین به حدّ بلوغ | سرو بالا شدی خجسته لقا
تا نباشد شباهتت به زنان | شد محاسن بعارضت پیدا
موی ریش است عزّت مردان | لیک زن را به سادگی است بها
زن اگر بود موی بر رویش | مرد را میل او نبود اصلا
پس نظر کن به صنع حقّ که چه سان | خلق هر چیز کرده جا بر جا
گر نمی‌گشت مرد مایل زن | نسل انسان نمی‌بدی بر پا
گر نمی‌گشت خون غذای جنین | خشک می‌شد ز بی نمی و نما
بهر مولود گر نبودی شیر | بهر نوشیدنش به استسقا
یا به مردی ز جوع در طفلی | یا بخوردی غذای ناپروا
از پس بی نیازیش از شیر | گر نمی‌رست سلک دندانها
چون توانستی آن غذا خایید | بُد فرو بردنش ز مشکلها
لاجرم کردگار لم یزلی | کرد این صنعها در آن انشا
بگشا چشم و گوش عبرت گیر | تا بدانی کمال صنع خدا
احسن الخالقین تو بشناسی | دانی او را قدیر و هم دانا
ای که اول سرشته گردیدی | زآب و خاک آتش حریق و هوا
بعد از اخلاط گشته‌ای معجون | خون و صفرا و بلغم و سودا
پس عطا کردت از ره حکمت | دست و پا و جوارح و اعضا
از پی تربیت مهیّا کرد | از برایت جمیع نعمتها

بـــهر آســـایشت هـویدا ساخت آســــــمان و زمـــــین و کـــوکبها

ماه و خـورشید و گـردش شب و روز هـــفته و ســـال و عـــه بـقا و فـنا

عـرش و فـرش و فـرشته و مـلکوت بـاد و بـاران و رعـد و بـرق و هـوا

مـرغ و مـاهی دگـر وحـوش و سباع آب و نــــان و لبــاس و مـــرکبها

بـه تـو چـندین هـزار نـعمت داد عــــددش لا یـــعدّ و لا یــــحصی

صـــد هـزاران هـزار لطـف وکـرم بـــه تـــو فـــرموده از هـــدایـتها

رأفـــتش آن چـــنان کـه تـو گـوئی هست گـــویا خـــدای مـــن تـنها

هـــر یک از بـندگان چـنین گـویند حـــبّذا فـــضل خـــالق یکـــتا

رشـح فـیضش بـود عـلی الاطـلاق هست شـــامل بـــر ارفـــع و ادنـــی

بـر ضـمیر تـو آگـه است و خـبیر نـــیست از وی نـــهفته سـرّ و خـفا

حـــاضر و نـــاظر است پـیوسته نـــزد هـــر بـنده‌ای و در هـر جـا

لذّت بـــــندگی و فـــــرمانش هست بـــــهتر ز جـــمله لذّتـــها

هـر کـه گـردن نـهد به طـاعت وی نـــیز بـــاشد مـیان خـوف و رجـا

هـــم دریـــن نشأه رســتگار بـود هـــم بـــود کـــامگار روز جـــزا

هـــر کـــه عـاشق شـود عـبادت را چـــه عـــبادت عـــبادت مـــولیٰ

دست آرد بـــــه گـــردن طـــاعات در صـــباح و مســـا بکـور و عشـا

مـــــتوجه بـــه بـــندگی گـــردد بـــه جـــمیع جـــوارح و اعـــضا

شـــغل و حبّ جـهان کـند بـدرود بـــه عـــبادت بـــایستد بـــر پـــا

پس مـــحبّانه گـــیرد انـــدر بـــر آن عـــمل را چـــو دلبـــر زیـــبا

مـــخلصانه بـه شـغل حـقّ کـوشد نـــوشد از جـــام طـــاعتش صـهبا

بـــاک نـــبود ازیـــن ســـبب او را از المـــــها و رنـــج و ســـختیها

ایـــن چـنین شـخص از مـحبّان است بـــاشد از مـــخلصان پـــا بـرجـا

زود بـــاشد کـه حـضرت مـعشوق رتـــبهٔ قـــرب بـــخشدش ز عـطا

نـــور ایـــمان بـه جـانش افـروزد شـــود ایـــمن ز جـــمله لغـزشها

حـــقّ و بـــاطل جـدا کـند از هـم رفـــع گـــردد حـــجاب ظـــلمتها

بلکه محبوب را شود محبوب / روی آرد به او ز دیگرها
دل وی جز رضای حضرت دوست / می نجوید به دنیی و عقبی
هان به کوی محبت آورد روی / گر تو یکرنگ و مخلصی حقًا
چون محبت به دل قرار گرفت / کار فرمای تن شود ز قوا
دوستی باعث همان عمل است / نیست باعث بر آن به غیر رضا
هر چه نبود رضای دوست در آن / نزد احباب دوزخ است اَلا
هر که باشد بدین مدارج و قدر / پایه و رتبه‌اش بود والا
گر به دوزخ در افکند او را / حضرت کردگار بی همتا
چون که داند رضای دوست در اوست / باشدش به زلالهٔ حمرا
آتش او را بود گل و ریحان / بلکه خوشتر ز جنة المأویٰ
نار نمرودی و خلیل جلیل / هم رضای خدا گواه این جا
عابد آنست کز ره اخلاص / چشم پوشد ز جمله فایده ها
در عبادت نباشدش منظور / جنّت و نار و محشر و غوغا
بلکه از آن جهت جنان جوید / که پسندیده بهر او مولی
دوزخش زان سبب بود دشمن / که حبیبش از آن نموده ابا
چون رسد مرد دین بدین پایه / نشود مرتکب گناهان را
زآنکه نبود پسند محبوبش / ضدّ فرمان دوست نیست روا
طاعتش را به جان قبول کند / مزد منظور نبودش اصلا
خواب غفلت بر او حرام کند / این محبت که نبودش اطفا
با وجود محبت صادق / ترک فرمان دوست هست خطا
دوست باشد مطیع دوست مدام / وز دلش نیست یاد دوست جدا
تاجرانه عمل ز حرص بهل / هم غلامانه خائف از آقا
کن عبادت ولی بسان کرام / کز محبتت بود نه خوف و رجا
ما عبدتک حدیث مرتضوی / یاد کن کان مناسب است این جا
هر سعادت که باشدت به جهان / دان محبت به رتبه دان اعلا

نتوان رتبهٔ محبان یافت | جز ز فیض عبادت یکتا
نعمت منعم حقیقی را | به تفکر همین بکن احصا
که محبت زیاده می‌گردد | به تعدّد چو آوری نعما
هست مروی که سیّد مرسل | خاتم انبیا شه اسرا
گفت روزی به جمعی از اصحاب | با لب دُر فشان ز مهر و وفا
که بگویید ای صحابه من | نعمت اولین ز نعمتها
هر یکی نعمتی بیان کردند | از لباس و خورش دگر اشیا
زن و فرزند و غیر از اینها نیز | گفتگو شد بسی در آن اثنا
چون که ساکت شدند آن شه گفت | با علی شیر بیشهٔ هیجا
که بگو یا ابوالحسن تو نیز | اولین نعمت حقّ از نعما
گفت پاسخ امیر کلّ امیر | که فدای تو جانم ای مولا
من چگونه بیان کنم سخنی | در حضور تو ای شه والا
منبع جملهٔ علوم تویی | تو شدی باعث هدایت ما
تو کمالات را وسیله شدی | که ز مبدأ به ما رسید آنها
گفت خیر البشر که باید گفت | اولین نعمتی که داده خدا
نعم بی حدی که حقّ دادت | تو نخستین از آن بیان فرما
شیر حقّ گفت نعمت ایجاد | نعمت اولین بود شاها
هیچ بودم مرا ز کتم عدم | کرد موجود خالق یکتا
مصطفی گفت راست فرمودی | نعمت دومین بگو با ما
گفت دوم از آن نعم آن است | کز عنایت حیات داد مرا
از جمادات برتری بخشید | زندگانی به من نمود عطا
شه بفرمود راست است سخن | چیست سیّم ز سایر نعما
گفت سیّم نکوئی خلقت | که به احسن صور نمود انشا
کرد ما را ز زمرهٔ انسان | که بود بهترین صورتها
کرد تصدیق مصطفی و بگفت | چارمین را بگو تو ای دانا

گـفت چـارم حـواس ظـاهره است | هــمچنین بـاطنه کـه داده بـه مـا
گـفت صـدق است پـنجمین چـه بـود | گـفت عـقل و شـعور و ذهـن و ذکـا
گفت گـفتی تـو راست ششـم چیست | گـفت دیـن حـقّ و طـریق هـدی
شـهر عـلمش بـه راسـتی بسـتود | گـفت هـفتم چـه بـاشد ای بُـرنا
گـفت هـفتم بـقای آخـرت است | بـا حـیاتش نـه فـوتی و نـه فـنا
گـفت خـیر البشـر کـه گـفتی راست | نـعمت هشـتمین بـیان فـرما
گـفت هشـتم ز نـعمت خـالق | آن بـود ای رسـول هـر دو سـرا
کـه مـرا حـرّ و مـالک و آزاد | آفـرید آفـریدگار سـما
نـیستم بـنده کسـی دیگـر | دست بـر سـینه پـیش هـر مـولا
گـفت در وی خـلاف نـیست بگـوی | نـهمین نـعمتی کـه داده خـدا
بـاب شـهر عـلوم داد جـواب | کـه نـهُم نـعمت آن بـود شـاها
کـاسمان و زمـین و آنـچه در اوست | و آنـچه بـاشد مـیان ارض و سـما
ایـزد از بـهر مـا مسـخر کـرد | جـمله در کـار در ظـهور و خـفا
گـفت خـیر الانـام کـای صـدّیق | راست گـفتی ز روی صـدق وصـفا
ایـن زمـان نـعمت دهـم بـرگوی | کـه تـرا داده خـالق الاشـیا
گـفت ای بـرگزیده خـلاق | و ای بـه شأن تـو سـورهٔ طـاها
دهـمین آنکـه کـردگار لطـیف | از کـرم مـرد آفـریده مـرا
و از ره الرّجـال قـوّامـون | بـر زنـان داده است اسـتیلا
گـفت شـاه رسـل بشـیر نـذیر | کـه بـود راست بـی دروغ و خـطا
بـعد از اینها دگـر بگـوی کـه چیست | از عـطاها و سـایر آلا
گـفت یـا حـضرت نـبیّ الله | هست آلا بـلا حـد و احـصا
هـمه نـیکو وطـیّب و طـاهر | نـیست مـمکن شـمردن آنـها
سـیّد انـبیا تـبسّم کـرد | مـترنّم ز غـنچهٔ لبـها
گـفت یـا بـوالحسن گـوارا بـاد | بـر جـناب تـو جـمله نـعمتها
هـم عـلوم بـلا نـهایت حـق | وارث عـلم مـن تـوئی حـقّا

تو کنی رفع اختلاف امم زانکه هستی تو اعلم و اقضا
پیرو و دوستار تو به یقین یافته ره تو ئیش راه نما
روی از کوی تو نگردانند به جز از دشمنان و هم اعدا
لاجرم بهره‌ای ز رحمت نیست دشمنت را به محشر عظمی
بار الها به چارده معصوم به ده و دو امام و راهنما
حقّ سلطان دین شفیع امم که بود پادشاه او ادنی
به حقّ شاه اولیا حیدر حقّ اعزاز زهرهٔ زهرا
به حقّ مجتبی امام حسن به حسین کوست سید شهدا
حقّ سجاد زینت عبّاد آن مریض کئیب دشت بلا
به جلال محمّد باقر به حقّ صادق و دگر موسی
به شه طوس آن امام غریب کوست مسموم سمّ کینه رضا
به تقی و نقی دو شاه جلیل به حقّ عسگری امام هدی
به حقّ حجتت به روی زمین صاحب الامر وارث نقبا
که به ما بندگان نامه سیه ساز نعمت تمام ای یکتا
عصمت و عافیت دریغ مدار روی رحمت به سوی ما بنما
معرفت هم عبادت و طاعت از کمال کرم عطا فرما
زهد و تقوی خلوص و علم و عمل همچنین دوستیّ آل عبا
جملگی را به ما گنه کاران لطف کن ای خدای بی همتا
عفو جود شامل تمامی ساز جمله را رستگار کن به جزا
خاصه داعی که می‌کند کوشش همچو غوّاص اندرین دریا
حسن توفیق تو رفیقش کن هم برات نجات در عقبی
که شود عن قریب از توفیق پادشاهی به کام مرد گدا

قصیده پنجم

ثنا و حمد شاهی را که ذات او بود کامل
کبیری ذوالجلالی کردگاری عالمی عادل
خداوندی که از کن کرد ایجاد همه عالم
بنا کرد این زمین و آسمان و خارج و داخل
جهان را کرد مهمان خانه بهر سیّد مرسل
طفیلش انبیا و اولیا و عاقل و جاهل
رسولی کافرینش را سبب گردید هم باعث
که او با عترت پاکش بپارایند این محفل
درین مهمان سرا هر نعمتی را کرده آماده
که از نعمت به منعم پی برند از قابل و غافل
پی اتمام حجّت انبیا از او پیام آور
که آموزندشان آداب از آسان و از مشکل
اگر نه سروران دین شدندی هادی و رهبر
خلایق جمله بودندی ز حیوانات لا یعقل
ز نور معرفت افروختند آن هادیان مشعل
که از گرداب نادانی رسد کشتی سوی ساحل
خنک آن سالک دانا که در راه اطاعت شد
طلسم آب و گل بشکست و شد سوی صفا مایل
همانا نیست ارباب ضلالت را خرد همره
که حیرانند و سرگردان چو غولان در چَهِ هایل
صنایع جلوه گر ز آفاق و انفس علوی و سفلی
بدایع در نظر یکسر دلیل هستی فاعل
نِه بازیچه است خلق آسمان آنگه زمین زین سان
که بی حکمت حکیمان را نباشد شغل لا طایل

خداوند احد آن معطی بی علت از رأفت
مسخر کرد بهر نفع تو این عالی و سافل
حدیث کنت کنزاً را شنو تا آنکه دریابی
که از بهر چه یزدان آفریدت ایها العاقل
زمین گسترد از بهرت که تا حاصل کنی مطلب
سما افراشت تا از وی منافع یابی و وابل
شب ظلمانی آنگه روز نورانی پدید آرد
پی آسایش و کسب کمال عاجل و آجل
رها فرمود از ظلمات بحر و بر خلایق را
ز نور ثابت و سیاره تا گردد تو را مکمل
فروغ مهر و مه بنگر نظر کن سوی این و آن
حساب سال و ماه و وقت از آن یابی به هر منزل
برای آنکه گردی منتفع این چار پایان را
نمود ایجاد از بهرت ز فضل و رحمت شامل
بسی از بهر حمل ونقل اثقال و رکوب آمد
که تا گردی سوار و بر نهی بار خود و محمل
ز بعض دیگرت عاید لحوم و پشم و کرک و مو
وزان شیر و پنیر و کشک و روغن گرددت حاصل
غنیمت دان که تشریف کرامت در بر افکندت
نه اندر سلک انعامی نه از عقل و خرد عاطل
ز نعمتهای پی در پی عطا کردت ز هر صنفی
که زآنها بهره یابی در شناسایی شوی کامل
ز عقل و فکر و تدبیر و خرد نیک و بد خود را
بدانی و بدان مشغول گردی و از این شاغل

تــــرا از حـــق‌شناسی پـــایگاهی بس رفـــیع آمـد
بـه شـرط آنکـه بـاشی در ره دیـن عـالم و عـامل
ز عـلم و از عـمل گـردی تـو از خـیل مـلک بـهتر
شـــوی در زمـــرهٔ صـــاحبدلان از اولیـــا داخــل
اگــــرنام نکــو خـواهـی صـلاح و تـقویت بـاید
وگــــر نـــه از بـهایم کـمتری سـعیت بـود بـاطل
وجـــود تـــو سـرشته از فـرشته نـیز از حـیوان
بـاین مـایل کـم از ایـنی بـدان راغب از آن فـاضل
نگـر آثـار قـدرت را بـه عـبرت انـدر آنـها بـین
زبـــان از لغـــو درکش بـر کـلام خـیر شـو قـائل
بـه فکـر و ذکـر و عـبرت خـوی کـن آن گـاه از دیـده
بـــریز اشک نـــدامت تـــا گـناهانت شـود زایـل
ز مـرگ و ظـلمت قـبر و نکـیر و مـنکر و هـولش
دگــر از شـدت مـحشر مشـو غـافل مشـو زاهــل
ز خـان و مـان و فـرزند و عـیالت مـی‌شوی تـنها
شـوی نـاچار پـنهان در میان خـاک و خشت و گـل
الا تـــا دل بـــه دنـــیای دنـــی مـایل نگـردانـی
بـــمانی بـاز از مـقصد چـو بـر دنـیا بـبندی دل
فــــرامـــوشی ز مـرگ بـاعث طـول امـل گـردد
وزانت حبّ دنـیا ویـن کـند از حـقّ تـو را غـافل
غـنیمت دان کـنون عـمر و مکـن اوقـات خـود ضـایع
بکـن در بـندگی سـعی و مـباش انـدر عـمل کـاهل
ز فـوت روح دانـی چـیست اصـعب فـوت وقت آمـد
کـه آن دوری بـود از خـلق ویـن از خـالق عـادل

کـنونت چـاره و تـدبیر بـاید ورنـه خـواهـی زد
به فرقت دست حسرت چون شوی مخذول هم خـاذل
چـو هـنگام حساب آیـد چـه سود آنگـه پشیمانی
کـنون بـر مـنهج حـقّ تـا تـوانـی بـاش مستعجل
عـــظیم بـــاقی عـــقبی حـــقیر فـــانی دنـــیا
مـده آنـرا بـه ایـن آن بـایدت ایـن را بشـو بـاذل
مکـن رغـبت بـه جـمع مـال و اسـباب متاع و آن
بـه قـوت لا یـموتی اکـتفا کـن گـر تـویی عـاقل
مکـن بـر عـقل خـود غـالب هـوای نـفس امّـاره
ادا کـــن آن امـانت را کـه انسـان بـاشدش حـامل
بکـن کـوشش بـه تـحصیل کمال و آخـرت اکـنون
بـــود رزق تـــو بـــر پـــروردگار رازق نـــائل
چـنان کـز مـرگ بگـریزند اگـر از رزق بگـریزی
بـیاید سـوی تـو روزی چـنان کـاید اجـل غـافل
لب هـــر ذی حـیات و هـر نـباتی رزق بـخش آن
مـر آن را الطـف نـعما خـورانـد ویـن زآب و گـل
جـنین و طـفل را بـخشد غـذا و قـوت در حـالی
که او را هیچ قدرت نیست و از ضعف است مستأصل
وســائل از جـــناب اوست مـــحتاجان مـضطر را
عـطای وی رسـد پـیش از تـقاضا جـانب سـائل
اگـــر ابـــر گـهر بـار است جـوید قـلزم فـضلش
وگـــر قـلزم از آن نـیسان احسـان گـرددش کـافل
قـــناعت را بکـــن ســـرمایه مســـتان لذت فـانی
کـه تـا از نشأه بـاقی بـه اضعافش شـوی خـوشدل

پـــی تـــحصیل دانش بـر کـمر زن دامـن هـمت
ز آب دیـده از خشـیت چـو غـواصـان بشـو غـاسل
ز اهـــل عـلم چـون کشـتی بـهل دنـیا پـرستان را
کـه تـازین لجّـهٔ هـایل روی آسـان سـوی سـاحل
چـو بـا عـلم و عـمل بـاشی بـود قـدرت گـرامی‌تر
زده الف از شـهیدان گشـته هـر یک کشـتهٔ قـاتل
شـجر کـانرا ثـمر نـبود سـزاوار است احـراقش
که عـالم را عـمل چـون نـه بـه دوزخ می‌شود واصـل
بکـن پـرهیز از آن عـالم کـه بـا دنـیا بـیامیزد
کـه دیـنت را زیـان دارد کـه آن خـائن بـود عـاطل
رهـین عـزلت و مـرد ریـاضت بـاش و طـاعت کـن
کـه ابـواب حـقیقت بـر رخت بگشـاید ای مـقبل
زبـان خـامه از حـمد و ثـنای خـالق یکـتا
بـدینجا مـنتهی شـد آه ازیـن دل آه ازایـن دل
ز تـحمید خـداونـدی بـه وعـظ جـاهل افـتادم
ز اغـیار ارچـه بـاید نـیک و بـد آمـوزد ایـن قـائل
ولی انـظر الی مـا قـال لا تـنظر الی مـن قـال
تـرا بس بـاشد ای رهـرو ز قـول کـامل مکـمل
بـود تـا فـضل ربّـانی قـرین سـالکان ره
بـود تـا سـالکان را رأفت و فـضل خـدا شـامل
بـه داعـی بـاد شامل رأفت و احسـان و فـضل حـق
بـه حـقّ مـصطفی و مـرتضی حـلّال هـر مشکـل

* * *

ای مناجات تو راحت بخش روح و جسم و جـان
ذکـر و یـاد تـو انـیس و مـونس درمـاندگان

مــــقری گـــلدستهٔ شـــوقت بـــه هـــنگام ســـحر
بـــرده هـــــوش از عـــندلیبان گـــلستان جـــنان
قـــاضی الحـاجاتی و مـا را هـزاران حـاجت است
از ره رأفت روا کـــــن حـــــاجت بـــیچارگان
ای خداوندی که هستی جرم بخش و پـرده پـوش
درگـــذر از مـــا گـــنه کـاران ز فـضل و امـتنان
پـرده عــفو از کـرم بـر کـردهٔ زشـتم بـپوش
چون تـو ستّاری مکـن رسـوا ز لطـف بـی کـران
عمر ما چون بـاد صـرصر رفت و جـرم مـی‌فزود
نـیست مـا را دست آویـزی چـو الطـاف شـهان
بــــار الهـــا کـــردگارا حـــقّ خـــیر المـــرسلین
رحـــمةً للـــعالمین اعـــنی رســـول انس و جـــان
هـم بـه حـقّ آل اطـهارش بـیامرز و بـبخش
مـا گـنهکاران مسکـین را و روزی کـن جـنان
تـــا بـــود گــــلدسته عــرش مـعلا را فــروغ
تـــا کـــه افـــروزد قـنادیل کـواکب ز آسـمان
بـاد ایـن گـلدسته جـای مـقریان خـوش نـوا
عـــندلیب آســـا ز شـهد ذکـر حـقّ رطب اللسـان
ایــــزد یکـــتا نـــماید ســوی داعـــی التـفات
یـــار بـــادش چـــارده مـــعصوم در هـــر دو جـــهان

باب دوم: بیان پنج قصیده مخصوصه به مدایح جناب رسالت مآب صلی الله علیه و آله

قصیدهٔ اوّل

ای شـــه عـــرش ســـفر ســـید کـــونین لقب
خســـرو کـــون و مکـــان زبـــدهٔ اشـــراف عـــرب

گـــر بـــرای تـــو نـــبودی نشـــدی خـــلق دو کـــون
نـــــصّ لولاک تـــــرا هست گـــــواه مـــــطلب

کـــیست مـــانند تـــو ای خـــواجـه عـالم کـه تـویی
عـــرش مـــعراج و فـــلک مـــنظر و رفـرف مـرکب

از هـــــبوط تـــو زمـــین غـــیرت فـــردوس بـــرین
و از عـــروج تـــو فـــلک تـــا بـــه قیامت بـه طـرب

نـــور پـــــاک تـــــو ز نـــور احـــدیت ظـــاهر
آل اطـــــهار تـــــو را نـــــور تـــــو گـــردیده نسب

نـــــام نـــــامیّ تـــــو از نـــــام الهـــــی مشـــــتق
اوست مـــحمود و مـــحمّد تـــویی ای بـــحر ادب

عـــــنصر پـــــاک لطـــیف تـــو مـــبرّا ز عـــیوب
گـــــوهر ذات شـــــریف تـــــو مـــــنزّه ز شُـؤَب

گـــــلخن کـــفر شـــد از یـــمن وجـــودت گـــلشن
خـــــار ادبـــــار ز اقـــــبال تـــــو بـــــر داد رطب

گـــرچـــه از خـــصم کشـیدی تـو جـفاها هـر روز
ورچـــه بـــر پـــای تـــو شـد خـار مـغیلان هـر شب

لیک خصم تو بشد عاقبت از غصه هلاک

این یکی هیمه دوزخ شد و آن نار لهب

ای پی گوهر دین داده ز کف درّ ثمین

زین سر اشک است روان بر رخ و زان خنده به لب

سرورا محتشما ای سر و سالار رسل

آفتابی تو و هر یک ز رسولان کوکب

آدم از کتم عدم جانب صحرای وجود

به طفیل تو عیان ای شه فرخنده حسب

به جناب تو نیاوردی اگر نوح پناه

ور خلیل از تو نبودیش به ره چشم طلب

جودی جود کجا دادیش از غرق نجات

گلشن فضل کجا بودیش از حرق مهب

اثر گرمی مهر تو نمی‌بود اگر

ورنه مر دوستی و حبّ تو می‌بود سبب

کی شدی در کف داود چنان آهن نرم

کی سلیمان نبی یافتی آن سان منصب

ماه کنعان که شدی مشتریش زهره ز مهر

پیش حسنت شده زندانی چاه غبغب

با خدا موسی اگر داشت مناجات به طور

عرش شد جای مناجات تو با حضرت ربّ

دم جان بخش مسیح اللهی از یمن تو بود

چون بُدش مژده اقدام شریف تو به لب

پادشاهان جهانت همه سر بر فتراک

بنده این یک ز حبش آرد و آن از نخشب

ای تـــو را تــاج لعــمرک زده از عــزت و قــدر
قــدسیان پــیش تـو بـر بسته کـمر هـمچو قـصب
از تـــو هـــنگام ولادت شـــده مـعجز ظـاهر
بـه ظـهوری کـه از آن خـلق جـهان مـانده عـجب
از نگـــون گشـــتن بـــتها هـمه در بـتکده هـا
هـــبل و لات دگـــر تـی تـی و مـی‌تی و نـصب
رخـــــنه غـــرفه کســـری و خـــمود آتش
یـــبس دریـــاچه ســـاوه نـــبع شـط عـرب
و از صـــعود فـــلک مـــنع شـَیاطین رجـیم
رانـــدن خـــیل مـــلک شأن ز شـــهاب ثُـقّب
ای بـــلند افســـر قـــدسی وش والا القـــاب
بـــر تـــن خـــصم ز شـقّ القـمرت آتش تب
ز انـــبیای سـلف آن مـعجزه کآمـد بـه ظـهور
مـثل آن از تـو عـیان بـلکه فـزون مسـتصحب
بـــــه فـــــدای تـــو و آل تـــو روان امت
خـاصه داعـی کـه بـود لطـف تـو او را مـهرب
حال او بـر تـو عـیان است کـه شد کـوی بـه کـوی
وسـعتی بـخش مـر او را و بـه پـابوس طـلب
روز مـــحشر ز شـــفاعات مســـازش مـحروم
بـــرهانش ز غـــم دوزخ و تشـــویش و تـعب

قصیدهٔ دوم

صبحدم بـلبل خـوش نـغمه بـه الحـان و سـرود
عـقل و هـوش و دل و جـان جـمله بـیغما بـربود

گـفتم آهـنگ سـروش است و یـا روح قـدس
کـه بـود پـردهٔ انـفاس خـوشش ذکـر ودود
مـرغ یـاهو ست و یـا قـمری شـاخ طـوبی
یـا بـود مطرب و خـوانـد بـه نـوای نـی و عـود
چه سـرود است کـه چـون نـغمه مـرغان بـهشت
خـاطر مـرده افسـرده ز نـو زنـده نـمود
هـاتف عـقل بـه نـاگـاه بـزد بـر مـن بـانگ
بـه طـریقی کـه ز دل ظـلمت غـفلت بـزدود
کـز چـه روداده تـو را حـیرت و سـرگردانـی
عـندلیبی است صـفیرش هـمگی نـعت و درود
نـعت سـر خـیل رسـل قـدوه اربـاب صـفا
اصـفیا را شـه و اربـاب ولا را مـقصود
خـاتم جـمع نـبیّن کـه بـود صـدر نشـین
انـبیا راست مـقدم چـه بـه غـیب و چـه شـهود
مـحفل قـرب احـد را شـده فـرمان فـرما
پـلّهٔ جـاه و جـلالش بـر حـقّ نـامعدود
نـبیّ مکـیّ امـیّ کـه رسـول الله است
مـصطفی فـاتح و حـاشر کـل گـلزار وجـود
آنکـه یـاسین بـودش نـام دگـر ره طـاها
نـیز مـدثّر و مـزمّل و نـون یـافت ورود
هم بشیر است و نذیر است و سراج است و منیر
هـم مـبشّر بـود و مـنذر اربـاب جـحود
رحـمت عـالمیان است و گـواه و شـاهد
هـم مـقفّی بـود و نـور و شـهید و مشـهود

نــــیز حــامیم بــود نــیز بــود شــمس و قــمر

هــم چـنین نـجم و سـما خـوانـد خـداونـد ودود

هم رؤف است و رحیم است و دگر نعمت و تـین

چارصد نام به مـصحف شـده زان گـفت و شـنود

هست از آن جــمله مــحمّد دگـر احـمد مشـهور

کــنیت اوست ابــوالقــاسم و وصـفش مـحمود

مُــــؤد مُـؤداست بــه تــورات کــلیم او را نــام

طــــاب طـــاب است مسـمّی بـه زبـور داود

انـــــدر انـــجیل مســـیحا بـــود آن فـارقلیط

نــور خــورشید مشــعشع کـه تـوانـد انـدود

مـــادرش آمـــنه خـــاتون پـــدرش عـبدالله

شـیبة الحـمد بـود جـدّ وی آن خـیر جـدود

پـــدر شـــیبه بـود هـاشم بـن عـبد مـناف

نســـبتش تـا بـه ذبـیح است و خـلیل مـعبود

هـــمچنین هست پـــدر در پـدرش پـیغمبر

مـثل نـوح نـبی الله و چـه ادریس و چـه هـود

تـــا بـــه آدم هـــمه ز اصـلاب مـنیر طـیّب

جـــمله آبـــای گـرامش چـهل و نـه مـعدود

آیـــتی چـــند عـــیان گشت در آن هـــنگامی

کــان رسـول مـدنی راست بـه خـوبی مـولود

چـون نگـون گشـتن بت در هـمهٔ بـتکده هـا

رانـــدن جـــمله شـیاطین ز سـماوات کـبود

چـــارده کـــنگره از قـــصر شـهنشاه عـجم

یـــــافتن زلزله و آمـــــدن از لرزه فـــرود

یبس دریاچه ساوه که پرستیدندی

هم پذیرفتن آتشکده فارس خمود

آب جوشیدن و جاری شدن از آن وادی

که بسی سال در آن آب ندیدند و نبود

منتشر گشتن نوری به همه روی زمین

آن چنان نور که از مکه عیان گشت و نمود

پادشاهان همه روی زمین لال شدن

سرنگون گشتن هر تخت که ایشان را بود

ساحران را علم سحر نگون سار شدن

کاهنان را شدن آن علم کهانت مفقود

هم چنین حین ولادت ز زمین تا به فلک

گشتن از نور بر افراخته هفتاد عمود

چون همان شاه ز مادر متولد گردید

رو سوی کعبه نمود و پس از آن کرد سجود

دست برداشته از بهر مناجات به حق

یافت مفتاح نبوت پس از آن نصرت و سود

ایزدش کرد عطا نور و صفای آدم

رأفت نوح به او نیز مفوّض فرمود

خلّت خاص خلیل الله و لهجه ز ذبیح

یافت میراث ز فضلی که بود نامحدود

حسن زیبایی یوسف به وی ارزانی کرد

حزن یعقوب به وی داد و صدای داود

زهد یحیای پیمبر کرم عیسی نیز

یک به یک داد مر آنرا و بر آنها افزود

بـــین کــتفین وی از مــهر نــبوّت شــد نــقش

آنـــچنان نــقش کـه دل از کـف کـونین ربـود

جـــامع جـــمله کـــمالات بـــود آن ســـرور

افـضل از جـمله رسـولان کـه خـدایش بستود

گشت مـبعوث بـه خـلقان ز سـیاه وز سـفید

رعب و بـیمش بـه دل دشـمن و کـفار و حسـود

بـر وی و امت وی گشت حـلال آنـچه گـرفت

از غـــنیمت ز هــمه مشـرک و تـرسا و یـهود

بـــــهر آن ســـــید ابـــرار دگـــر امت وی

سر بـه سـر روی زمـین مـوضع و مأوای سـجود

خـاک از بـهر جـنابش شـده چـون آب طـهور

تـا ابـد نـیز چـنین بـاشد و هـم خـواهـد بـود

چـــون بــه تــوحید نــمایند خــدا را مــذکور

یـــاد او نـــیز قـــرین است بــه یـاد مـعبود

مـــلکان مـــلکوتش بـــه ســـتایش ذاکـــر

ســـاکـــنان جـــبروتش بـه ثـنا و بـه درود

مـــصطفی و عـــلی انـــدر شـفقت بـر امّت

چـــون پـدر بـوده شـفیعند بـه روز مـوعود

گشـــته مـخلوق مـحمّد و عـلی از یک نـور

آفـــریده نشـدی خـلق گـر ایـن نـور نـبود

از پس مـــــعرفت ذات و صـــــفات واجب

دیـــن و ایـمان تـو را هست نـبوّت ز حـدود

گشت بـــــر قـــاطبهٔ آدمـــیان پـــیغمبر

هست مصباح دجی نیست در آن ظـلمت و دود

بـــعضی از مـــعجزه آن نـــبی الله مـــصحف

کـه عـرب مـعترف عـجز شـد اذعـان بـنمود

فـــصحا و بـــلغا ســـعی نـــمودند بســـی

نـــتوانست کســـی ســوره‌ای آرد بـه وجــود

بـــاز شـــق القــمر و سـعی شـجر در رفـتار

دیگـــران مـعجزه کــز آنـمله ده چشـمه گشـود

ســنگ ریــزه بــه کـفش گـفت ز مـعجز تسبیح

هـم ســخن گــفتن بــزغاله کـه بـد زهـر آلود

نـــــیز اشـــباع کـــثیری ز طـــعام انـــدک

قـــصه جـــابر انـــصار گـــواهـی ز شـهود

ســوسمار آمـــده از مـــعجزه‌اش در گـفتار

کـــه بـــه اقـــرار رسـالت دل اعـدا فـرسود

گـــرگ گـــردید بـــه حـقّیت آن شـاه گـواه

شـیر در مـنقبتش کـرد بسـی گـفت و شـنود

نـاقه از صـاحب خـود کـرد شکـایت ببرش

گـــفت یـعفور بـه وی قـصّهٔ اربـاب عـنود

جن مـطیعش شـد و خـورشید بـه امـرش راجـع

از زمـینش بـه سـوی عـرش بـرین گشت صعود

زد چـو بـر سـاحت پـیغمبری آن شـاه قـدم

بشـــدند از هـــمه افـلاک شـیاطین مـردود

حـین طـفلی بـه ره شـام چـو بـنمود عـبور

جـــان فـــدای قـدمش کـرد بُـحیرای یـهود

گـــفت کـین درّ یـتیم است رسـل را خـاتم

هست پـــیغمبر شـــایسته ز ربّ مـــعبود

بـــا جـــنابش نـبُدی سـایه از آن ره کـه بُـدی
نـور مـحضی کـه شـد اشـیا هـمه از او مـوجود
مشک ازفـــر شـده از بـوی خـوشش در آزرم
خـاک مـعبر ز عـبودش چـو گـل و عـنبر و عـود
مـی‌گذشت آن شـه ابـرار بـه هـر سـنگ و شـجر
شـدی از آن شـجر و سـنگ جـنابش مسـجود
عـلم و حـلم و حسب و تـقوي و زهـد و ورعش
بیش از آن است که آیـد بـه حـد و حـصر و قـیود
جـــبرئیلش ز خـــدا ســـوره طـــاها آورد
کـــه کشـی چـند مشـقّت ز قـیام و ز قـعود
تـا بـه کـی رنـج عـبادت بـه تـن خـویش نـهی
بـعض شب بـاش بـه آسـایش و پـاسی بـه رقـود
زهـی آن تـرک عـلایق زهـی آن لطـف و صـفا
زهـی آن حسـن مـواسـات و وفـایش بـه عـهود
زهــی آن راسـتی و صـدق و طـریق کـردار
زهـی آن سیرت و اطـوار زهـی شـفقت و جـود
زهــی آثــار پســندیده و اوصـاف نکـوی
زه شـجاعت زهـی از حسـن و جـهاد مـعهود
انـــا امـــلح بـــود از خـــان جـمالش نـمکی
انـــا افـــصح ز بـــیان شکـــرینش مـقصود
مـــحترز از ســـخن بـــیهده انـــدر تـــقریر
سـخن جـامعه چـون گـوهر و دُر مـی‌فرمود
صاحب خـلق خـوش و غـلظت طـبع از وی دور
مـی‌شدی بـهر حـقّ انـدر غـضب و هـم خشـنود

شـیوه‌اش نـهی ز مـنکر بُـد و امـر مـعروف

سـعی در حـاجت مـحتاج بـفرمودی زود

عـصمت و عـدل و طـهارت ز خـطا و ز گـناه

در نگـین دل او نـقش چـو لعـل مـنضود

افـضل از جـمله رسـولان و ز مجموع اکـمل

بـهتر از خـلق جـهان تـا بـه قـیام مـوعود

روز مـوعود زنـد ذیـل شـفاعت بـه مـیان

انـدر آن روز بـه جـز دوسـتیش نـدهد سـود

بـار الهـا بـه رسـول الله و آل اطـهار

بـه شـهی کـز پـی نـصرت مـلکش گشـته جـنود

بـه هـمان پـنج تـن و عـترت ایشـان کـامد

در حـقّ حـضرتشان آیت تـطهیر فـرود

بـه هـمان چـارده اخـیار کـه بـر کـنگر عـرش

نـامشان هست بـه یک عـقد چـو گـوهر معقود

کـه در آن روز کـه خـلقان بـه عـمل در مـانند

دوزخ آیـد بـه زفـیر و بـودش نـار وقـود

جـانبی گشـته بـه پـا کـفه مـیزان حسـاب

یک طـرف سـوی صـراط است گـذرگاه ورود

بـعضی از شـومی اعـمال بـه ظـلّ یـحموم

بـرخـی از خـوبی احـوال بـه ظـلّ مـمدود

فـرقه‌ای را ز شـرف سـایه طـوبی بـر سـر

پـاره‌ای در عـرق شـرم و گـروهی مـنکود

مـصطفی حـلّه اعـزاز نـماید در بـر

مـرتضی تـاج کـرامت بـه سرش هـمچون خـود

فـــاطمه چـــادر اســتبرقی افکـنده بــه ســر

دست بــر قــائمهٔ عــرش زنـد خشـم آلود

عـــترت طــاهره‌اش از طــرفی شکــوه کــنان

راه کـــوثر بـــنمایند بـــه خـــصمان مســدود

در چـــنین روز الهـــی نـــنمائی تـــو رهـــا

دوســـتان را ســوی دوزخ کــه بســوزند جـلود

تـــو در آن روز بـــدین پـــادشهان بـخشایی

لغـزش و جـرم مـحبان کـه بـود یـوم وفـود

از کـــف ســـاقی کـــوثر بـــدهی مـا را آب

بســـپاری بـــه شـــفیعان بـــه مـقام مـحمود

تـــا کـــه در طـــی کـلام الله صـامت بـاشد

بـــعد اصـحاب یـمین آیت سـدر مـخضود

دوســـتان را بـــود از مـــحنت و غـــم آزادی

درد و انـــدوه بـــود بـــهره اربـاب جـحود

حشــر احـباب سـراسـر بـه هـمان شافع حشـر

حشــر اعـدا بـه مـجوس و بـه نـصاری و جـهود

دوســـتان را هــمه از چشــمه تسـنیم چشــان

خــاصه داعــی کــه از آن مــی رسـد او را راقـود

قصیدهٔ سوم

ای بـــه تـــقبیل رکـابت قـدسیان را اشـتیاق

وی کـــه خـدام جـنابت سـاکـنان نُـه رواق

تـــافت نـــور اقـدست وز اقـتباس پـرتوش

ثـــابت و ســـیّار گـــردیدند قـــندیل وثـاق

جوهر ذاتت نگشتی گر به عالم جلوه گر
حسن هستی کی گرفتی اوج از قعر محاق

خوشه چین از خرمنت مه طلعتان بافروغ
دردنوش از ساغرت می‌خوارهٔ کأساً دهاق

ذات والایت ملاذ و ملجأ افلاکیان
روی زیبایت چراغ روشن سبعاً طباق

زورق بحر جلال و جاه و مقدارت سپهر
شُدّه درگاه عزّت بر رواق عرش طاق

شهد روح افزای وصلت زندگی بخش مسیح
صبر جان فرسای هجرت رشک حنظل در مذاق

ضرب نوک غمزهٔ مرد آزمایت بی‌دریغ
طعم تیغ تیز بخشد تیغ خونریز فراق

از دو گیسوی سمن سای عبیر آمیز تو
شد شب قدر از خجالت تا به سر حدّ اباق

ظاهر از محراب ابرویت جهان را قبله گاه
عابدان از سجده کویت قرین استباق

خاطر دلخستگان را از تو کافی یک نظر
نرگست گر سوی ایشان بنگرد از طرف ماق

صفدر مژگانت بر هم زد صف اعدای دین
زان سبب شد ریزش خون زان گروه پرنفاق

عارضت بدر منیر آمد که از یک تا بشش
شد کتان نارسای کفر و طغیان محو و قاق

حاجیان بر یاد خال صفحه رخسار تو
سنگ اسود را پی تقبیل بر بسته نطاق

مشـــرب آب حـیات آمـد لب جـان پـرورت

خـضر از لب تشـنگان اوست بـا آن طـمطراق

زان شکسـتی کـامد از دونـان بـه سـلک لؤلؤت

عـقد پـروین جست بـیزاری ز اربـاب شـقاق

عـــالمی انـدر حـدیث از درج گـوهربار تـو

بـــا نـــواهـــای حـجازی و مـقامات عـراق

ســـینهٔ بـــی کـــینه‌ات گـــنجینه ســـرّ اله

وز آلـــم نشـرح لک صـدرک مـبرّا از مـضاق

ســاعد و بـازوی تـو عـرش الهـی را سـتون

ده سـر انگشـتت ز مـعجز ساقی سیمینه ساق

قـامت خـیل مـلک خـم نـزد طـوبای قـدت

بـوالبشـر را سـاجد امّـا بـهر نـورت بـاتّفاق

فـــرق فـرقد سـای تـو تـاج کـرامت را سـزا

حـــلّهٔ خـتم نـبوت بـر تـو تشـریف رقـاق

سُـــلّم نـور از زمـین تـا عـرش مـعراج تـرا

شـد مسـلّم مـرکبت گـه رفـرف و گـاهی بـراق

لاغـــر از نـعل سـمندت جسـم مـاه چـارده

زآتش غـــیرت مـــر او را نـعل دل در احـتراق

تـــیر در گـــردون دبـیر مـرکب اقـبال تـو

ور نـه کـی مـی‌یافت اسـتحقاق اوراق وفـاق

طبل شادی کـوفت نـاهید از ره عـیش و طـرب

زان سـبب کـین زال دنـیا یـافت از تـو سـه طـلاق

نـیّر اعـظم بـه اصـغر بـرد حسـرت زانکـه او

ز امـتثالت شـد دو نـیم و بـرد گـوی انشـقاق

از شــــهاب ثــاقب مــريخ خــصمت را رســيد
آنــچه ديـوان را ز رجـم آمـد زمـان اسـتراق
مشـــترى كسب ســعادت كـرد از اقـبال تـو
افـتراق از بـندگان تـو بـه كـيوان صـعب و شـاق
نــيست در آبــاى ســبع و امــهات اربــعه
از ســه مـولود مـعيّن غـير اعـداى تـو عـاق
كــرد در اطـفاى نـورت دشـمن ديـن سـعى ها
حاصلش حسرت شد و حرمان و انـدوه و مشـاق
گــر فـرو شـد در جـوال جـهل بـوجهل جـهول
ور لهب انگـيخت عـمّت بـولهب از ايـن سـياق
آن جــهالت كــيش را چــاه سـقر آمـد مـقر
ويــن شــررانگيز را مـالك نسـق كـرد از چـماق
از جــنابت دفـع كـرد ايـزد ز فـضل خـويشتن
شــرّ هــر يـاغى و طـاغى از غــلاظ و از دقـاق
كــرد ســدّ عــصمتت در غــار تــار عــنكبوت
نــفسک مــن ســاير العـاهات حـفظ الله واق
بــا تـو آمـد در سـخن از قـدرت پـروردگار
روز دعـــوت لقـمه مسـموم از بـريان عـناق
سـير فـرمودى ز انـدک طـعمه خـلقى بـى‌شمار
يافت چون يمن از همايون دست اعـجاز انـطباق
آب از بــئر مـــعطل جـوش زدا ز مـعجزت
چون در افكندى در آن چَه اى شه خـوبان بـصاق
مــعجز داود و ابــراهــيم و مـوسى و مسـيح
از تو ظاهر بلكه افزون جفت جفت و طـاق طـاق

از شمار معجزات و وصف او خلق عظیم

واصف کلک بلاغت سلک ابکم از خناق

وهم کی طی می‌کند پایان زهدت تا ابد

اسب تازی گر بتازد تا شود لنگ و چلاق

از طعام و از لباس و درهم و دینار خویش

بذل کردی و از قناعت سنگ بستی بر صفاق

در سخا چندان کمیت همت اندر تاختی

کز کفت کان شد خجل یم شرمسار و لا یطاق

ای جهانگیری که اسم سامی نامی تو

یافت از نام خداوند جهان بخش اشتقاق

داعی از جود و سخایت آرزو دارد صله

بکر فکرش گر چه نبود لایق مهر و صداق

از تو می‌جوید شفاعت التماسش در پذیر

تا که گردد منسلک در سلک احرار و عتاق

هست تا گردون به پا از یمن اهل البیت تو

تا بود ز آل کرامت نجم دین را انشراق

پایداری باد احباب تو را در راه دین

باد اعدای تو را از کامکاری افتراق

قصیدهٔ چهارم

خورشید گشت طالع از این طرفه کوهسار

یا از حجاز نور رسول بزرگوار

شاهی که عرش و فرش طفیل وجود اوست

از نزد حقّ به افسر لولاک تاجدار

ماهی که اوست مقصد والشّمس و الضّحی
واللّیل وصف اوست ز گیسوی مشکبار
لوح و قلم ز نور نبی آفریده گشت
عرش و سرادق فلکی را از آن مدار
گر باعث وجود نگشتی ز ممکنات
کی بُختی سپهر سپردی چنین مهار
عهدی که بی سپهر نه عرش و نه فرش بود
نی بود لوح نه قلم و نه نعیم و نار
نه آدم و نه نوح و خلیل و ذبیح بود
نه عیسی و نه موسی و داود کامگار
نی از پیمبران و رسولان نشان بُدی
نور نبیّ امیّ مکّی بُد آشکار
اندر حجابها شده تسبیح طاعتش
چندین هزار سال به فرمان کردگار
نامش به لوح ثبت شد و بعد از آن به عرش
گشته ز نام نامی او عرش نامدار
پوشاند حقّ لباس کرامت به قامتش
پیراهنی که داشت ز انوار پود و تار
از هیبتش ردا و سرابیل معرفت
پس آمد از محبت حقّ بند آن ازار
نعلین خوف نیز عصایی ز منزلت
گشتش عطا و گفته شدش ای شه کبار
می‌باش رهنمای خلایق به سوی حق
کارند رو به معرفت آفریدگار

اندر شب ولادت سلطان انبیا
بر پای شد لوائی و شد نور از آن نثار
از پیش چشم مادر او رفع شد حجاب
تا دید کوشکهای درخشان زهر کنار
مرغان چند دید به مانند اسفرود
گسترده بال و پر همه مشتاق و بی قرار
آمد به چشم آمنه از کاهنان زنی
می‌گفت کی سرآمد نسوان روزگار
ای آمنه چها که ببینند کاهنان
هم این بتان ز طفل تو با چشم اشکبار
نوری احاطه کرده پس آنگه زنان چند
بالا بلند گشته عیان جمله گلعذار
آمد فرود احمد و افتاد در سجود
بر هیأت تضرع و لبها به ذکر یار
میغی پدید گشت و بپوشیدش از نظر
بر شرق وغرب و بحر و برش داد پس گذار
بشناختندش از صفت و نام و صورتش
اقرار بر نبوّت او کرده آشکار
مفتاح سروری و کلید پیمبری
گشتش عطا ز درگه الطاف کردگار
ابر دگر بیامد و بازش بداد عرض
بر جنّ و انس و وحش و دد و دام و مور و مار
نور صفا و رقّت و خلّت عطا شدش
از آدم و ز نوح و خلیل بزرگوار

از جـدّ خـود ذبـیح ورا لهـجهٔ فـصیح
حسـن و جـمال یـوسفش آمـد بـه یـادگار
شـرم و حـیا و صـبر دگـر زهـد هـم کـرم
هـر یک ز یک پـیمبری او را بشـد دثـار
پس ابـر رفت و داشت حـریری سفید شـه
از آن حـریر آب روان هـمچو آبشـار
مـی‌گفت قـائلی کـه مـحمّد فـرا گـرفت
دنـیا بـه قـبضه از هـمه اشـیا و هـر دیـار
ابـریق سـیم و طشت زمـرّد فـرشتگان
آورده چـار گـوشهٔ آن لعـل آبـدار
آن چـار شـرق و غـرب دگـر بـرّ و بـحر بـود
گـفتش فـرشته‌ای کـه یکـی را کـن اخـتیار
گـفت آمـنه بـه حـقّ خـدا دیـدم آنکـه او
بگـرفت کـعبه را و بشـد قـبله تـا شـمار
شـخص دگـر حـریر سـفیدیش از بـهشت
پس بـرگرفت شـاه رسـل را بـه اقـتدار
ز ابـریق و طشت شُست و بپیچید در حـریر
کـه دیـده در لبـاس رود مـاه ده و چـار
مـهر نـبوتش بـه مـیان دو کـتف زد
گشـته ز تـاب شـعشعه‌اش مـهر شـرمسار
گفتا بـه مـادرش کـه تـو را مژده کـین جـناب
بـاشد عـزیزتر ز صـغار و هـم از کـبار
نـاگـاه مـردی آمـده چـون عـبدمطلب
بـا روی هـمچو مـاه و قـدش سـرو جـویبار

او را بــــه بــر گــرفته و آب دهــان خــویش
مــی‌کرد در دهــان وی و گــفتش ای نگــار
اکـنون سـخن بگـوی سـخن گـفت در زمـان
گـفتش بـه حـفظ و امـن خـدا بـاش بـر قـرار
ز ایمان و علم و حلم و شجاعت یقین و عـقل
پـــر ســاختم دل تــو و هســتی بــزرگوار
هســتی تـو بـهترین خـلایق خـوش آنکـه او
بـــاشد تـــرا مــحبّ و هــوادار و دوســتار
انـــــدر شب ولادت آن ســـــید بشـــر
روداد بس غـــرائب بــی حــدّ و بــی شــمار
بـــتها شـــدند جــمله بــه بــتخانه‌ها نگــون
لرزیــد تــخت دولت هــر شــاه و شــهریار
کســری کــه پــادشاه عــجم بـود از شـهان
قصرش خراب گشت و شد از غم به اضطرار
خــاموش گشت آتش ســاسانیان بــه فـارس
شـــد هــمچو دود روز پــرستندگانش تــار
بــــر کــــاهنان تــمام ره عــلم گشــته سـد
گــردیده گــنگ و لال کشــیشان هــر دیــار
رود ســماوه جــاری و دریـای ساوه خشک
بــر ضــدّ یکــدگر ز غــرایب شــد آشکــار
از اســـتراق ســمع شــیاطین بـمانده بـاز
از نـــجم ثـــاقب فــــلکی یــــافته شــرار
علم نـجوم و زیـج و رصـد جـادوئی و سـحر
گــردیده جــمله بـاطل و عـاطل بـه روزگـار

شـد از ولادتش چـو بشـارت بـه بـحر و بـر

ایـن مـژده گشت روی زمـین را چـو نـوبهار

هـر کـوهسار کـرد تـواضـع بـه بـوقبیس

چـون از جـبال مکـه بـدان طـرفه کـوهسار

طـبموس آنکـه بـود شـه جـمله مـاهیان

در بحر اعـظم آمـده در رقـص از ایـن خـمار

گـر مـی‌نکرد امـر خـداونـد سـاکـنش

مـی‌شد زمـین بـه زلزله و رجـفه چـون غـبار

ایـن مـژده در رسـید چـو بـر روح انـبیا

گشـتند شـاد و خـرم و خـوشدل بـهر مـزار

تـلخی مـرگ رفت ز کـام صـفیّ حـق

حسـنش فـزود و گشت ثـنا خـوانـیش شـعار

آن شب کـه شـد تـولّد آن خـتم انـبیا

نـوریش از جـبین بـه زمـین یـافت انـتشار

هـر جـا کـه تـافت نـور جـبین مـحمّدی

اهـلش بـه نـور مـلّت و ایـمان کـنند کـار

جـاء الحـقّ و دگـر زهـق البـاطل ایـن نـدا

اندر حـرم بـه گـوش عـیان شـد چـو گـوشوار

آن شـهریار مـلک جـلال آنکـه جـبرئیل

بسـته کـمر بـه خـدمتش از مـهر بـنده وار

کـرّوبیان تـمام درود و ثـنای او

گـویند جـای ذکـر بـه هـر لیـل و هـر نـهار

او را بـود خـوارق عـادات و مـعجزات

او بـر بـراق و رفـرف عـزّت شـده سـوار

وی صاحب کرامت و هم حوض کوثر است

وی را بود وسیله و حکم بهشت و نار

جز او که را دهند به محشر لوای حمد

جز وی که را به حلّه و تاج است افتخار

بر جمله انبیا و رسولان ز فضل حق

هم سیّد است و سرور و هم میر و شهریار

افضل از او و آل گرامیش نیافرید

از آدمی و جنّ و ملک آفریدگار

او را بود دنیٰ فتدلّی مقام قرب

معراج آن رسول امم دارد اشتهار

خیل پیمبران اولوالعزم را هوس

تحت لوای مرحمتش بهر اعتبار

روح الامین بمانده از آن در عروج عرش

گفتش ز سدره نیست فزون‌تر مرا گذار

قرآن برای معجز آن شهریار بس

ز ایمای او قمر شده شق با دل فکار

خلق کثیر سیر نمود از طعام کم

در دست وی حصا شده چون درّ شاهوار

گفتار سنگ ریزه شنیدند از کفش

هم در کف علیّ و دو سبط بزرگوار

خُلقش ز بس عظیم خدا یاد کرده است

لطفش ز بس عمیم دل دشمنان شکار

جوشید آب صاف ز ما بین اصبعش

نوشید از آن خلایق و اسب اشتر و حمار

دیـــن وی است نـــاسخ ادیـان مـا سـبق
هـــم یـافت اخـتتام نـبوّت بـه او قـرار
از سهو و از خـطا و گـنه او بـه عـصمت است
هـــم از رذایـــل آیـنه‌اش پـاک از غـبار
از حقد و کـینه و حسـد و جـهل و بـخل و آز
و از غـلظت و در شـتی ازیـن جـمله بـر کـنار
آبـــاء و امـــهات وی از عـــهر و از بـدی
و از هـر دنـائتی هـمه پـاک است و بـا عـیار
مبعوث شد ز حقّ به همه اهل شـرق و غـرب
بـــاشد ز انـــبیای اولوالعـــزم بـــردبار
از بـعد اوست حـجّتِ حقّ بـر تـمام خـلق
شیر خدا کـه هست نـخستین ز هشت و چـار
آنگـــاه مـــجتبی و پس آنگـه شـه شـهید
آن هـــر دو نـــجم انـور افـلاک اقـتدار
یـــعنی دو نـــور دیـدهٔ زهـرای دردمـند
آن بـــضعهٔ رســـول گـــل بـاغ افـتخار
از بـــعد ســـید شـــهدا نُـــه امـام دیـن
کـز یـمنشان زمـین و زمـان است پـایدار
یـــا ربّ بـه ایـن چـهارده انـوار مـحترم
آن شـــافعان مـــحشر و شـاهان تـاجدار
آن سـروران کـه طـاعت و فـرمانشان بـود
واجب بـه مـردمان ز کـبار و هـم از صـغار
بـــهر نـجات کشـتی نـوحند فـی المـثل
هســـتند امـان اهـل زمـین از هـمه نـقار

کین داعی حقیر فقیر اسیر را
دریاب و دستگیر و ببخش و ز غم بر آر

تا بر سپهر هست قنادیل از نجوم
تا طاق نُه رواق فلک باشد استوار

ظلّ ظلیل سیّد ابرار و آل او
پاینده باد بر سر این خیل خاکسار

قصیده پنجم

صبحگاهان به گنبد اخضر
کردم از روی التفات نظر

در بر عقل دور بین گردون
به نظر آمده یکی مجمر

چون به امعان بدیدم اندر وی
مهر عودش بدو سپند اختر

گفتم آخر برای که سوزند
مجمر و عود اندرین محضر

این سپند از پی که در آتش
ریخته میزبان والا فر

خردم بانگ زد که گستاخی است
به ادب باش و گفتگو کمتر

بهر دفع گزند شاه رسل
سوزد این مجمر اندرین منظر

شاهباز بلند پروازی
که بر اوج فلک شود رهبر

سرّ سبحان که دادهاندش بار
در حریم مهیمن اکبر

آنکه مسند نشین او ادنی است
قاب قوسین را شده محور

سید انبیا شفیع انام
نخبهٔ اصفیا شه و سرور

محفل قرب را مصدر اوست
نور ایجاد را بود مظهر

گر نمیبود ذات والایش
کی عیان میشد اخضر و اغبر

حلهٔ اصطفی به قامت اوست
تاج لولاک آمدش بر سر

اشرف اهل و آسمان و زمین
هم شفاعت کننده در محشر

کف جودش سحاب فیض ازل
رشح بحر اناملش کوثر

شه خوبان محمّد او را نام
در کف او کلید فتح و ظفر

ختم پیغمبران بود به تمام / گر چه شد باعث وجود بشر
اوست طاها و او بود یاسین / واصف اوست مصحف داور
اوست مزمّل اوست مدّثّر / بهر او ذکر و نون دو نام دگر
حقّ به قرآنش خوانده عبدالله / هم رسول الله آن ستوده سَیَر
فاتح و خاتم آمد و کافی / هم مقفّی و حاشر آن سرور
داعی آمد دگر سراج منیر / رحمت و خاتم است و پیغمبر
گفته‌اند از برای او سلطان / چارصد نام بلکه افزون‌تر
نام نامی و اسم سامی او / هست مذکور در همه دفتر
نام او زیب عرش اعلا شد / عرش ممتاز شد ازین زیور
بهر تصدیق بر رسالت خویش / معجز اوست بی حد و بی مر
بعضی از معجزش بود قرآن / بعض دیگر بسان شقّ قمر
بعض معراج او که جسمانی است / هست احیای مردگان دیگر
بهر او شد نزول مائده نیز / از طعام بهشت و شیر و شکر
خبر از حال داد و هم ماضی / هم ز آینده دادن است خبر
آنچه در خانه‌ها نهان کردند / وآنچه در سینه‌هایشان مضمر
یک به یک را بیان همین فرمود / چون مسیحا به فرقهٔ کافر
در کفش سنگ ریزه گویا شد / شد حِصا از دعای او گوهر
آب جاری شدش ز انگشتان / شد به فرمان او روانه شجر
به جنابش سلام کرد درخت / میوه آورد و ماند تازه و تر
از طعام قلیل خلق کثیر / سیر کرد آن رسول با افسر
کرد اقرار سوسمار به وی / که تو هستی نبیّ و پیغمبر
شتر از صاحبش شکایت کرد / حلّ مشکل شدش از آن سرور
متکلّم شدند آهو و گرگ / نزد وی بهر هر دو گشت مفر
نیز بزغاله‌ای که بریان بود / قصه زهر گفت پا تا سر
معجزات ولادت او نیز / آمد از هر حکایتی اشهر

رانــدن دیــوها ز تــیر شــهاب　　زال ســاسان خــمود نــار و شــرر
خشک گـــردیدن یـــم ســاوه　　آب جــوشیدن از ســماوه دگــر
بت و بــتخانه ســرنگون گشــتن　　عــلم کــاهن شــدن هــبا و هــدر
تــخت و ایــوان پــادشاه عــجم　　شــدن از اضــطراب زیــر و زبـر
پیش از آن کاید آن گهر به وجـود　　قــمع اصــحاب فــیل بـا لشکـر
کـــه ابـــابیل را ز اعـــزازش　　حقّ فـرستاد و دفـع گشت ضـرر
بـر سـر او سـحاب سایه فکـند　　در ره شـــام در زمـــان ســـفر
قـصر راهب بـه وجـه استقبال　　شد بـه سـویش ز شـوق راه سـپر
چـون بـه پـای درخت کـرد مـقام　　سبز گشت آمدش سه گـونه ثـمر
حـــوضها را ز یـــمن مـقدم او　　آب پـیدا شـد و گـذشت از سر
چـون بـحیرای راهب او را دیـد　　بـوسه زد خـاک پـای آن سـرور
گـفت وه وه چگـونه خـوشبوئی　　بـــوی تـــو بــه ز نــافهٔ ازفـــر
زینت و زیب و نور دنـیی و دیـن　　از تــو مــعمور مسـجد و مـنبر
بشکـنی تـو بـتان لات و عـزّی　　کـــفر را از تـــو مـنهدم لنگـر
هــر کــه دیــن تـو را شـود تـابع　　بــه بــهشتش شـود مـقام و مـقر
هــر کــه بـا تـو مـخالفت ورزد　　وعده‌اش دوزخ است و نـار سـقر
هـــان قـیامت نـمی‌شود قـائم　　تـا شـهان را ز دیـن دهـی افسـر
روزگـــارت اگـــر چـــه دریـابم　　بــزنم تـیغ تـا کـه بـازم سـر
تـــوئی آن ســیّد بـــنی آدم　　کـه بـه مـا از کـتب رسیده خـبر
تـــوئی آن پـــیشوای مـــتقیان　　کـه خـدایت سـتوده در دفـتر
بـــهر پـیغمبران تـوئی خـاتم　　نـیست بـعدت پـیمبری دیگـر
بـه خـدا خـنده زد زمـین آن روز　　کـه تـو را شـد ولادت از مـادر
هم چنان هست و باشد آن خندان　　شاد و خوش وقت تا گـه مـحشر
هــر کـجا بـود یک کـلیسایی　　هــم شـیاطین و هـم بت و بـتگر
جــمله ایشـان گـریستند از غـم　　تـا قیامت بـه گـریه‌انـد و خـطر

توئی آن گوهر مقدس پاک / کیست چون تو به پاکی گوهر
داعیا ذکر خیر آن شه نیست / یکی از صد هزار حدّ بشر
به که این لحظه در دعا کوشی / روی آری بـه درگـه داور
مصطفی را شفیع گردانی / مرتضی را وسیله و رهبر
همچنین سایر ائمه دین / همه انوار طیّب و اطهر
عرض حاجت کنی که یا ربّاه / ای ضیا بخش جرم شمس و قمر
بـه حقّ حضرت رسول مجید / بـه جلال کنندهٔ خیبر
حقّ صدّیقه ات که او زهراست / مادر حضرت شبیر و شبر
حقّ نورین و نیّرین دو شاه / حسنین آن دو سبط پیغمبر
حقّ زین العباد زار و علیل / بـه مقامات باقر و جعفر
بـه مناجات موسی کاظم / بـه رضا آن غریب بی یاور
بـه تقی آنکه منبع تقوی است / بـه نقی مخزن کمال و هنر
به حسن آنکه عسگری لقب است / شاه فرمانروای بحر و بر
هم بـه اعزاز مهدی هادی / صاحب الامر شاه دین پرور
کـه بـه هر دو سرا ز روی کرم / جانب خیل دوستان بنگر
سیّما داعی فکار حزین / کـه فرو مانده والهٔ و مضطر
از هلاکت نجات بخش او را / سوی او کن ز عین لطف نظر
از گنه دوش او گران بار است / مانده اندر محیط خوف و خطر
جانب ساحلش رسان یا رب / کـه شده عاجز از قضا و قدر
دست او گیر و هم پناهش ده / ای خداوند خالق اکبر
تا بود این سپهر مینایی / هست تا این کواکب و اختر
کام احباب سید لولاک / خوشتر از انگبین و شهد و شکر
زمرهٔ دشمنان و اعدایش / طعمهٔ تیغ و ناوک و خنجر

باب سوم: قصاید هیجده گانه در مناقب امیر المؤمنین علیه السلام

قصیدهٔ اوّل

ای محرم سرادق قدس از ره کمال
پوید قلم به نشر کمال تو یا جمال

کی می‌توان ز خامه به صد نامه طی نمود
برخی ز صد هزار مدیحت به وصف حال

شرح مدایح تو کجا حدّ ممکنات
مدحت سرای تست خداوند ذو الجلال

عقد برادریست میان تو و رسول
نور تو متحد به همان منبع جلال

روح الامین ز منهج تعلیم تو رسید
بر مقصدی که یافت ز دربار لایزال

از بعد مصطفی تویی آن بهترین خلق
کآمد عروج رتبهٔ تو غیر را محال

ذکر مناقب تو و نظّاره رخت
هر یک بود عبادت معبودی بی زوال

ایزد بیافرید شبیه تو در فلک
خیل ملک ز دیدن آن شاد و مستمال

گر هفت دوزخ است و گر هشت باغ خلد
بر شیعه تو اوست حرام این بود حلال

اعلم ز جمله عالمیان ذات اقدست
هر مشکلی ز دانش تو یافت انحلال

از حلم و بردباری تو دوستان و خصم
این یک غریق خجلت و او محو انفعال

در روز حرب خندق از آن ضربتت بود
مزد عبادت ثقلین ای خجسته فال

شاهان نموده نقش به شمشیرهای خویش
شکل و نمونه رخت ای صفدر جدال

کردی تو فتح خیبر و هنگام قلع باب
افتاد شور و غلغله در قلعه و جبال

روز احد شنیده شد آواز لا فتی
از قدسیان به شأن تو در معرض قتال

لا سیف نقش قائمه ذوالفقار تست
و از نعل دلدل تو به غیرت بود هلال

گفتا نبی علی ز من است و من از علی
الحقّ که هست حیدر کرار بی همال

دست سخاوت و کرمت ای شه شهان
بحر محیط را دهد از جود گوشمال

ابر عطا کجا و کف فیض بخش تو / آنرا از این معاینه در یوزه و سؤال
خاتم که در رکوع بدادی به مستحق / بود از سحاب مکرمتت کمترین نوال
آمد دلیل وصف سخای تو هل اتی / با این گواه عدل چه حاجت به قیل و قال
عدل تو کرد گرگ و غنم را به هم رفیق / داد تو داد رابطه شیر با غزال
تاج ترفعت ز فلک در ربود گوی / رسم تواضعت به زمین داد امتثال
زهد و ورع چنان که ز دنیا و آن حطام / چشم طمع ببستی از آن کرده اعتزال
گر دامن سپهر شدی پر درّ و گهر / بودی به پیش همت تو کمتر از سفال
نان تو از شعیر و ادام تو از نمک / قانع به جامهای مرقّع به ماه و سال
دادی طلاق زال جهان را تو از نخست / آری چه نسبت است علی را به وصل زال
گفتی اگر بخواهم از آن جامه‌های نغز / و از سینه‌های مرغ هم از شربت زلال
در پوشم و بنوشم از این و از آن ولی / ما را بود ز وادی لذات ارتحال
وصف عبادت تو کجا و بیان و شرح / باشد که را به عشری از آن طاقت مقال
هر شب هزار مرتبه تکبیر می‌شنید / از خلوت تو مستمع ای سرور رجال
هر یک علامتی ز ادای دوگانه‌ای / طاعت چگونه ناطقه از وصف اوست لال
در لیلة الهریر میان دو صف نمود / تا صبح بر نماز جناب تو اشتغال
رکعت رسید تا به هزار اندر آن مصاف / گشتی به هر دوگانه تنی اندر آن مجال
از کثرت دعا و مناجات تو به رشک / افلاکیان وز آن سر خجلت به زیر بال
از معجزات و خارق عادات ذات تو / روئید در ریاض کرامات بس نهال
ناهید را نزول به دولت سرای تو / خورشید را رجوع ز امر تو بی کلال
دست بریده را ز دعای تو التیام / کور از دو دیده را از دمت نور اکتحال
عظم رمیم از نفست یافت زندگی / حصن متین ز هیبت تو یافت اختلال
اندر کف تو ریگ و حجر شد درّ و گهر / هشتاد سرخ مو شتر آوردی از تلال
وام رسول را بنمودی ادا تمام / و از رشک حاسدان بد اندیش را ملال
کردی اشاره سوی ستون شاخ بر دمید / چیدی از آن چهار انار از پی عیال
رفتی به دجله تا که دهی شست شوی تن / پیراهنت به هدیه فرستاد ذو الجلال

شد هم کلام با تو ابوالوحش شیر نر در حقّ وی دعا بنمودی به ابتهال
از چشمه بهشت عیان شد ز معجزت آبی که اوصیا شده سرشار از آن زلال
رفتی به سوی بئر علم از پی جهاد افواج جن ز یمن تو برگشته از ضلال
از جمجمه سؤال نمودی ز سرگذشت با حضرتت ز قصهٔ خود گفت بس مقال
بر منبر افعی از تو ز مشکل سؤال کرد کردی تو حلّ مشکل وی را در آن سؤال
گفتی بود وصیّ محمّد ز جنّیان کامد برای مسئله خود بدین مثال
از بهر دفع زلزله پا بر زمین زدی گفتی تو را چه بوده بشد دفع آن نکال
شد مسخ آن خطیب دمشقی به شکل کلب چون گفت ناسزای تو آن صاحب وبال
آنگاه در فتاد بدان برق و صاعقه بهر جحیم گشت تن نحس وی ز قال
انگشتری به سنگ نهادی گرفت نقش بهر حبابه تا که شناسد علی و آل
صبر تو در مصائب و انواع ابتلا بودی بلانهایت و در غایت کمال
از بعد رحلت نبوی فرقه عنید در غصب حقّ تو شده از جهل در جوال
بر باب خانه ات که ملک کردیش سجود افروختند آتش کین قوم بد سگال
خستند از جفا دل دختر عصمت بتول کردند سقط کودک آن را گروه ضال
بر دست بستن تو شدند از ستم دلیر گشتند شیر گیر سگ و روبه و شغال
کرد امتحان خدای مجیدت به پنج چیز در خوف و جوع و در تن و اولاد و نقص مال
خوف است حرب و کوشش تو با معاندین جز تو که را مجال چنین کوشش و جدال
جوع است روزه تو که بهر رضای حق می‌داشتی صیام همین بیشتر ز سال
نقصان جان و تن ز جنابت شهادت است کز خون سر محاسن تو شد به رنگ آل
اولاد هم بود دو جگر گوشگان تو کامد پی شهادتشان ز آسمان مثال
گشتی خلیل وار تو تسلیم و آن دو سبط گشته ذبیح و جان به کف از بادهٔ طال
نقصان مال بخشش و بذل و عطای توست زین نکته‌های نغز چه حاجت به شرح حال
هان ای ولیّ حضرت یزدان تویی که هست از انبیا به ذات تو هفتاد از خصال
بر روی صفحهٔ مه و خورشید نام تو ثبت است از آن ز هر دو کشد نور اشتعال
آمد طفیل نور ظهورت سپهر و خاک هم انجم و کواکب و ایام هم لیال

ذرات کـــاینات ز فـــیض وجـــود تـــو
از نـیست هست گشت چـو از فـربه و هـزال

ملک تو را به ملک سلیمان چـه نسبت است
کاین شد به بـاد و مـلک تـو را نـیست انـتقال

شـاها ولایت تـو هـمین بس بـرای خـلق
مـهر تـو هست سـر خـط آزادی از نکـال

داعـی اگـر چـه دفـتر و طـومار نُـه سپهر
پـیش کـتاب مـدحت او شـد بـه چـهره خـال

لیکـن مـلاحت سـخن آمـد در اخـتصار
کن ختم این عریضه به مضمون عرض حـال

ای پـــیشوای مـــتقیان شـاه تـاج بـخش
نـزد کـریم نـیست یـقین حـاجت سؤال

خـود آگـهی ز حـاجت ایـن خستهٔ حـزین
کـــافتاده در مـهالک و در ورطـه عـضال

حـــلال مشکـلات تـوئی ای امـام دیـن
آمـــد نگـاه مـرحـمتت سـدّ هـر خـلال

دســـتش بگـیر و بـاز رهـان از مـهالکش
او را نـجات بـخش ز هـر غـصه و مـلال

هر کس کـه هست از دل و جـان دوسـتار تـو
هر جا که شیعه‌ای است مـحبّ رسـول و آل

او را بـه خـویشتن مگـذار انـدرین جـهان
و انـدر مـمات و بـرزخ و هـنگام ابـتهال

قصیدهٔ دوم

سـحر زرّیـن نـهنگ از قـعر ایـن سیمابگون قـلزم
کشـیده گـردن دعـوی گشـوده اژدهـا سـان فـم

ز اطـرافش گـریزان صـد هـزاران مـاهی سیمین
در اکـنافش بسـی مـرغابیان سـر زیـر بـال غـم

شـــناور در مـحیط بـی کـران آن طـرفه اعـجوبه
مســـخّر کـرده در یکـدم سـراسـر زورق عـالم

نـــهنگی نـه هـژبری از کـنام آورده سـر بـیرون
که از ایـمای بُـرثن گشته صیدش بـی عـدد ضیغم

هـــزبری نـــه حسـامی از نـیامی سـر بـرآورده
کـه زان ثـعبان بـه بـیم افـتد طـپد دل در بـر ارقـم

حسـامی نـه شـراری شعله بـاری چـون یـد بـیضا
یـد بـیضا کـجا وآن خـصم جـان رسـتم و نـیرم

همان تیغ ید اللهی کزان شد روی خود گاهی
گرفت از ماه تا ماهی چو شد در قبضه مستحکم
کدامین قبضه آن دستی که در بر کند از خیبر
کدامین دست آن بازو که زان شد سقف دین محکم
ستون دین خیر المرسلین بازوی برنائی
که پاشید از شکوهش سر به سر ارکان کفر از هم
چه برنا شاه بحر و بر امیرالمؤمنین حیدر
به میدان شیر اژدر در درایوان خسرو اعظم
ز ایمای نگاه وی ره عمر اعادی طی
ز لعل جانفزایش حی هزاران عیسی مریم
فلک را روی دل سویش ملک پروانه رویش
طفیل یکسر مویش سراسر عالم و آدم
ز تیغ قهر و میغ لطف اعدا و احبّا را
قدح نوشاند اما آن حمیم این رشحه زمزم
ز طعن رمح و از مژگان به خصم و دوست می‌بخشد
مر آنرا طعمه زقّوم وین را لقمه ادسم
کهن چرخ گران مایه مکانش را کمین پایه
جهان را زوست پیرایه ریاض دهر از او خرّم
بدو زیبد جهان بانی ز فرّ لطف یزدانی
همه اسرار سبحانی به لوح سینه‌اش مدغم
فراز مسند و منبر سلونی شُفت از گوهر
به وصفش گفت پیغمبر علی اقضی علی اعلم
به معراج نبی الله علی آن سرّ حقّ همره
ز هر راز و نیاز آگه گواهش شیر هم خاتم

نـبی انـدر شب اسـری ز رفـرف شد فلک پیما

عروج مرتضی اعلی کـه گشتش دوش و بـی سلّم

سـرش را از جـلال افسـر بـه تـاج انّما در خـور

ردای مـنقبت در بـر نـبی را یـاور و بـن عـم

وصـیّ مـصطفی ذاتش خـدا از او مـباهاتش

ز تـوصیف عـباداتش بـود کـلک قـلم ابکـم

شـجاعی کـز ره تـمکین بـه هـنگام نـبرد و کـین

شـدی از صـولتش پـروین بـنات النعش در یکـدم

دلیـر عـرصه مـیدان کـه تـیغش کـرد در دوران

بسـی اشـرار را بـی جـان بسـی ابـرار را بـی غـم

شـه مـردان کـه در هـیجاز یک ضـرب عـدو فـرسا

سـر از عـمر و ز عـنتر پـا جـدا کـرد و نـمود اجـزم

ز یک ضـربت کـه شیر حـقّ بـزد در غـزوهٔ خـندق

بشـد اسـلام را رونـق بـه نـصّ خـواجـهٔ عـالم

بـه هـفت اقـلیم و نـه کشـور بـه سـان حـیدر صـفدر

جـهاد اکـبر و اصـغر نکـرده از بـنی آدم

تـف خـورشید شـمشیرش شـرار شـعله تـیرش

رمـوز حـرب و تـدبیرش کـه گـردید از ازل مـلهم

بسـوزد خـرمن گـردون فـروزد آتش از هـامون

بـیاموزد دو صـد قـانون بـه زال و بـرزو و رسـتم

ز نـصّ آیت تـبلیغ در روز غـدیر خـم

بـلافصل است او مـولی وصـیّ و افـضل و اقـدم

عـلوم اول و آخـر بـه نـزدش ظـاهر و بـاهر

مـر او را نـقش بـر خـاطر خـط عـرفان ز بـیش و کـم

حـدیث خـضر هـم مـوسی گـواه علم وی حقا
بـلی قـطره کـجا و وسـعت بـی مـنتهای یـم
هـمه تـورات و انـجیل و زبـور و آیت مـصحف
بـه فضلش قـائل و نـاطق گـهی واضح گـهی مبهم
نگشـتی خـلقت دوزخ ز فـرط خشـم قـهاری
زدنـدی مـردمان یکسـر گـر از مـهر ولایش دم
نـعیم هشت جـنّت خـاص بـهر دوسـتان او
هـویدا سـاخت خـلّاق هـمین نـه بیستون طـارم
بـه روز رسـتخیز از حـوض کـوثر جام جـم بـخشد
بـه یکـرنگان کـه بـاشندش بـه زیـر سایهٔ پـرچـم
جـمال بـا کـمالش را مـلایک واله و شـیدا
جـلالش وهـم را افکـنده انـدر ورطـه مـظلم
سـخا و جـود و احسـانش نـه آن مقدار در مـعنی
که گردد خوشه چـین خـوشه چـین خـرمنش حـاتم
چودشمن ذوالفقارش خواست در هیجا عطا کـردش
گذشت از جان که حـرمان از سؤالش مـی‌نمودی ذم
بـه شأنش هـل اتـی آمـد دگـر ره لافـتی آمـد
سـزای انّـما آمـد چـنین سـلطان چـنان مـعظم
در اخـلاق کـریم و خـوی نـیک اوصـاف فـرخـنده
کـجا جـز صـاحب خـلق عـظیم او را کسـی تـؤام
ره زهـد و ورع پـیمود و تـقوی چـون زر خـالص
کـه در کـامل عـیاری ذرّه‌ای از او نـباشد کـم
عـروس دهـر را زیـبا طـلاقی داد از دانش
طـلاقی آنـچنان کش تـا ابـد نـتوان شـدن مـحرم

عبادات و مناجاتش دگر اوراد و طاعاتش
به یزدان عرض حاجاتش گه و بی گه به زیر و بم
ز مقدور بشر بیرون ز جهد قدسیان افزون
قبول حضرت بی‌چون چو با اخلاص بودی ضم
به هنگام تحمّل کوه صبرش کی شدی از جا
زمان بردباری چون ستون آهنین محکم
به مسکینان انیس آمد به غمگینان جلیس آمد
فقیران را رئیس آمد ضعیفان را نجات از غم
به معجز ثانی احمد کراماتش فزون از حد
مر او را دولت سرمد غلام قنبرش صد جم
شها این داعی محزون ز جور دهر شد دلخون
به فریادش برس اکنون نجاتش ده ز غمّ و همّ

قصیدهٔ سوم

دوشم چشاند ساقی گلچهره ساغری
صهبای روح بخش و می روح پروری
جامی بسان لعل لبش چشمه حیات
لعلی ز صاف میکده حسن جوهری
ساقی کدام باده چه می محفلش چه کوی
شاهی شراب شوقی و زیبنده محضری
شاهی که سروران جهان بر غلامیش
در گوش هوش کرده ز آویزه گوهری
شاهی که هشت چرخ دگر هفت اخترش
از شش جهت به بندگیش گشته چاکری
پنج و چهار و سه به دو عالم نشان نداد
چون او شه یگانه در اقلیم و کشوری
شاهی که گر نبود غرض از وجود او
موجود می‌نگشت نه اغبر نه اخضری
سلطان دین پناه و شه عرش بارگاه
کونین را امان شه با تاج و افسری
یعنی علی عالی اعلا ولیّ حق
هنگام بزم و رزم امامی و صفدری
شیر خدا وصیّ نبی رهبر امم
بهر بتول کفوی و زوجی و همسری
بهر شبیر و بهر شبر حضرتش پدر
بهر رسول صهر و وزیر و برادری

پیش از وجود کون و مکان ذات اقدسش جبریل را معلّم و استاد و رهبری
بود آن زمان که ز آدم خاکی اثر نبود سرّ حقّ است و آدم از آن بود مظهری
در نور توأم است به مهر سپهر جاه سرخیل انبیا که چو او نیست سروری
در رتبه نصّ لحمک لحمی به شأن اوست در منزلت تن نبوی راست چون سری
زان شهریار و خیل محبّان او تمام از قول حقّ ز آدمیان نیست بهتری
در شأن اوست آیت تبلیغ بی دریغ اندر غدیر خم که در آن نیست منکری
اکمال دین رضای حقّ اتمام حجّتش ظاهر شد آن زمان که ز حقّ یافت مهتری
از تاج انّماست سرافراز آن امام زآن خاتمی که داد به مسکین مضطری
مقصود قل کفی بود و نزد آن جناب علم کتاب دان به حقیقت چو بنگری
بهر رضای حقّ شب هجرت فروخت جان بایع علی خدا و رسولند مشتری
در راه ذوالجلال بفرمود بذل مال در روز و شب عیان و نهان ذات حیدری
کس جز علی به آیت نجوی عمل نکرد ناجیتم الرسول بخوان تا که بر خوری
شمشیر شعله بار وی از خصم سر فکند اندر جهاد کرد نبی را چو یاوری
گر ذوالفقار او نشدی برق جان خصم داخل بدین حقّ نشدی هیچ کافری
شهر شریعت است رسول بزرگوار آن شهر را علی ولیّ هست چون دری
حبل المتین ز بعد نبی هشت و چار دان لیکن به جمله شیر خدا راست برتری
اشباه وی محال که سرّ خدا بود عترت مه چهارده او مهر خاوری
شاهی که ایمنند محبّان وی به حشر یابند تاج عزّت و تشریف عبقری
ماهی که دشمنان وی از دوزخ الیم سوزند چون سپند به هنگام داوری
او صاحب لواست که در روز رستخیز یابد لوای حمد به فرمان تنگری
شاهنشها به حقّ پسر عمّ خود رسول حقّ بتول و زمرهٔ انوار عنصری
کز مرحمت به جانب این بنده در نگر اما نگاه لطف نه از قهر و صرصری
داعی است مدح سنج تو و آل پاک تو بنگر چها کشیده ز چرخ مدوّری
تا روزگار سفله نواز است و جان گداز تا هست این سپهر و مه و مهر ظاهری
پاینده باد سایهٔ الطاف و رأفتت ما را به سر هم از کرم تو مقرّری

قصیدهٔ چهارم

عـیان شـد بـامدادان نـازنین شـوخی فـلک مأمـن
ز سـیمایش سـما گـلزار ز ایـمایش زمین گـلشن

هـمایون خسـروی را تکـیه گـه شـد مـنظری عـالی
لآلی وش بـتان گشـتند زان عـارض نـقاب افکـن

جـــهانبانی بـــر اورنگ کـیانی چـون سـلیمانی
ســـلیمانی بســـاط آراســته بـر رغـم اهـریمن

کـــلیمی بـــاید بـیضا عـــیان و لشکـر قـبطی
شـده مـخفی چـو خـفاش از شکـوه ا و بـهر روزن

مســـیحی از کـــنار مـریم گـردون بشـد ظـاهر
کز انفاسش شـدند از خـود هـزاران غـنچه و سـوسن

بــــهاری آشکـــارا شـد جـنود دی شـده غـائب
صـحاری گشت از آن مـینو بـراری شـد از آن ایـمن

فـــروزان شـد تـجلی وز شـرار بـرق احـراقش
بـــه سـان سینهٔ سـینا فـلک گـردید پـرویزن

خرد حیران از این معنی که هان برگوی از این اوضح
ذُکـا واله کـه ایـن تـقریر را تـفسیر کـن احسـن

دبـــیر کـــلک آمـــد در تـــرنّم عـندلیب آسـا
صـــریر خـامه مـانند صـفیر قـدس زد شـیون

کـــه سـلطان سـریر لی مـع الله در غـدیر خـم
شـهی را بـر امـانت نـصب کـرد از جـانب ذوالمـن

هـمایون فـر شـهنشاهی بـر اوج سـروری مـاهی
ز عـرش و فـرش آگـاهی فـنون عـلم را مـخزن

عـــــلوم اول و آخـــر ز لوح ســـینه‌اش بـــاهر
رمـوز مـخفی و ظـاهر ز فـضلش ابـجد و کـلمن
حکـــیمان جـهان در آسـتان حکـمت و فـضلش
بســـان نـــقش بـر دیـوار مـانده ابکـم و الکـن
خـــداونـــد خـداونـدان ولیّ حـضرت یـزدان
وصـیّ شـاه انس و جـان فـلک جـاه و مـلک دَیْدَن
ز یُـمنش آسـمان بـرپا ز اقـبالش زمـین بـرجـا
مـعین الدّیـن و الدّنـیا عـلیم از جـمله مـا امکـن
امـــام حـاضر و غـایب عـلی ابـن ابـی طـالب
نـبی الله را نـــایب ثـــنایش اظـــهر و اعـــلن
کـــلام الله در شأنش رسـول حـقّ ثـنا خـوانش
مـلایک جـمله دربـانش بـود ایـن نکـته بس روشـن
امـم را رهـبر و هـادی بـه هـر قـرن و بـه هـر وادی
ز مـــهرش خـــطّ آزادی مـــهیّا بــهر مـن آمـن
ولی الله بـــی هـــمتا امـــام از جـــانب یکـــتا
زهـی حـلّال مشکـلها زهـی کشّـاف در هـر فـن
حـــیا ظـــاهر ز ذات او ســخا عـین صـفات او
ز یُـــمن التـفات او غـنی شـد مـخزن و مـعدن
سـوی ابـاء سـبع و امـهاتش گـر نـه بـد رویی
تـوجه گـر نـفرمودی سـوی آن شـوهر و ایـن زن
نه بخشیدی بـه دوران ازدواج از هـر دو سـو سـودی
بـماندی ایـن عـقیم آن تـا ابـد مـی‌بود استرون
مـــوالیـد ار نـه مـنظور نـظر مـی‌بود آن شـه را
وگـــر از یـــمن الطـــافش نـمی‌گردید مستأمن

کجا از مهربانی تربیت کردی پدر او را

کجا این مادر ایام پروردیش در دامن

مطیع رایض فرمان او نه بُختی گردون

مقیّد در کمند حکم او نه نیلگون توسن

مه از نعل سمندش نعل دل در آتش افکنده

به وصفش تیر منشی مطربش ناهید در موطن

اگر خورشید تابانست اندر مجمر گردون

برای دفع چشم بد سپندش شد به پیرامن

به کف بهرام خون آشام را تیغ ستیز اندر

که تا چون ذوالفقارش دشمن او را زند گردن

اگر کسب سعادت می‌کند برجیس نام آور

وگر لاف غلامی می‌زند کیوان مستعلن

سعادت می‌کند وام از محبّ و دوستار او

غلام حلقه گوشانش بود در هفتمین مکمن

اگر عرش است زینت یافته زان هر دو آویزه

که او را قرة العینند و از هر زینتی ازین

اگر آفاق و افلاک است روشن گشته زان نوری

که آمد در لقب زهرا شدش هم خوابه در مسکن

به سوی فرش بنگر کعبه و دار السّلامش بین

یکی شد مولد آن شهریار و دیگرش مدفن

علی سرّ خدا جان رسول و مصحف ناطق

علی ضرغام دین مرد جهاد و میر شیر اوژن

چو پا اندر رکاب دلدل آوردی به یک حمله

سپردی جان به شمشیرش هزاران رستم و بیژن

ز بـــیم رمـــح او وز دهشت صـــمصام تـــیز او
سماک و هم سمک لرزان چو عـریان در دی و بـهمن
یکـــی در چـــرخ بـوسیده لب رمـح جگـر گـاهش
یکـــی از بـیم پـوشیده ز فـلس خـویشتن جـوشن
زهـی زان قـوت و شـوکت کـه آمـد لا فـتی وصـفش
زهـــی همت کـه بـذل او ثـمن شـد هـل اتـی مـثمن
زهـــــی زور یـــد اللّـــهی کـــه از ســـرپنجه مـــردی
ز حـــصن و قـــلعه خـــیبر ز جـــا کـــند آن در آهـــن
ز تـیغش عـمرک بـن عـبدود انـدر سقر سـاکـن
ز ســـهمش دیـــو در بـــئر العـلم بـا دیـن حـقّ متقن
پـــی آب وضـــو از کـــوثر آمـــد ســـطل آب او را
چـــنان کـــاندر زمـــان غســـلش آوردنــد پـــیراهـــن
ز امـــــرش نـــیّر اکـــبر ز مـــغرب قـــهقری راجـــع
بـــه بـــام خـــانه‌اش نـــاهید هـــابط چـون دلش روشـن
سحاب او را بساطی گشت و شد راکب سـلیمان‌وش
وزان مـــؤمن دلش گـــلشن عـدو را سینه شـد گـلخن
ربود از زهد و تقوی کـوی صـد ره از مسیح آن شـه
ز بـــــــطش او کـــــلیم الله وحش وادی ایـــــمن
نـــه عـیسی مـرد زهـد او نـه مـوسی در مـناجاتش
ز شرم آن هر دو هارب آن به گردون این سوی مـدین
هـــمه پـــیغمبران عـــهد ولایش را بـــه جـــان تـــابع
کـــمر بـــر بـغض او بسته شـریری چـند مستهجن
نـــعیم جـــنت فـــردوس آمـــد دوســـتانش را
جـــحیم و دوزخ ســـوزان مـــهیا از پـــی دشـــمن

شـــهنشاها خـــدیوا یـا امـیر المـؤمنین حـیدر
طـــوامـــیر مـدیح تـو کـجا و ایـــن مـقال مـــن

اگـــر چـــه ایـــن قـصیده هست هـر بـیتش دُر مـعنی
کـــتابی مســـتطابی انـدر اوصــاف تـو مـبرهن

جهان تـا هست و گـردون از در آری طـالع و غـارب
زمـــین تـــا بـــاشد و آل کـــرامت را بـود مأمـــن

بـــود تـــا از وجـود عـترت تـو آسـمان دایـــر
ز نسـل چـهارده تـن هست تـا انـدر جـهان یک تـن

فـــلک بـادا بـه کـام دوسـتان و جـان نـثارانت
مـــقیم ظـلّ احســان تـو هـم اعـلا و هـم ادون

بر اعدایت مـضیّق ایـن جـهان بـا ایـن هـمه وسـعت
کـه نـبود بـهره ایشـان را ز شـادی قـدر یک ارزن

کـــند گـر دسـتگیری داعـی غـمناک را لطـفت
شود اخـلاص و مـدحش نـزد خـدام تـو مستحسن

قصیدهٔ پنجم

نـوروز شـد و سطح زمین گشت معنبر
از بـوی ریـاحین و گـل و لاله احـمر

از بـــاد بـــهاری کـه دم عـیسوی آمـد
آفـــاق گـــرفتند ز نـو زنـدگی از سـر

بر تخت خلافت بنشست آن شه ذی جود
یـعنی عـلی آن شـیر خـدا صهر پیمبر

شاهی که از آن کـعبه شـرف یـافت ز مـولد
مـاهی کـه از آن کـون و مکـان گشت منوّر

سـلطان ولایت عـلی عـالی اعـلا
از تـاج وصـایت ز خـدا یـافته افسـر

آن خســرو والا کــه ولی است خـدا را
آن سیّد و سـرور کـه امیر است و غـضنفر

بـنشست ز اقـبال بـر اورنگ امـامت
آن مـرشد جبریل و هـمان خـواجـه قـنبر

او بعل بتول است و همو جان رسول است
او نـایب پـیغمبر و او سـاقی کـوثر

او راکب هـیجا بـود و قـامع اعـدا
او صـاحب دلدل بـود و تـیغ دو پـیکر

او قاتل مرحب بود و حارث مردود — او قالع باب است و همو فاتح خیبر
او ضارب سَیفَین هم او طاعن رمحین — او والد سبطین همو سیّد و سرور
او شاه دلاور که ز یک ضربتش افتاد — پا از بدن عَمرو و سر از پیکر عنتر
در بدر و احد یاری و جان بازی آن شاه — در راه خدا هست ز خورشید عیان‌تر
در خندق و احزاب و حُنین آن شه والا — کوشید به نوعی که نبیّ گشت مظفّر
بر عمرک بن عبدود افکند چنان تیغ — کش تن بگذشت از سر و بگذشت ز تن سر
زان ضربت کاریست ثواب ثقلینش — زآن روز به نصّ نبویّ تا صف محشر
از جود و سخایش چه سرایم که عیانست — در راه خدا کرد عطایش زر و گوهر
از آیت خاتم بشنو بخشش و بذلش — فضلش شنو از دشمن و از دوست مکرّر
زهدش نه به حدّیست که تحریر توان کرد — علم و عملش نیست حد و هم مصوّر
قائل به سلونی شد و از غیب خبر داد — پیغمبر ما شهر علوم است و علی
اندر ره طاعات و عبادات الهی — چابک‌تر از او کیست درین گنبد اخضر
تا حشر اگر وصف کمالش بنویسند — اتمام محال است و کجا هست میسّر
از بعد نبیّ خیر بشر کیست تو دانی — والله علی آن ولی خالق اکبر
در شأن علی آیت تبلیغ بیاورد — جبریل امین بهر نبیّ از بر داور
گفتا نبیّ الله که امام است پس از من — بی فاصله از نزد خدا حیدر صفدر
کردند به وی سایر خلقان همه بیعت — امّا ننمودند وفا بعد پیمبر

* * * * * * * *

حیدر به همان فرقه بیان ساخته حجت — اندیشه نکردند و رمیدند ز حیدر
شد خانه نشین شیر خدا با غم و اندوه — بودش دو سه تن یار چه سلمان و چه بوذر
چون خیل اعادی بسپردند ره نار — خلقان گرویده به علی نوبت دیگر
نصّ زهق الباطل جاء الحقّ قرآن — ظاهر شد و گیتی شد از آن شاه منوّر
یعنی وصی حضرت خیر البشر از نو — بر جای نبیّ تکیه زد و رفت به منبر
گردید جوان بار دگر چرخ کهن سال — دریافت زمین از سر نو زینت و زیور
ارض و فلک و جن و ملک انسی و قدسی — کردند ادا شکر خدا بی حد و بی مر

اسلام قوی گشت و نگونسار شده کفر زان بینی شیطان شده با خاک برابر
سهل است که در رجعت و در عرصه میعاد شاهی است مسلم به همان حجت داور
او شاه هم اولاد گرامش بنشینند بر مسند سلطانی و اعزاز سراسر
شاها نظری کن به سوی داعی محزون بر حالت ناکامی این بنده تو بنگر
مپسند به مدّاح خود این گونه تذلّل وز یُمن نظر در نگر این خسته مضطر
احوال من زار عیانست به پیشت دانی تو خود از حالت این غمزده بهتر
دریاب ایا مظهر اسرار عجایب یاری ز تو جویم نه لئیمان بد اختر
تا هست همه کون و مکان را ز تو امید تا باغ جهانست ز جود تو مثمر
احباب تو را جام امل باد لبالب اعدای تو ناکام درین عرصه اغبر

قصيدهٔ ششم

باز از ره توفیق حقّ کردم درین دریا شنا
تا لؤلؤی آرم به کف در مدح شاه اولیا
یعنی علی شاه نجف آن شهریار من عرف
آن گوهر کعبه صدف آن جوهر سنگین بها
شاهی که در علم و عمل گردید در عالم مثل
از نزد ربّ لم یزل شد هر کمالی را سزا
هر علم را او منطوی از صوری و هم معنوی
شو مستمع تا بشنوی فضل و کمال مرتضی
مستجمع فضل و هنر رونق فزای بحر و بر
اندر کمالات بشر هم اکمل و هم رهنما
بر صورت مرد عرب جبریل از روی ادب
گفتش که ای عالی نسب علم تو باشد تا کجا
گفت از زمین و آسمان از عرش و فرش و لا مکان
علمش بود بر من عیان هم از همه چون و چرا

گفت ای شه با داد و دین با من بیان فرما همین
کین لحظه جبریل امین باشد مقامش در چه جا
آن پادشاه لو کشف کرده نگاه از هر طرف
گفتا توئی ای باشرف جبریل پیک کبریا
چون مرتضی سُفت این گهر شد غایب آن مرد از نظر
هوش خلایق شد ز سر پوشیده زین سرّ و خفا
گفتا که این مرد گَزین خود بود جبریل امین
کرد او سؤالی این چنین دیدم سوی ارض و سما
سوی مکان و لامکان منزلگه کرّوبیان
نظّاره برد از کف عنان دیدم نبُد در هیچ جا
گردید معلومم ازین کو خود بود روح الامین
گفتم جوابش را همین او شد نهان از دیده‌ها
ای شیعه نیکو سیر گر هستی از اهل نظر
از این حدیث معتبر یابد دل و جانت صفا
بشنو دگر از راویان نقلی که گردد تازه جان
از خضر و موسی این زمان گویم حدیث جان فزا
آن هر دو پیغمبر مگر گشتند با هم همسفر
افتادشان ناگه گذر اندر لب بحر از قضا
دیدند مرغی ناگهان پیدا شد اندر آن مکان
منقاری از آب آن زمان برداشت مرغ بی نوا
بر چار سو افشانده آب از طرفه مرغک با شتاب
بر شرق و غرب آفتاب آنگه به تحت آنگه هوا
منقار دیگر برگرفت افشاند بر بحر از شگفت
ایشان شده حیران و گفت آن مرغک نیکو لقا

هستید هان حیران چرا زین گونه سرگردان چرا

پیغمبر ذی شأن چرا باشد به حیرت مبتلا

گفتند کردی این عمل زان ماندهایم اندر وحل

از آن بیان کن ما حصل ما را ز حیرت کن رها

گفتا بود معنی آن که حقّ خلاق جهان

کو شرق و غرب و آسمان با این زمین کرده به پا

کآید زمانی بعد از این ختم رسولان زمین

او را وصیّ و جانشین باشد علی شیر خدا

علم شما هر دو نبیّ در جنب علم آن وصی

چون قطرهای باشد خفی در جنب این یم بی خفا

از علم او چون شد بیان بشنو ز حلمش این زمان

کی شمّهای زان میتوان کردن یکی از صد ادا

کردار آن شه با عدو آمد دلیل حلم او

کز رأفت و خلق نکو کردی به خصم ایثارها

با قاتل خود در نگر رفتار آن فخر بشر

بن ملجم بیدادگر کز قوت خود دادش غذا

گفتا به فرزندش حسن کاین بد گهر را بعد من

افزون ز یک ضربت مزن یا از کرم عفوش نما

روزی غلامش را قعود اندر پس دیوار بود

خواندش همین او میشنود از پاسخش کرده ابا

هفتاد نوبت شد خطاب او را نداد آخر جواب

آمد به نزدش آن جناب گفتا شنیدستی ندا

گفتا شنیدستم بلی آوازهایت یا علی

کردم ز پاسخ کاهلی تا خود به خشم آرم ترا

گـــفتا نــمایم خشــمگین او را کــه آوردت بــرین
یــعنی کــه شــیطان لعــین پس کـردش آزادی عـطا
هــم از مـؤنت شــاد کــرد از هــمّ و غــم آزاد کـرد
از حــــلمش ایــن بــنیاد کــرد از جــور درد او دوا
امــا شــجاعتهای وی کــی مــی‌شود از خــامه طـی
از جــــانب خــلاق حــی آمـد بـه شأنش لا فـتی
انــدر جــهاد از بــهر دیــن کــوشیده از روی یـقین
چندان که خـیر المـرسلین شـد در جـهان فـرمان روا
زان بازوی خـیبر شکـن شـد عـمرو کُش عـنتر فکـن
نــزدش شــجاعان زمــن کــاهند و تــیغش کــهربا
در کــوشش بــدر و احــد و از ضـربت بـن عـبدود
صـد رسـتم او را بـنده شـد صـد زال زر او را فـدا
حسن مـواسـاتش بـه جـان بـهر رسـول انس و جـان
انــدر مــصاف دشــمنان کـالشّمس لاحٍ فـی السّماء
می‌کرد چون قامت علم می‌ساختی چـون پشت خـم
بس راکب و مرکب به هم کردی دو نـیم و هـم دو تـا
جــود و ســخایش مشتهر بـذل و عـطایش مستمر
بــر پـنجه‌اش رشــح خَــضر بـحر کـفش ابـر سـخا
مسکــین نـوازی کـز کـرم مـی‌کرد احسـان دم بـه دم
مــــی‌داشت ســـائل مــحترم بــهر رضــای کــبریا
انــــدر رکــوع انگشــتری داد آن ســپهر ســروری
حـــقّ دادش از نـــیک اخــتری تــاج رواج انّــما
اندر مصافش یک عـرب شـمشیر کـرد از وی طـلب
دادش از آن شد در عجب گفت اندرین حال این عطا

فرمود در پاسخ چنین کردی سؤال از من همین
ردّ سؤال از من مبین سائل کند گرچه جفا
آن مرد زین جود عیان گشته مسلمان در زمان
گفتا که این سیرت بود از اهل دین مصطفی
مسکین یتیم و هم اسیر از جود او گردیده سیر
از دادن خُبز شعیر آمد به شأنش هل اتی
چون گفته آمد بذل او بشنو ز داد و عدل او
تا آنکه دانی فضل او اندر گروه اولیا
گفتا اگر عالم همه از من رمد همچون رمه
زیشان شوم در واهمه گردند خصمان دغا
بهتر بود در نزد من کز حقّ فرو بندم دهن
و از داد و عدل خویشتن ندهم به این عالم صفا
انصاف باید دادنم هم داد مظلوم استدن
هم از پی اظهار حقّ داد ضعیفان ز اقویا
گویم چه در اوصاف او کز خُلق و اطوار نکو
ناید دگر مانند او مانند او باشد کجا
وصف عباداتش کنم تقریر طاعاتش کنم
شرح مناجاتش کنم یا گویم از زهد و حیا
عاجز ز توصیفش بود هر کس بجز ربّ احد
غیر از خداوند صمد که داندش قدر و بها
یا ربّ به آن شاه شهان آن خسرو کار آگهان
میر کهان و هم مهان مهر سپهر قل کفی
کز لطف بر رغم خسان دون همتان و ناکسان
ما را به پا بوسش رسان آریم آنجا التجا

تـا هست افـلاک و زمـین آن شـاه را انـدر نگـین

ایـن داعـی خـلوت نشـین وی را بـود مـدحت سـرا

قصیده هفتم

سـحر از کـاروان شب بـرآمـد بـانگ یـا بشـری

کـه مـهر یـوسفی طـلعت ز بـرج دلو شـد پـیدا

دگرگون حال بـر انـجم چـو اخـوان از رخ یـوسف

چـو یـغمائی متاع از کـف وصالش داده از اغـما

سـلیمان فـلک را بـر کـف آمـد بـاز انگشـتر

کـه صـیاد قـضا بـر حـوت گـردون یـافت استیلا

چـراغ قـبطیان چـرخ گشت از رشک افسـرده

کـه گشت از ایـمن شـرق آشکـارا آتش مـوسی

زدم ثـعبان خـود بـلعید بس سیماب گـون اختر

دل فـرعون شب شـق شـد ز سـیمای یـد بـیضا

بت صـبح از دم قـدسی هـمانا بـود آبسـتن

که چشمش گشت روشن همچو مریم از رخ عیسی

مگـر آمـد بـرون آب حـیات از چشـمه ظـلمت

کـه هـمچون مـوج مـی‌غلطد بـه روی لؤلؤ لالا

عـیان شـد عـارض غـلمان ز ایـوان زمرّد گـون

و یـا زیـن غـرفهٔ عـلیا هـویدا چـهرهٔ حـورا

صبوحی خوارگان از خـواب دوشش سر بـرآورده

که بر دور افکند گردون چو ساقی جـام جـم فـرسا

بـر آمـد خسـرو خـاور ز شـادروان زر تـازی

کـه زیـنسان شـد منوّر از جـمالش عـرصهٔ غـبرا

و یـــا از پــرتو خــورشید تــیغ بــی دریــغ شـــه
مــزیّن گشت آفــاق جــهان چــون گــنبد خـضرا
شـــه تـــخت ســلونی شــهریار کشــور مــعنی
بـــه نـــصّ انّـــما فــرمان روای ارفــع و ادنـــی
نـــبی الله را بـــن عــم بــه نــور اقــدسش تــوأم
حـــرم را ذات او مـــحرم ولیــد کــعبه و بــطحا
چـه در بـزم و چـه در مـیدان امـیر و سـرور مـردان
شب هــجرت نــموده جـان فـدای مـصطفی حـقّا
شــهی کــز لمــعهٔ تـیغش رخ اسـلام شـد روشـن
مــهی کــز ثـاقب رُمـحش جـمال شـرع شـد پـیدا
سریر و مسند و منبر که را جـز حـضرتش در خـور
وصـــیّ خــاص پـــیغمبر بـــه نـــصّ و ال مـــن والا
امــام حـــاضر و غــایب عــلی ابــن ابــی طــالب
بــه هــر غــالب بـود غـالب ز هـر والا بـود اولی
بــه تـقدیر خــدا راضـی ز هـر مستقبل و مـاضی
حمام و باز را قاضی که خوانـدش مـصطفی اقـضی
زهی کـامل زهـی مکـمل زهـی حـلّال هـر مشکـل
زهـی بـختش بـود مـقبل کسـی کـو بـاشدش مـولا
بــه ذات اقــدس مـاجد بـه دوش مـصطفی صـاعد
بُــدش از قــوّت ســاعد هـلاک لات و هـم عـزّی
به عرش آن شاه عرش افسر به رسـم شیر در معبر
گـــرفته خـــاتم انـــور ز پـیغمبر شب اسـری
عـــلی را ســـرّ ســـرمد دان بــرادر بـــا مــحمّد دان
ســپهسالار احــمد دان بــه روز کــوشش و هـیجا

شــرار ذوالفــقار شــعله بــارش گــاه کــین بـاشد
بــه خــرمن خــصم دون را آتشـی از کـام اژدرهـا
هـــلال از ســـمّ نــعل دلدلش در آتش غــیرت
وگــر نــه ایــن تــردد از چــه رو دارد سپند آسـا
عــطارد را بــود بــر لوح خـاطر سر خـط مـهرش
کزین سـان داده لطـف وی بـه دسـتش خـامهٔ انشـا
طرب ناهید از آن دارد که آن خـورشید مـه طـلعت
قــران بــرجـیس بـخنش را بــود بـا زهـرهٔ زهـرا
تــعالی الله عـجب شـاهی کـه مـهر عـالم افـروزش
به حکـم نـور فـیروزش گـمارد دیـده چـون حِـربا
پــی قــمع عـدو بـهرام خـون آشـام چـون قـهرش
سـنان بـر کـف ز نـیش عـقربش انـدر حـمل مأوی
ز بس بـــاشد مـــرفّع پـــایهٔ قــدر و جــلال او
در ایـــوان فـــلک کـیوان غــلامش را بــود لالا
بــه قــدر ارتـفاع خـود اگـر صـد ره فـزون گـردد
بــه ادنــی پــایه قـدرش رسـد کـی چـرخ مسـتعلا
اگـر حکـم مـعلّایش شـود صـادر بـه هـفت اختر
وگــر فــرمان والایش شـود وارد بــه نُــه خـضرا
کجا این را بـود تسکـین بـه آن دیگـر تـوقف ضـم
نه این پیچد سـر از فـرمان نـه آن تـابد رخ از اقـضا
دلیـــــر بـــیشه مـــردی الا ای شـــیر اژدر در
تـــوئی شـــیر خــدا حــیدر عـلیّ عـالی اعــلا
تــوئی کــاندر زمـان بـزم و رزم از قـبضه تـیغت
کــنار ســائل از دُر پــر شــود ریــزد سـر از اعـدا

به بحر و بر کنام و بیشه از بسیاری دهشت
زمان گیر و دار و حمله و رزم تو در هیجا
ز تن روح و ز سر هوش و ز دل تاب و توان بازد
نهنگ و اژدها شیر و پلنگ ای ضیغم غضبا
دو عالم گر شود پر از حسود دشمن‌جانی
جهان را گر فرو گیرد یهود و کافر و ترسا
ز سهم سهم و صمصامت اطاعت را نهد گردن
ز بیم نیزه و گرزت به راه دین گذارد پا
به عهد داد بخشیّ تو ای سلطان نُه کشور
به صید صعوه شاهین را نباشد قدرت و یارا
به شیر شرزه می‌خندد لب نخجیر از عدلت
ز انصافت به گرگ نر نماید برّه استهزا
به وصف جود و احسانت زبان خامه‌ام ابکم
نمی از ریزش دستت سحاب و منبع و دریا
کمینه بخششت هفتاد قطّار شتر گوهر
که بسپردی زمامش را به دست سائل اعمی
بهای سیصد اشتر سیم و چار اشتر زر خالص
بُدآن خاتم که دادی در رکوع اندر ره مولی
تو را زیبد امیری یا امیر المؤمنین حیدر
تو را شاید ولایت ای ولیّ الله بی همتا
تو را باشد مسلّم رأفت و جود و سخا ای شه
کرم ختم است ذاتت را الا ای معدن اعطا
توئی ای شهریار شهریاران آن سرافرازی
که هستی در سپهر منزلت با طلعت غرا

امــام و اعــلم و افــضل امــیر و افــهم و اکــمل
وصــــیّ احــمد مــرسل مــعین الدّیــن و الدّنــیا
نــجات نـوح و ابـراهـیم هـم از آب و هـم از آتش
بــرات یــوسف و یــعقوب ز استخلاص مـحنتها
کــــلیم الله قـــومش را رهـــانیدی از آن قـــلزم
چــنان کــز دار روح الله ز فـیضت یـافت استعلا
ســلیمان را نــبودی بــر نگـین گـر نـام جـاویدت
کجا بر جنّ و انس و وحش و طـیرش بـود استیلا
نکــردی گــر تــعلّل یــونس از عــهد ولای تــو
پــی تــنبیه کــی مــی‌یافت در بـطن سـمک مأوی
صـــنوف انـــبیا و اوصـــیا و اولیـــا یکســـر
نـموده سـابق و لاحـقّ ز مـهرت پـایه پـا بـرجـا
شــهنشاها کــه بـاشم مـن کـه پـویم راه تـمدیحت
خــیالی خــام بــاشد در ســرم از شــورش ســودا
کســی را کش ثـنا خـوان گشـته ذات اقـدس بـاری
پــــیمبر ســــفته در وصــــفش هــزاران لؤلؤ لالا
کــرا در مــدحتش حــدّ و مــجال دم زدن بــاشد
اگــر خـاقان و فـغفور است یـا خـود قـیصر و دارا
ولی هــــنگامه مــــور است و درگــاه ســلیمانی
کــه دارم بـا مـحقّر تـحفه‌ای خـود چشـم استعطا
قــــلیلم را کـــثیر انگـــار بـــپذیر از ره شــفقت
وز آن پس در خور جودت نـوالی مـرحـمت فـرما
درین دیـر و در آن عـالم بـه خـود مگـذار داعـی را
بــه حــقّ ابــن عـمّت شـاه مـرسل شـافع فـردا

قصيدهٔ هشتم

تاخت بیرون خسرو خاور ازین هامون که رنگ
عرصهٔ آفاق شد تنگ از سپاه شاه زنگ
از کف جمشید روز از صولت ضحاک شب
جام رخشان مشعشع خورد در مغرب به سنگ
بی درفش مهر گردون بر فریدون سپهر
روز همچون کسوت عباسیان شد نیل رنگ
تخت طاووس از پی کاووس شب آراستند
چون قباد روز از اورنگ شاهی داشت ننگ
شاه ترکان ریخت چون خون سیاوش بر زمین
خسرو شب انتقامش را میان بر بست تنگ
ضیغم البرز درع شبروی در بر فکند
در کنام چه مقیّد یافت چون غران پلنگ
نوبت دارائی داراب پنهان شد مگر
کز پی حیوان سکندر کرد در ظلمت درنگ
یا نگون گردید دیهیم خدیو ملک چین
یا ز ابطال حبش شد واژگون قیصر ز خنگ
یا سلیمان را نگین بر بود اهریمن ز کف
یا که یوسف از بر یعقوب اخوان را به چنگ
یا ملک در چاه بابل یا پری در بند دیو
یونسی در بطن ماهی مصحفی اندر فرنگ
یا که باشد ذوالفقار شاه مردان در نیام
حیدر صفدر علی دلدل سوار روز جنگ
آنکه از نیروی بازو شد بهار باغ دین
وآنکه از تیغ دو پیکر شد خزان کفر و ننگ

آنکــــه در روز وغـــا از حــــمله مـــرد آزمـــای
شـــیشه عـــمر هـــزاران پـــور دسـتان زد بـه سـنگ
آنکــه چــون دادیش بـر کـف رمـح خـطی بـؤسته
ســر کشـــانش مـــی‌نهادندی ســر انــدر پـــالهنگ
آنکــــه در هــــنگام طـــــیران شـــاهباز تــیر او
هیکل کـرکس و شـانرا طـعمه کـردی چـون کـلنگ
آنکــه چــون دسـتش شـدی یـا قـبضه تـیغ آشـنا
بـیشه و کـهسار خـالی مـاندی از شـیر و پـلنگ
آنکــه در مــیدان هــیجا گــر بگـوید نـام خـویش
اژدهـــا را زهــره تــرقد در زمـان مـیرد نــهنگ
آنکــه گــر تــازد بــه عــزم رزم نُـه گـردون هـیون
بـــا سـبک سـیری بـماند از نـهیبش پـای لنگ
آنکــه انــدر حــرب خـندق عـمرو وابـن عـبدود
از خمار ضـربتش شـد بـی خـود و مست و مـلنگ
ســــرکشان بــدر از شـمشیر تـیزش در غـریو
پـــهلوانـــان حـنینش جـان فشـانده بـر خـدنگ
پــــر دلان خـــیبری از صــولتش روبــه صــفت
در بُــن دِژ مــختفی مـدهوش و مـبهوت و دبـنگ
از دل خــــارا ســــر انگشـــتش در فـــولاد کــند
و از سـنان نـیزه‌اش آمـد شکـاف نـاف سـنگ
حـارث و مـحرب دگـر هشـام و دیگـر ذو الخـمار
بـوسها بـر ذوالفـقارش داده هـر یک بـی درنگ
گــر نــیفشردی بــه مـیدان جـلادت پـای عـزم
کـی احـد بـر جـانهادی خـصم از سـمّ سـرنگ

گــر در آیــد فــی المثل زال سپهرش در مـصاف
رعــد ســازد مـغز خشکش چـرب از مـغز تـفنگ
ســـروراازدر درا گـــردون فـــرا مـــه مـــنظرا
ای کـمیت خـامه در مـیدان تـوصیف تـو لنگ
ای شـــهنشاهی کـه از بـیم و نـهیب سـطوتت
ساحت ایـن عـرصه بـر گـردان عـالم گشت تـنگ
ای سـرافـرازی کـه از ایـمای قـهرت مـه بـه چـرخ
انـــدر آیـــد در تکـاپو هـمچو زوبـین رزنگ
مـــنشی تـــعلیقه حکـــم قـــضا جـریان تـو
پـوشد از هـم چشـمی تـیر فـلک خـفتان تـنگ
وز نـــفیر کـوس اقـبالت شـها نـبود شگـرف
زهـره در قـصر مـثلث افکـند از چـنگ چـنگ
و از شـــرار تـــیغ آتش بـــارت انـدر روز رزم
در خـــزد خـفاش خـور در آبشـار لو لهـنگ
صـــولتت گـر تـیز بـیند جـانب خـیل عـدو
هـمچو فـراش غـضب بـهرام بـاشد پـیش هـنگ
در بـــر احـــباب چـار آیـینه کـی یـابد غـبار
چـون بـرد بـرجـیس مـهرت از دل آیـینه زنگ
چـــون کـمین خـدام درگـاه تـو کـیوان آمـده
دارد از خـیل غـلامانت بـه گـوش ارزنـده سنگ
هـر کـه در کـون و مکـانت سـر ز فـرمان درکشـد
دست دقـــاق قـــدر فـرقش بکـوبد از کـدنگ
شـور بـختی کـز جـناب مستطابت رخ بـتافت
خـرمن عـمرش ز بـاد مـرگ شـد شـید و شـلنگ

تارکی گردن کشد گر ز امتثال طاعتت
دانه وارش آسیای چرخ سازد بار تنگ
گرنه جود و لطف و احسانت بدندی دستگیر
ور نه تیغ و رمح و پیکانت شدندی غازه رنگ
کی ز خوان قسمت اعدا یافتندی بهره‌ای
کی عروس پرده اسلام گشتی شوخ و شنگ
ابجدآموز دبستان تو جبریل امین
در مصافت دیو خورده از ملایک صد سرنگ
لا فتی الّا علی لا سیف الّا ذوالفقار
خازن جنّت به مدحت خوانده در اثنای جنگ
خاک نعل دلدلت کحل بصر می‌ساختند
گر بُدندی در نبردت رستم و پور پشنگ
داستان حضرت سلمان و دشت ارژنه
دسته‌ای گل تازه و تر از گریبانت به چنگ
دیو را بر کتف بستن دست و سیلی بر عذار
پیش از آدم لیک در طفلی گشودن بی درنگ
در میان مهد زرّین بر دریدن اژدها
خلق را کردن خلاص از گیر و دار و دنگ و فنگ
بستن و بگشودن و افکندن آوردن برون
سد به بر بردن ز خیبر بُت ز کعبه جان ز سنگ
دادن و بگرفتن و آموختن اندوختن
زر به سائل سر ز کافر دین به چین باج از فرنگ
برکشیدن تاختن افروختن افراختن
ذوالفقار و دلدل و قهر و لوای فتح رنگ

گـــاه جـــولان و زمـــان حـــمله و هـــنگام رزم
شـــیر اوژن چـــرخ تـــوسن اژدهـا فـن مـرد جـنگ
گه به ایـمن گـه بـه ایسر گـه بـه قـلب و گـه جـناح
گـه بـه تـارک آخـتن گـه بـر کـمر چـون بـا درنگ
شـــهریارا نـــامدارا تـاجدارا جـز تـو کـیست
شـــهسوار یکّـه تـاز عـرصه گـاه نـام و نـنگ
کـــعبه را درّ صـــدف غـواص بـحر لو کشـف
شـــحنهٔ دشت نـجف گـلزار دیـن را آب و رنگ
شـــاه مـــردان شـیر یـزدان پـیشوای مـؤمنان
داده از رشک آســـتانت آسـمان را صـد شکـنگ
کـی ز هـفت و چـار مـولود ثـلاث آیـد پـدید
گـــر ســـمند ارجـمند حکـمت آرد واسـرنگ
شـیر و نـخجیر و گـوزن و بـبر و گـرگ و گـوسفند
چـرغ و صـعوه بـاز تـیهو دام و دد گـور و پـلنگ
مـــرزبان احـــتسابت رام یکـــدیگر نـــمود
همچو خاک و بـاد و آب و آتش و شـهد و شـرنگ
ای کـــه در سـبق و قـار و هـیبت‌واجـلال تـو
رخش اسـرافـیل و میکائیل و جـبریل است لنگ
نزد علم و خوف و خشیت خـلت و حـزنت بـوند
آدم و نـــوح و خـــلیل و پـیر کـنعان نـا زرنگ
یـــوسف حســـن و کـلیم را زو ایّـوب شکـیب
زهـد را یـحیی بـه تـقوی یـونس کـام نـهنگ
از دمِ قـدسی و طـاعات و عـبادت چـون مسیح
وازره خلق و حسب چـون فـارس گـردون کـرنگ

احـمد مـرسل کـه در شأنت بـفرمود ایـن حـدیث
هـر کـه آرد شکّ و ریـبی هست در ایـمان النگ
تـاجدار هـل اتـی مـخصوص نـصّ انّـما
رایت انّـا فـتحنا شـاهدت در روز جـنگ
شـهر عـلم مـصطفی رادر تـوئی حـلّال تـو
نـام نـیکت شـهرهٔ چـین و خـطا و روم و زنگ
سـاقی کـوثر تـوئی هـم شـافع مـحشر تـوئی
خـواجـهٔ قـنبر تـوئی دلدل تـرا آمـد ز سـنگ
زوجه‌ات حوری سرشت و ذوالفـقارت از بـهشت
شـهپر روح القـدس از ضـرب تـیغت لاله رنگ
سـیّدی شُـبّاب اهـلُ الجـنّة سـبطین تـوانـد
وارث خـیر البشـر هـم صـاحب فـرهنگ و هـنگ
دوسـتانت را ز عـزّت مـاه ونـو نـعل رکـیب
خـصم را مسـمار سـان سـر صـید بـاز قـلب تـنگ
و ال مـن والاه بـا اوعـاد مـن عـاداه از ایـن
نـصرت حـقّ یـار او خـذلان مـر ایـن را پـالهنگ
در جـهان لطـفت ضـعیفان را بـود فـریادرس
عـرصهٔ یـوم النشـورت رایت رحـمت بـه چـنگ
پـادشاها دیـن پـناها قـبله گـاها یک نگـاه
سوی این مسکین فکن از جود و احسان بی درنگ
سـفت داعـی گـوهر مـدحت یک از چـندین هـزار
بـا دل امـیدوار و آرزوی رنگ رنگ
تـا بـود نُـه قـبه خـضرا بـه پـا از نـام تـو
تـا بـه عکس قـبه خـضراست غـبرا را درنگ

خـــیل احــباب تــو از مــینای عشــرت کــامگار

کـــام اعـــدا تــلخ از آلام و نــاکــام از شــرنگ

قصیدهٔ نهم

ای کــه رفــتار قـدت جـلوهٔ طـوبی بشکست

لب چــون لعــل تــو بـازار مسـیحا بشکست

عکسی از پرتو روی تـو بـه خـورشید رسـید

شـیشه طـاقت خـورشید ز خـارا بشکست

طـــره گــیسوت از غــالیه و مشک و عــبیر

تـــاب بـــربود و دل عــنبر ســارا بشکست

درج یـــاقوت تـــو هــنگام تـبسم جــانا

حـــقّهٔ پـــر گـــهر عـــقد ثـریّا بشکست

لب شــیرین تــو در وقت سـخن نـرخ نـبات

هــمچو تـنگ شکـر و شـهد مـصفّا بشکست

کــعبه مـولد صنما چـون رخ تـو دیـد صـنم

بی خود افـتاد و بـه پـای تـو سـراپـا بشکست

سرو رعنای تـو چـون کـرد بـه مـیخانه خـرام

ساقی از شـوق جـمالت خـم صـهبا بشکست

روضــه کــوی تــو شــد داغ دل بـاغ بـهشت

کـــعبه بـــارگهت رونــق بــطحا بشکست

شــرفهٔ قــصر جــلال تــو چـو گـردید عیان

ســدّ اسکــندری و غــرفهٔ کســری بشکست

کـــــاسهٔ دولت فــــغفور و رواق قـــیصر

از نـــهیبت چــو طــلِ جــیقهٔ دارا بشکست

گـزره کـاو سـر انـدر کـفت ای شاه سوار

درگـــه رزم عـــمود دل اعـــدا بشکست

ذوالفـــقار تـــو کـزان وهـم نـمودی اژدر

دجله‌ها کرد ز خون جاری و صفها بشکست

از سـنانت جگـر رامـح گـردون بشکـافت

و از خـدنگت صـدف سینهٔ خـضرا بشکست

از شـرار غـضبت خـرمن اشرار بسوخت

و از نـهیبت کـمر صـخرهٔ صـمّا بشکست

قـلهٔ قـاف ز بـیم نگـهت خـفته بـه خـاک

شـاهباز نـظرت شـهپر عـنقا بشکست

پـرتو شـعلهٔ شـمشیر تـو هـنگام مصاف

دل فـرعون وشـان چـون یـد بـیضا بشکست

از دم تـیغ تـو زنّـار بـبرّید مـجوس

هـم نـصارا ز ره بـیم چـلیپا بشکست

پـا نـهادی چـو بـه دوش نـبیّ الله دستت

هـبل و لات و مـنات و وُد و عـزّی بشکست

کشـتن اژدر و بـر بسـتن سـدّ بـربر

از همان بازو و تیغی است که اقصی بشکست

در حـریم مـلک المـلک پس پـرده قـدس

بود دست تـو کـه آن سیب مصفّی بشکست

تـوئی آن شیر کـه در عـرش گـرفت انگشتر

از کـف آنکـه عـروجش دل غـبرا بشکست

نـرخ آن خـاتم سـنگین کـه بـه سائل دادی

در یـم و کـان کـمر لؤلؤ لالا بشکست

هـل اتـی کآمـده در شأن تـوای بـحر سـخا
از ره رتـبه صـف سـورهٔ طـاها بشکست
عـلم اسـما ز تـو آمـوخت هـمانا آدم
کـه ز تـعریف صـف زمـرهٔ اعـلا بشکست
نوح را جودی جـود تـو شـد از غـرق نـجات
مـر خـلیل از نـظر قـهر تـو بـتها بشکست
نـام نـامیّ تـو شـد ورد کـلیم اللّـهی
کـه ز ایـمای عـصا صـولت دریـا بشکست
بـر سـر دار مسـیحا بـه تـو آورد پـناه
خـصم را نشـتر انـدوه بـه دلهـا بشکست
جـان نـمودی بـه فـدای نـبیّ الله آن شب
کـه عـدو را بـه جگـر خـار مـحابا بشکست
خسـروا مـحتشما ای شـه اقـلیم جـلال
ای کـه نـام تـو طـلسمات مـعمّا بشکست
داعـی زار کـه شـد بـلبل گـلزار غـمت
آنکـه از عشـق تـواش پشت شکـیبا بشکست
التـجا سـوی تـو آورده بـه فـریادش رس
کـه دل زار وی از مـحنت دنـیا بشکست
دست او گـیر بـه هـر ورطـه کـه از منقبتت
نـیشترها بـه رگ سـینهٔ اعـدا بشکست

قصیدهٔ دهم

ای کـه بـازوی تـو بـتخانهٔ آذر بشکست
و از نـهیبت دل چـون خـارهٔ کـافر بشکست

بهر تعظیم درت قامت گردون شد خم
به بر بارگهت سدّ سکندر بشکست
دست حقّ چون به سرت افسر اجلال نهاد
طاق کسری دل خاقان سر قیصر بشکست
نیزه تا در کف کافی تو در جولان شد
پایهٔ مقبرهٔ رستم و نوذر بشکست
تا شدت قبضهٔ شمشیر جهان گیر به کف
از تزلزل کمر طارم اخضر بشکست
نه همین تیغ تو سر از تن مرحب افکند
نه جدا بازوی تو قلعهٔ خیبر بشکست
بس دلیران جهان را که بشد برق حیات
بس به یک حمله هزاران صف لشکر بشکست
ز احتساب تو ایا خسرو خورشید رکاب
زهره از توبهٔ می شیشه و ساغر بشکست
مه به محراب عبادت چو ترا دید مقیم
طاق محراب خود از سطح مقعر بشکست
نوک کلکت به عطارد خط تعلیم آموخت
پنجهات نیزه خورشید ز خنجر بشکست
دیده خونخواری مریخ چو میر غضبت
بال اقبال همایش چو کبوتر بشکست
مشتری بود چو با طالع خدّام قرین
سعد اکبر شد و قارورهٔ اصغر بشکست
ظاهر ایوان تو را بود غلامی کیوان
که کله گوشه چه هندو بچه بر سر بشکست

گـــوی چــوگان تــو نُــه قــبهٔ افــلاک آمــد
کـه ز ســرعت ســپه و هــم مـصوّر بشکست
کـعبه مـولود شـها از غـم هـجر تـو حـجر
دیـدهاش کـور شـد و رکـن سراسـر بشکست
عـرش بـر گـرد حـریم تـو مکـرّر بـه طـواف
شـــوقت آنـرا سـپه صـبر مکـرّر بشکست
پشت دیـن از تـو قـوی بـازوی ایـمان مـحکم
کـفر از صــولتت ای حـیدر صـفدر بشکست
مـــنجنیق کــرمت حـصن سـلاسل بگشـاد
تـــیشهٔ مـرحــمتت نـخوت بـربر بشکست
ذوالفـقارت چــو عـلم شد بـه چـه بئر عـلم
گـــردن دیـــو پـــی طـاعت داور بشکست
عـمرو بـن عـبدود از تـیغ تـو در روز مـصاف
مـالشی یـافت کـه پشت بت و بـتگر بشکست
تـوئی آن شـاه سـواری کـه گـه بـدر و احـد
شاخ و بـرگ هـمه کـفار چـو صـرصر بشکست
شـیر یـزدان شـه مـردان عـلی عـالی قـدر
ای کـه دسـتت ز عـطا قـلزم اخـضر بشکست
ای کـمین بـخشش تـو گـاه رکـوع انگشتر
دل حُسّـــاد از ایـن جـایزه در بـر بشکست
دادی از هـمت والا تـو جـهان را سـه طـلاق
نـفس تـو نـخل هـوس را ز بُـن و بـر بشکست
بـادهٔ نـاب سـلونی ز تـو در سـاغر وعـظ
لعـل سـرچشـمهٔ حیوان مـی کـوثر بشکست

یا علی شربت مهر تو هر آنکس نچشید

شیشهٔ دین خودآن جاهل ابتر بشکست

هر که خصم تو و اولاد تو شد از ره کین

دشمن حقّ شد و پیمان پیمبر بشکست

یا علی داعی بیچاره مسکین فقیر

دل آواره‌اش از گردش اختر بشکست

نظری کن ز ره رأفت و او را دریاب

کش ز طوفان بلا کشتی و لنگر بشکست

هم براتی ز نجاتش بده اندر صف حشر

چون بگویند که حیدر صف محشر بشکست

قصیدهٔ یازدهم

الا ای نازنین فرزند گر هوشت بجا باشد

تمیز نیک و بد دادن کمال مدّعا باشد

نه از هر نی شکر خیزد نه هر ابری گهر ریزد

که شاید این بود خر مهره آن یک بوریا باشد

اگر تنگ عسل جوئی مجو از کوزهٔ پُر سم

وگر نخل رطب خواهی نه هر سر در هوا باشد

نه هر خاری بود گلبن نه از هر گلبن آید گل

نه هر مرغی بود بلبل چو با صوت و نوا باشد

نه هر شعله بود شمعی نه هر دلسوز پروانه

نه هر وادی بود ایمن نه هر نخله عصا باشد

نه هر موسی کلیم الله نه هر عیسی است روح الله

نه اهریمن سلیمان دیو پور برخیا باشد

نــه هــر شـیدا و هــر زیـبا شـود مـجنون بـود لیـلی
نه هر عشقی است جان فرسا نه هر دردی دوا باشد

نــه هــر گــوهر فـلز آمـد نـه بـاشد هـر فـلزی زر
نه هـر مـجهول اکسـیر است و مس را کـیمیا بـاشد

زر و زرنـــیخ زرد امــــا مــیان ایــن و آن بـنگر
بــه خــاصیت کـجا خُبث الحـدید اقـلیمیا بـاشد

ز ظـلّ بـال بـومت کـی فـزایـد فـرّ و اقـبالی
بـــلی اقـــبال انـــدر ســـایهٔ بـال هـما بـاشد

ولیکـــن ســـایهٔ بـال هـما دان ظـلّ سـلطانی
کـــه نـــام ارجـــمند او عـلی مـرتضی بـاشد

امـــیر المـــؤمنین حـــیدر ولیّ حـضرت داور
کـــه از نـصّ کـلام الله وصـیّ مـصطفی بـاشد

شـه دنـیا و دیـن سـلطان بـر حـقّ سرّ یـزدانـی
به کـنیت بـوالحسـن و انـدر لقب شـیر خـدا بـاشد

شـهنشاه بـلند افسـر خـدیو مـلک نـه کشـور
بــه رتـبت صـهر پـیغمبر امـام و رهـنما بـاشد

شـهی کش هـمسر آمـد از شـرف حـورای انسیّه
چـه حـورا آنکـه انـدر مـرتبت خـیر النّسـا بـاشد

شـــهنشاها ســـرافـــرازا امـیرا خسـروا شـاها
ولایت مـــر تـــو را ثـابت بـه نـصّ انّـما بـاشد

دو نـور چشـم سـلطان رسـل فـرزند دلبـندت
دو سـبط ارجـمندت زیـنت عـرش خـدا بـاشد

کف و انگشتت ای سلطان به بـزم و عـرصهٔ مـیدان
نـخستین گـوهر افشـان دیگـری خـیبر گشـا بـاشد

شـــرار ذوالفـــقارت دشـــمنان را آتش خـــرمن
مـــديح كـارزارت قـول صـدق لا فـتی بـاشد
مـواخـاتت بـه پـيغمبر شب هـجرت نـمايان شـد
که آن شب خوابگـاهت خـوابگـاه مـصطفی بـاشد
به راه دوست زر دادی چـه بـاشد زر کـه سـر دادی
پـی قـربان پسـر دادی کـه شـاه کـربلا بـاشد
کمین جودت به سـایل در رکـوع ای شـاه دریـا دل
هـمان يـاقوت رخشـان خـاتم سنگین بـها بـاشد
بـه آب افـطار فـرمودی بـه سـایل نـان خـود دادی
گـواه ايـن سـخن مـضمون صـدق هـل اتـی بـاشد
به یک ضـربت کـه بـر عـمر و پـليد آمـد ز تـيغ تـو
ثـواب جـنّ و انست تـا بـه هـنگام جـزا بـاشد
هـر آن مـردود کـان بـغض تـو را انـدود انـدر دل
شـقی در هـر دو عـالم بـلکه اشـقی الاشـقیا بـاشد
کسـی کـو هست یک رنگ و مـحبّ خـاندان تـو
سـعيد و مـؤمن و نـاجی و بـر راه هـدا بـاشد
نـمی‌شد خـلقت دوزخ اگـر خـلق جـهان یکسـر
بـدندی دوسـتارت ويـن بـه قـول مـصطفی بـاشد
شـها یک شـمّه از مـدحت نگـردد منتهی گـر چـه
شـجر خـامه فـلک نـامه مـدادش بـحرها بـاشد
وليكـن مـور طـبعم بـود بـر پـای مـلخ قـادر
کـه آوردم بـدين درگـه کـه درگـاه سـخا بـاشد
امـیدم آنکـه مـقبول و قـبول حـضرتت گـردد
کـه در کـونین بـر لطـفت مـرا چشـم عـطا بـاشد

نـجاتم بـخش از هـر رنـج ای حـلّال مشکـلها
بـه داعـی رحـم کـن در هـر بـلا کـو مـبتلا بـاشد
دل پیر و جوان و شیخ و شـاب از لطـف کـن خـرّم
بـه تـخصیص آنکـه در سـلک مـحبان شـما بـاشد

قصیدهٔ دوازدهم

شـها تـوئی کـه بـه شأن تـو هـل اتـی آمد
پـی ولایت تـو نـصّ انّـما آمـد
بـرای آنکـه شـود رتـبه ات بـه خـلق عـیان
مـقام و مـولد تـو خـانهٔ خـدا آمـد
پـی بشـارت تـزویج تـو بـه بـنت رسـول
بـه خـانهٔ شـرفت زهـره از سـما آمـد
پـی فکـندن بـتها ز طـاق کـعبه تـو را
خـجسته سُـلّمی از دوش مـصطفی آمد
بـرای آنکـه نـمازت شـود بـه وقت ادا
پس از غروب خور از سر به جـای پـا آمد
توئی که جان به فـدای رسـول حـقّ کـردی
تـو را ز خـیل مـلک بـانگ مـرحـبا آمد
ز ذوالفـقار عـدو سـوز تـو بـه روی زمـین
نماند کـفر بـه جـا شـرع و دیـن بـه پـا آمد
رسول لحـمک لحـمی بـه شأن تـو فـرمود
کـه نـور هـر دو ز یک اصـل ز ابـتدا آمد
دگـر سـرود بـه حـقّ تـو و ال مـن والاه
بـه روز خُـم کـه بـه شأن تـو آیـه‌ها آمد
بـه رغـم دشـمن تـو گـفت عـاد مـن عـاداه
بـرای غـیر تـو ایـن مـنزلت کـجا آمد
ز راز دور و درازی کـه بـا تـو گـفت نـبیّ
هـزار درد بـه دلهـای اشـقیا آمـد
همین بس است به فضلت حکایت نـجوی
بـه جـز تـو کـیست کـه هـمراز کـبریا آمد
نبی بگفت علی از مـن است و مـن ز عـلی
هـزار جـان مـقدس تـو را فـدا آمـد
دگـر رسـول بـه شأن تـو انت منّی گـفت
مُبرهن است کـه ایـن مـنصب از خـدا آمد
توئی که نام شـریف تـو بـر قـوایـم عـرش
ردیـف نـام خـداونـد ذوالعـلا آمـد
تـوئی کـه لعـل لبت گـوهر سـلونی سُـفت
سـؤال روح قـدس صـدق مـدّعا آمـد
نـبی مـدینهٔ عـلم و عـلی است بـاب آن را
چـنین خـطاب ز سـر خـیل انـبیا آمـد
تـوئی ولیّ و تـوئی والی و تـوئی والا
تـوئی کـه ذات تـو بـر خـلق مـقتدا آمـد
نـبی بگـفت مـنم مـنذر و تـوئی هـادی
عـلی دلیـل و عـلی پـیرو رهـنما آمـد

اگـر تـو نسبت ذات علی همین جوئی چو قل هو الله و قرآن مضی مضی آمد
به پیش حبّ علی کی گنه به جا ماند رود بـه بـاد اگـر مـثل کـوهها آمـد
به ذکر خیر علی کوش تا که بتوانی که این عطیّه ز حقّ به زهر عطا آمد
به حکم نصّ نبیّ ذکر خیر مرتضوی عبادتیست که بی روی و بی ریا آمد
علی است خیر بشر بعد بهترین انام علی به روز جزا صاحب لوا آمد
علی است ساقی کوثر علی شفیع گناه علی قسیم جنان قاسم لظی آمد
علی طبیب مرضهای دین و هم دنیاست علی بود که از او درد را دوا آمد
سه چیز هست به دنیا علیّ عالی را به غیر آن شه شاهان بگو کرا آمد
خَسِرِ بسان جناب رسول و زوجه بتول پسر دو قدوهٔ ارباب اصطفا آمد
علی مهندس ذات خدای بی چونست علی شهنشه ابرار و اولیا آمد
سعید و مؤمن و پرهیزکار او را دان که ذرّه‌ای به دلش مهر مرتضی آمد
کسی که مهر علی نبودش به دل الحق بود منافق و هم دشمن خدا آمد
نگاه مرحمتی کن شها به داعی زار که بندگان تو را منقبت سرا آمد

قصیدهٔ سیزدهم

باز از این خرمن شدم از فضل یزدان خوشه چین
مرغ طبعم در هوای دانه پر زد آستین
قصدم از خرمن نباشد غیر مدح و منقبت
دانه نبود جز ثنای شاهد خلوت نشین
مطلبم نبود ز شاهد جز امیر هر دو کون
نیست مقصود از امیرم جز امیر المؤمنین
حیدر صفدر ولیّ الله شیر کردگار
شوهر زهرا وصیّ رحمة للعالمین
آن شهنشاهی که توأم بود با احمد ز نور
اندر آن هنگام کآدم بود بین ماء و طین

آنکـــه از بـــهر تــولد کــعبه گشــتش نــامزد

وانکــه از بــهر تــصاعد دوش خــیر المـرسلین

آن شــهنشاهی کــه چــون پـا در رکـاب نـاز کـرد

اشــهب گــردون تــمنّا کــرد بــودن زیــر زیــن

آنکه از یک ضـربت تـیغ و از دو انگشت شـریف

بست ســدّ بـــربر و بـــرکند بـــاب آهــنین

آنکـــه مـــانند خــلیل الله شــد در مــنجنیق

از بــرون قــلعه در حــصن سـلاسل شـد مکـین

آنکــه انــدر بـدر و احـزاب و احـد از ذوالفـقار

ریشـــــهٔ کـــفّار را بـــرکند از روی زمـــین

آنکه چندین سال پـیش از خـلقت هـفت آسـمان

بست دست دیــو و زد سـیلی قـهرش بـر جـبین

آنکـــه از تــعلیم و از تأدیب و از شــاگــردیش

ســود جــبریل امــین تــارک بـه چـرخ هـفتمین

آنکه چون سلمان به کودک کرد آن شـه را خـطاب

کـــرد آگـــاهش ز دشت ارژن و شـیر غــرین

آنکه مرحب مرحبا گویان بـه تـیغش جـان سپرد

عمرو دست از عُمر شست و شد به اسفل سافلین

آن ســرافــرازی کــه از بـیم حســامش آب شـد

پــــر دلان را زهــره در هــنگام رزم و روز کــین

گــر نــه مـیکائیل بـازویش گـرفتی گـاه حـرب

ور نـــه بــودی زیــر تــیغش شـهپر روح الامـین

خــرمن عــمر خـلایق کـی شـدی ایـمن ز بـرق

کــی ذوی الارواح بــودندی دریـن عـالم مکـین

در شب معراج انگشتر ز پیغمبر گرفت
در رکوع آن شه به سائل داد یاقوت ثمین
خفت در جای پیمبر در شب غار آن جناب
گشت از راه رضا تسلیم تیغ مشرکین
شهر علم مصطفی را حیدر صفدر در است
هم ز بعد مصطفی شد مصطفی را جانشین
یا علی یا حجّة الحقّ یا امام انس و جان
یا قسیم الجنة و النّار ای سالار دین
کس تو را نبود محب جز مؤمن پرهیزگار
بغض تو کفر و ضلالت مهر تو ایمان و دین
آسمانها گر شود طومار و دریاها مداد
خلقها گردند کاتب ز اولین و آخرین
عشری از اعشار مدحت کی پذیرد انتها
یا ولی الله ناطق یا امام الراشدین
قصه مداحی داعی تو را ای شهریار
کان کالرّجل الجراد فی فم النّمل الحزین
لیک باشد در خور جود تواش چشم عطا
جود خود را بنگر و هم احتیاج من ببین
دوستان را جملگی دریاب از فضل عمیم
چون تو هستی عروة الوثقی و هم حبل المتین

قصیدهٔ چهاردهم

یا رب این کوکب چه کوکب شمس باشد یا قمر
یا رب این اختر چه اختر ماه باشد یا که خور

ایــن طــلوع صبح صــادق یـا فـروغ آفـتاب

آتش طـــور است یـــا نـــور تـــجلّی یـــا دگـــر

مشـــتری گـــردیده طـالع یـا بـــود بـــدر مـنیر

درّی ثـــاقب عـــیان یـــا مـــهر تـــابان جـلوه گـر

ایـن یـد بـیضاست یـا رب یـا بـود شـمع هـدی

هست مـــصباح دجـی یـا شـام ظـلمت را شـرر

آیـــهٔ نـــور است نـــازل یـا کـه صبح شـام قـدر

یـــا جـــمال حـــور یـــا رخســـار غـلمان در نـظر

ایـــن گـــلی از گـلشن فـردوس آمـد یـا بـهشت

آیت رحـــــمت بـــود یـــا مـــصحف والا گـــهر

یـــــا فـــــروغ قـــبهٔ زرّیـــن آن ســـلطان بـــود

کآسمان پروانـه سـان مـی‌گرددش بـر گـرد سـر

قـــبّهٔ ســـلطان دیـــن شـــاه ولایت آنکـــه هست

مـــــظهر نـــــور الهـــی مـــخزن فـــضل و هـــنر

آن امــــامی کـــــز بـــــرای احـــترامش قـــهقرا

راجـــــع آمـــــد نـــیّر اعـــظم ز ســـمت بـــاختر

آنکـه پـیش از خـلقت آدم دو دست دیـو بست

مــــرشد جـــبریل گشت و گشت او را راهـــبر

آن شـــهنشاه گـران قـدری کـه از نـصّ حـدیث

هست بعد از حضرت خیر البشـر خیر البشـر

آنکــه آمــد کــعبه بـــهر گـــوهر ذاتش صـدف

آنکـــه نـوشید از دهـان مـصطفی شیر و شکـر

آنکه در وصـفش کـلام حـقّ تـعالی نـاطق است

هـــم بـــه ذمّ دشـمنانش هست قـرآن جـلوه گـر

آنکــه در شأنش بــود مـن عـنده عـلم الکـتاب
آنکــه هــفتاد و دو اسـم اعـظمش بـودی ز بـر
آنکــه بــا خــلقان تکـلّم مـی‌نمود از هـر لغت
وانکـــه از مــادون عــرش کــبریا دادی خــبر
آنکـــه دارد بـــر ولایت آیت خــاتم دلیــل
نـــصّ خُـــم بـــهر امــامت ذات او را مــعتبر
نـــامهٔ مـــؤمن مــعنون بــاشد از مــهر عــلی
هــم عــلی را دان قسـیم جـنّت و نــار سـقر
مـؤمنان را دوسـتیّ مـرتضی دان حـرز جـان
لیک اربـــاب نـفاق از بــغض او بسـته کـمر
مـؤمن از کـافر ز حبّ شـاه دیـن یـابد تـمیز
هــمچو نـور از شـام دیـجور و تـجلّی از شـرر
کـیست قـرعُ البـاب جنّت را مـهیا جـز عـلی
کــیست کــاندر حکـم او آمـد بـهشت یـا ثـمر
جز خـدا و مـصطفی نشـناخت کس ذات عـلی
ذات حــیدر از خـدا و مـصطفی صـاحب خـبر
ذوالفــقارش روز کـین فـیروزی ایـمان و دیـن
آب تــیغش در مــصاف آمــد بـهار بـحر و بـر
افـضل از اعــمال امت روز خــندق ضــربتش
دوحـــهٔ اســـلام از رشـــح سـنانش بــارور
ذکــر خـیر مـرتضی شـد رسـتگاری را سـبب
مــدحتش آمــد عــبادت یــاد او طـاعت شـمر
طاعت حـقّ نـیست جـز بـا دوسـتی وی قـبول
دشــمنی بــا دشـمنانش اهـل دیـن را تـاج سـر

گــر طــوامــیر فــلک گــردد کــتاب فـضل او
باشد از دیوان مـدحش نسـخه‌ای بس مـختصر
آنکـه در وی عـلم آدم بـود و هـم تـقوای نـوح
خـــلّت ذات خــلیل انــدر نــهادش مــختمر
حزن یـعقوب و جـمال یـوسف و بـطش کـلیم
هــر کــه خــواهـد بـنگرد کـو در ولی الله نگـر
سـنّت عـیسی بـن مـریم زهـد یـحیای ذبـیح
صــبر ایّــوب نـبی زان شـاه شـاهان جـلوه گـر
حسن خـلق مـصطفی لایـح از آن ذات شـریف
هــمچنان انــدر نَسَب چــون او شــه والا گـهر
حقّ امیر المؤمنین خواندش به هنگامی کـه بـود
در مــیان مـاء و طـین مـضمر جـناب بـوالبشـر
گــر مــقام مــرتضی بـر مـردمان گشـتی عـیان
چون خدایش سجده کردندی همه شام و سـحر
کس ندانـد جـز خـدا حـصر فـضیلت‌های وی
یــاد کــن از آن فـضایل تـا کـه گـردی بـهره ور
یـا امـیر المـؤمنین یـا مـظهر الطـاف حـق
از ره اکـــرام و احســان جـانب داعــی نگــر

قصیدهٔ پانزدهم

حـــبّذا ســـرور دیـــن پـــرور والا گـــوهر
مشــتری طــالع و مــه طـلعت و بـیضا مـنظر
آســمان قــدر و بـلند اخــتر و گـردون مـقدار
زهــره اقــبال و فـلک رفـعت و کـیوان چـاکـر

عــرش اورنگ و ســپهر افســر و سیاره جـبین

چــرخ دیـهیم و فـلک چـتر و مـلایک مـحضر

نُــه فــلک عـرصهٔ مـضمار تـو را کـوی جـلال

کــهکشان مــنطقهٔ حکــم تــو را بســته کــمر

از بـــــــرای قـــــدمت روز ازل گســـــتردند

آن بســاطی کــه بــود کــون و مکــان را افســر

تـــــارکت صــــاحب دیــــهیم ولیّ اللّــــهی

قــــامتت از پـــی تشــریف ولایت در خــور

لعل جان پرور جان بخش تو روح القدس است

یــــا زلالی کــه شــد انــدر طـلبش اسکــندر

هـــــمه آفــاق ز انــفاس تــو فــردوس بــرین

هــمه انــفس ز تــو ای جــان جـهان مستظهر

ســایهٔ عــدل تــو بــر فــرق کـهین است مـهین

چـون هـمایی کـه ز دولت فکـند سـایه بـه سـر

طـــینت پــاک تــو ایــجاد جــهان را بــاعث

عــــنصر و نــور تــو ابــداع فــلک را مــصدر

ذات والای تـــــو در هـــــر دو جــهان ســرّ اله

نور سیمای تو در کـون و مکـان شـمس و قـمر

کــعبه از ذات شــریف تــو مــعزّز بـه طـواف

نــجف از یـمن تـو چـون کـعبه حـقّ یـافته فـر

مــــصطفی را تــو وزیــری و وصــیّ و دامــاد

مــــؤمنان را تــــو امـــیری و امـام و رهـبر

عـلم هـر چـار کـتاب است تـو را نـقش ضـمیر

نـــقش لوح و قـــلمت جـمله بـود مـدّ نـظر

جـز جـنابت کـه تـوانـد کـه سلونی گـوید

کـه بـه جـز تـو دهـد از مـنزل جـبریل خـبر

دعـوی لو کشـف از هـمچو تـوئی زیـبد و بس

بـه نُـه و هـفت و سـه از یک نـظری مسـتحضر

عـــلم جـــمع عـــلما نـــزد عـلومت شـاها

کـــمتر از قــطره بــود نــزد مــحیط اخــضر

قـصه خــضر و کـلیم حـقّ و آن مـرغ و مـلک

قــطره و بـحر پـی عـلم تـو وارد بـه سَـیَر

از شجاعت چـه سـرایـم کـه نـباشد حـد و هـم

زآنــچه حـقّ داده تـو را قـوّت و مـردی و هـنر

زور بــازوی تــو آن است کـه هـنگام مـصاف

آهـــنین در ز دو انگشت بکـــند از خـــیبر

تـیغ تـو در احـد و بـدر و حـنین و احـزاب

مشـــرکان را خـطر آورد و بـه اسـلام ظـفر

ای یـد الله شـجاعی کـه ز یک ضـرب حسام

ران عـــمرو و ســـر عـنتر بـفکندی از بـر

نزد ایمای تو زان قدرت و قـوت کـه تـو راست

گـر بـخواهـی کـنی افـلاک هـمه زیـر و زبـر

غـیرتت نـزد غـضب بـهر رضـا جـوئی حق

بـود حـدّی کـه ز جـامه بـزدی مـوی تـو سـر

وز سخا و کرم و رأفت و جـودی کـه تـو راست

مـــر قـــلم را نــبود حـدّ رقـم تـا مـحشر

دست تـو مـخزن احسـان و نـوال است و عـطا

در بـرت هـمچو سـفال است درّ و گـوهر و زر

روزه بــــر روزه بـــــبردی و نـــــمودی ایـثار

هــل اتــی تــاج تــفاخر شــدت آمـد بـر سـر

چــتر اقــبال ولایت بــه ســرت ســایه فکــند

خــنصُر تــو چــو بــه ســائل بسپرد انگشتر

گــر چــه پــیش کــرمت بـود مـحقّر آن جـود

قــــیمتش لیک ســــه مـقدار خــراج کشــور

ذوالفــقار از تـو طـلب کـرد بـه میدان دشـمن

دادی آن را کــــه بــــود حکــم خــدا لا تــنهر

بــذل و انــفاق نـمودی بـه یـتیمان شب و روز

بــــهر ایــــتام پــــدر بـیوه زنــان را شــوهر

بسکــــه از دوش بــــبردی نــفقه بــهر فــقیر

پــــینهٔ ســــینهٔ اشــــتر شــــده پشت انــــور

نـــــقص امــــوال کــــه در آیت قــرآن آمــد

بــخشش و بــذل تــو مـقصود بـود ای سـرور

نکــهت خــلق عــظیم تــو بـود مشک و عـبیر

یــــا مشــــام دل و جــانراست شــمیم عــنبر

نکتهٔ حـلم جـنابت نـه خـفی بـلک جـلی است

لمــعهٔ شــمس بــود بـلکه بـود روشــن تــر

دادی از زهــد ورع زال جــهان را ســه طــلاق

کــه کــند دور ز حــقّ مــال و مــنال و زیــور

قــوت تـو نـان جـوین بـود و نـخوردی گـندم

تــــرک لذّات هــمه عــمر تــو را نــور بــصر

طــــاعت و بــندگیت بــهر خــداونـد مـجید

خــــلوت و راز و نـــــیازت بـــه جـنـاب داور

نــه بــدان مــرتبه کــز خــامه تــوان کــردن ضــبط
بیش از آن است که آیـد بـه حسـاب و بـه شـمر
نـــور اخـــلاص ز مـــرآت جـبینت بـاهر
پــرتو خــاطرت از شــمس و قـمر روشـن تـر
بـا جـمال تـو مـلایک هـمه در شـوق و شـعف
قــدسیان را نــه بـجز شـور خـیال تـو بـه سـر
ســاکــنان مــلکوت و مــلکان جـبروت
طــلبیدند ز حـقّ صـورت تـو پـیش نـظر
ز اشـتیاقی کـه بـه دیـدار تـو بـود ایشـان را
حـقّ شـبیه تـو رقـم زد بـه سـپهر اخـضر
آفـــرید از یـد قـدرت مـلکی در مـلکوت
مـثل و مـانند تـو در صـورت و اخـلاق و هـنر
انس ایشـان بـه هـمان صـورت پـاکیزه بـود
ذکـرشان مـدح و ثـنای تـو بـود بـی حـد و مـر
رتـبه و فـضل و مـقامات تـو کـی عشـر عشـر
گـــنجد انـــدر ورق و نـامه کـتاب و دفـتر
معجز و کشف و کرامات کـه ظـاهر ز تـو گشت
بیشتر از حد و حصر است وز خـورشید اشـهر
بـه دعـای تـو بسـی یـافته امـوات حیات
دست بـبریده ز جـود تـو قـرین بـا پـیکر
ازهـــد و اورع و اتــقی و شـجاع و اسـخی
چـون تـو افـلاک نـدید است و نـه بیند دیگـر
مـدحت و منقبت و فـضل تـو نـاید بـه شـمار
عـــارف ذات تـــونی غـــیر خـدای اکـبر

هست مخصوص وجود تو لوا روز نشور
دوستان را تو دهی آب ز حوض کوثر
قاسم نار و نعیمی و دهی خلد و جحیم
به کف توست برات و ز بر توست گذر
گر همه خلق محبّت تو بُدندی نشدی
خلقت دوزخ سوزنده و ایجاد سقر
به مشامش نرسد بوی بهشت آن ناکس
که نجوید ز تولای تو در دهر مفر
نیست مقبول جوی طاعت و اعمال کسی
کز عدوی تو تبرّا نکند بی حد و مر
روز محشر که بر افراشته گردد رایات
هر کسی با علمی ما و لوای حیدر
جبت و طاغوت کجا حجّت دادار کجا
این یکی نور تجلّی بود آن هر دو شرر
یا علی مهر تو با خون من آمیخته است
چون می و نشأه و جان و دل و چون شیر و شکر
خواهم از حقّ که شود قائد توفیق رفیق
تا به درگاه تو از سر بشوم راه سپر
آستان تو کنم سجده به آیین خلوص
خاک آن کوی کنم از دل و جان کحل بصر
تا بود امن از آفات همان خلد برین
تا بود قبلهٔ حاجات همان خاک و حجر
خیل احباب تو را باد میسّر مقصود
دوستاران تو را ساحت آن روضه مقر

خاصه داعی که بود مادح دیرینه تو
دست او گیرد درین مطلب و حاجات دگر

قصیدهٔ شانزدهم

ای اقالیم جهان را صاحب تاج و سریر
کشور کون و مکان را شاه و سلطان و امیر
آفرینش را سبب ذات همایون تو شد
از ازل ربّ احد را شیر و احمد را وزیر
عنصر بی مثل و مانند تو در روز نخست
مصطفی را توأم اندر نور ای بدر منیر
عرش و کرسی را ز نام نامیت عزّ و شرف
فرش از یمن وجودت عرش آسا مستنیر
ناز بر گردون دون دارد تراب ای بوتراب
تا صدف سان گوهرت را جای داده در ضمیر
حقّ ز نام خود برون آورده اسم سامیت
هر که آرد در بیان بی شک کند ذکر کثیر
آیت تطهیر در شأن تو و اولاد تست
واصف قدرت کلام حضرت ربّ قدیر
با جلالت مهر گردون با همه رفعت حضیض
وز حضیضش قصر جاهت آسمان صد پله زیر
شد مطاف و قبله گه بیت الله از آن ره که شد
مولد آن ذات ذی شأن ای امام بی نظیر
نی عجب گر چاکر کوی تو آمد جبرئیل
چون توأش هستی ادیب و مرشد و استاد و پیر

خـــادمان درگـــهت مـــخدوم خـــیل قـــدسیان

از تـــولای تـــو نـــبود هـــیچ مـــمکن راگـــزیر

سـرخــوش از جــام ولایت انـبیای مـرسلین

اولیـــا از ســاغر مــهرت شــده مـنت پـذیر

آدم و نـــوح و خـلیل و مـوسی و عـیسی شـدند

در مـــهالک یک بـه یک بـر ذات والایت مـجیر

گر سـلیمان خـواست از حـقّ مـلکت لا یـنبغی

یـافتی بـی خـواست ز ایـزد وعـده مـلک کـبیر

بوالبشر از خوردن گندم بهشت از کـف بـهشت

یـافتی تـو هشت خـلد از بـخشش خـبز شـعیر

از سه قـرص نـان جـو کـردی تـو جنّت ابـتیاع

شاهد ایـن نـصّ مسکـین و یـتیم است و اسـیر

لم نـــجد عـــن مـــاله وصــف صـفی الله بـــود

آیت یـــوفون بـــالنّذر است و صـــفت یـــا امـیر

لیس مـــن اهـــلک بـه شأن زاده نـوح نـبی است

بـــهر فـــرزندان تـــو ابـــنائنا شـــد جـــای گـیر

جـفت نـوح و لوط گشـته بـر خـیانت متّصف

زوجهات خـیر النّسـا بـنت بشـیر است و نـذیر

خـــواست ابـــراهـیم اطـمینان قـلب از کـردگار

قـــول مـــا ازددت یـقیناً از لب لعـــلت شـــهیر

گر نبوت داشت نوح و داشت خلّت گـر خـلیل

از امـــامت و از ولایت حـــقّ تـــو را آمـد ظـهیر

پـور عـمران گـر بشـد در طـور یـزدان را کـلیم

تـــاج وهـــاج آمـــدت از انّـــما روز غـــدیر

وصف علمت را که را یارا چو از دانش کنی

هان ز شرح باء بسم الله بار چل بعیر

از کرامات و مقامات و ظهور و معجزات

کس ندید است و نه بیند چون تو در دهر دهیر

شمه‌ای از ذکر اوصاف توحّد واصفان

نیست تا روز قیامت از صغیر و از کبیر

آنچه در مدح تو مداحان عالم گفته‌اند

از محیط وصف تو رشحی است وز کوهی نقیر

بحر اگر گردد مداد و نُه فلک دفتر شود

هر شجر خامه پری و انسی و قدسی دبیر

تا ابد گردد رقم شرح جلال و جاه تو

از محالات است بنوشتن از آن عشر عشیر

کیستم من تا شوم مدحت سرای حضرتت

مرغ طبعم را چه یارا تا کشد اینجا صفیر

گوهر مدح تو سفته حضرت خیر الوری

بی نهایت وصف تو فرموده علّام خبیر

سرورا داعی ز الطاف تو دارد التماس

کش به روز حشر باشی از شفاعت دستگیر

قصیدهٔ هفدهم

دوشینه اندر بوستان آمد مرا در گوش جان

لحن و نوای دلکشی از عندلیبی نغمه خوان

دل زان ترنّم شد ز کف تیر ملامت را هدف

عقلم صلا زد لا تخف هر چند رفت از کف عنان

گفتم بیان کن بهر من تفسیر آن صوت حسن
کز چهچه مرغ چمن شد طاقت و تاب و توان
گفتا که این دلکش نوا آهنگ نغز جانفزا
آمد مدیح مرتضی یعنی علی شاه شهان
شیر خدا میر هدی کون و مکان را مقتدا
جان جهان او را فدا او را فدا جان جهان
یار و وصیّ مصطفی آن قدوهٔ اهل صفا
مقصود قول قل کفی قطب زمین و هم زمان
شاهنشه ملک و مَلک فرمان ده ارض و فَلک
هست از سماک و هم سمک در تحت حکم او به جان
اکمل ز خلق بحر و بر افضل ز هر والا گهر
بهتر ز افراد بشر بعد از رسول انس و جان
زوج بتول مه لقا جان رسول مصطفی
او دویم آل عبا او اوّل اسلامیان
او نایب خیر البشر او صاحب تیغ دو سر
باب شبیر و هم شبر میر کهان و هم مهان
نوری که تا ساطع شده کونین از آن لامع شده
از حکم او راجع شده شاهنشه خاور عیان
در عالم بالا نگر تا اوج او ادنی نگر
در مدحتش گویا نگر کرّوبیان و قدسیان
عشق جمال انورش شوق لقای اطهرش
برده ملایک را برش بهر زیارت زایشان
مُلک سماوات و زمین آن شاه را اندر نگین
میکال و هم روح الامین او را شده از خادمان

از بهر فرزندان وی آمد رطب از نزد حی
خود خورد و ایشان هم ز پی گفتا الهش نوش جان
اندر مناجاتش نبی گفتا به آواز جلیّ
یا رب به اعزاز علی کن مرحمت بر امّتان
اندر شب اسری ندا آمد ز درگاه خدا
کی انبیا را مقتدا وی ملجأ افلاکیان
هان دوست می‌داری کرا اندر زمین برگو مرا
گفتا که محبوب تو را من دوست دارم بی گمان
گفتا تو مأموری ز من تا دوست داری بوالحسن
هم دوستانش نزد من محبوب در کون و مکان
جبریل گفت اهل زمین گر دوست بودندی همین
بهر امیر المؤمنین کی می‌شدی دوزخ عیان
بر آخرت یاری طلب از مهر آن میر عرب
بر دشمنانش روز و شب کن لعن و نفرین بی کران
مگذار دامان علی می‌شو ثنا خوان علی
وز یمن فرمان علی بستان ز حقّ باغ جنان
پیغمبران ماسبق کرده شفیعش نزد حق
در چار دفتر هر سبق مدح و ثنایش شد بیان
هر کس که زان رخ تافته خذلان ز یزدان یافته
الطاف حقّ بشتافته هر دم به سوی دوستان
از علم و حلم و از سخا مستجمع آن بحر عطا
بر خوان به قرآن هل اتی تا دانیش مقدار و شأن
روز دلیری تیغ او کرده درو جان عدو
هرگز نگردانیده رو اندر مصاف دشمنان

در بــدر و احــزاب و احــد وز قـتل عـمرو عـبدود
گــر تـو نـمی‌دانـی چـه شـد بشـنو ز قـول واصـفان
دانــی کــه در خــیبر زمــین بـرکند در آن شـاه دیـن
گـــفته مــلایک آفــرین بــر آن امـیر مـؤمنان
در را ســپر بـنمود و پـل تـا لشکـر شـاه رسـل
بگذشت از آن مجموع و کل پایش نـبودی بـر مکـان
بگـــذر ز فـتح خـیبرش بـنگر فـتوح دیگـرش
از جـان و دل شـو چـاکـرش تـا از بـلا یـابی امـان
شاه فرنگ و زنگ و چـین کـرده ز جـان نـقش نگـین
نــام شـه دنـیا و دیــن تــا آنکـه بـاشد حـرز جـان
وز معجزات و فـضل وی وز وصـف داد و عـدل وی
وز بخشش و هـم بـذل وی طـومارها عـذب اللسـان
از زهــد و تـقوی و حـیا وز مـنهج عــهد و وفـا
وز رأفت و صــدق و صـفا چـون خــاتم پـیغمبران
باشد اگر در خانه کس یک نکته هم زیـن جـمله بس
در گــوش دل بــانگ جـرس آمـد دلیـل کـاروان
داعــی بــود امــیدوار از آن شــه دلدل ســوار
کش در زمــان احــتضار آیــد بـروی مـهربان
دستش بگـیرد بـی سـخن بـخشد نـجاتش از مـحن
گوید تو مـی‌باشی ز مـن دیگـر مـخور غـم ای فـلان

قصیدهٔ هجدهم (به صورت مثنوی)

صــبحگاهان کــه مـرغ زرّیـن پـر ز آشــیان ســپهر بــر زد ســر
طــایر هــوش از خــمار آسـود شــد بـر عـقل از آن سـؤال نـمود
کــه بگــو ایــن سـپهر مینائی کــه بــود سـلب از آن شکـیبائی

از بـــرای چـــه گشـــته ســرگردان	کـــه دود هـــمچو گـــوی در مـــیدان
ایـــن تکـــاپو ز مـاه و مـهر از چـیست	شــغل آن هــر دو بـا سـپهر از چـیست
چـــه بـــود نـــردبان نُـــه پـــایه	کـــه بـــرین خـــاک افکـند ســایه
کـــرسی و لوح هــم قـلم چــه بـود	چـرخ و انـجم ز بـیش و کـم چـه بـود
طـــــبقات زمــــین و مـــا فـــیها	مـــلک و جـــنّ و انس و ارض و ســما
حکـمت هــر یکــی جـدا چـه بـود	مکّـــه و زمـــزم و مـــنا چـــه بـــود
خـــرد از ایـــن سـخن شـد آشـفته	در جـــــوابش دُر ثـــمین ســـفته
کـــه عـجب از تـو کـین بـدیهیّات	مـــــی‌ندانـــی و گشـتهای زان مـــات
نـــور خـــورشید در کـمال ظـهور	تـــو نـــبینی بـــه ســان مــردم کــور
ایـــن سـپهر بـرین و ایـن مـه و مـهر	ویـــن کـــواکب بـرین رواق سـپهر
کرسی و عـرش و فـرش و لوح و قـلم	روز و شب شرق و غرب و نور و ظلم
جـــنّت و نـــار و مـــالک و رضـــوان	ســـدره و طـوبی و قـصور و جـنان
حـــور و غـــلمان و زمـرهٔ قـدسی	جـــمله روحـــانیان و هـــم انسـی
عــلو و سـفل و حـضیض و اوج تـمام	کـــعبه و زمـــزم و صـــفا و مــقام
آب و خــــاک و هـــوا و آتش تـــیز	جـنس حـیوان نـبات و مـعدن نـیز
جـــملگی ســر بــه خـط فـرمانند	تـــابع امـــر شـــاه مـــردانـــند
ایـــن ســپهر است یک کـمینه غـلام	از عـــــلیّ ولی امـــــام انـــام
جـیره خــواری بـود ز خــوان عـلی	حـــلقه بـــر گــوش خـادمان عـلی
کردهای مهر و مـه بـه صبح و بـه شـام	از پـــی جـــیرهاش رســـد انـــعام
خــدمتش را فـــلک کـــمر بسـته	زیـــن سـبب سـاعی است پـیوسته
نـردبانی کـه ایـن نُـه افـلاک است	پـــــایهٔ قـــدر شـــاه لولاک است
بـــهر پـــرواز مـــرغ رفـــعت او	اولیـــــــن پـــــایهای ز رتـــبت او
ایـن زمـین چـون حـباب بـر سـر آب	غـرق در پـای جـود وی بـه حسـاب
عـــرش بــر پــا ز نـام نـامی اوست	زیـــنت وی ز اســـم ســامی اوست
هـــم چـــنین کــرسی رفـیع مـقام	کــــــمترین پــــایهاش از خـــدّام

لوح سـر خطّی از دبستانش | قلم از منشیان دیوانش
از کواکب به جای لؤلؤ و دُرّ | کرده دامان آسمان را پر
بُختیان فلک سپرده مهار | به کف کافیش به لیل و نهار
ساکنان زمین هم آسوده | زیر ظلّ حمایتش بوده
باغ رضوان نمونه از رویش | روضهٔ خلد شبهی از کویش
دوزخ سوزناک و نار سقر | بهر اعدای او مقام و مقر
مالک نار و خازنان بهشت | خادم خادمش ز خوب وز زشت
قدسیان ذکر خیر او بر لب | به ثنا خوانیش به روز و به شب
جبرئیلش یکی ز شاگردان | که رکابش گرفته در میدان
گشته میکال والهٔ رویش | بهر جولان گرفته بازویش
شد سرافیل غاشیه بر دوش | جلو دلدلش به جوش و خروش
ملک و جن و انس و پست و بلند | هر یکی بر ولایتش خرسند
کعبه زان گشته با جلال و شرف | که پی گوهر علی است صدف
آب زمزم اگر شفا بخشی است | از زلال وصال او بخشی است
حاجیان گر ره صفا پویند | همه آن شاه را ثنا گویند
آن تفضّل مقام از او دارد | کز قدمهایش آبرو دارد
حقّ تعالی برای آن سر خیل | عنصر چارگانه ساخت طفیل
اعتباری که با تراب آمد | همه از یمن بوتراب آمد
گر نبودی وجود وی مقصود | کی موالید می‌شدی موجود
جز خدا و جناب مصطفوی | کس نداند جلال مرتضوی
نور او در جبین آدم بود | آدم از این سبب بشد مسجود
گرنه از فیض نام او بودی | مهبط نوح کی شدی جودی
گلستان گشت بر خلیل آتش | چون تشفّع نمود بر ذاتش
چشم یعقوب اگر بشد روشن | از علی بود بوی پیراهن
یوسف از چاه اگر رسید به جاه | شد ز جود علی ولی الله

پور عمران کلیم حضرت حق
ز عصا داریش ربوده سبق

بهر فرزند او به نص صریح
می‌شود جان فشان جناب مسیح

اسم اعظم که با سلیمان بود
نام نامیّ شاه مردان بود

سایر انبیا که در شورند
از شراب ولاش مخمورند

قائل قول لو کشف علی است
خسرو خطه نجف علی است

شه اقلیم اجتبا حیدر
خاص دیهیم ارتضا حیدر

متمکن ابر سریر شهی
بر جبینش نوشته فرّ مهی

رشح فیضی که اهل عالم یافت
او ز سرچشمه‌اش مقدم یافت

زان محیطی که او بود غواص
قطره قطره رسد به پیرو خاص

کلمات هدایت آسایش
نغمات بلاغت آرایش

خضر گم گشتگان راه ضلال
دم روح القدس به وجه کمال

محو او گلشن ضمیر منیر
عندلیب فصاحت و تقریر

ابر جودش مدام گوهر بار
زان بدر یوزه قلزم ذخّار

با وجود جواهر بی حدّ
مخزن از وی امیدها دارد

روز اول خلافتش دادند
صدر ایوان طاعتش دادند

روز میدان شجاع بی بدل اوست
زانکه شیر خدای لم یزل اوست

علت غایی وجود علی است
منشأ غیب و هم شهود علی است

ز آفرینش غرض ظهور علی است
خلقت ما سوی ز نور علی است

در دبستان فضل و علم و ادب
علی استاد کارخانه ربّ

بهر عرفان حیّ لم یزلی
قدسیان استفاده شان ز علی

علم ما کان و ما یکون به برش
واقف از هر چرا و چون نظرش

عرش و فرش آمدش به زیر نگین
تحت فرمانش آسمان و زمین

نور عالم فروز کونین اوست
زوج زهرا و باب سبطین اوست

آمد او را ز خالق منّان
افسر هل اتی علی الانسان

در همان سوره‌اش خدا بستود
مزد احسان او بیان فرمود

نازل از بهر عصمت آن شاه — آیهٔ انّما یرید الله
آیت خاتم و دگر آیات — جمله کرده ولایتش اثبات
چار دفتر به وصف او نازل — همچو او کیست خسرو کامل
والد حضرت حسین و حسن — با همه انبیا به سرّ و علن
حقّ تعالی به وی بداد سه چیز — که به دوران نیافت هیچ عزیز
زوجه مانند زهرهٔ ازهر — خَسری چون رسول جنّ و بشر
دو پسر سیّدین اهل جنان — حسنین آن دو شاه کون و مکان
هان مکرر رسول ربّ ودود — انت منّی به شأن او فرمود
گر چه بودند هر دو از یک نور — به اخوّت دوباره یافت ظهور
شب هجرت فدا نمودش جان — یشتری نفسه ابتغاء بخوان
زان عمل کو همی به جا آورد — حقّ مباهات با ملائکه کرد
حبذ الله زهی نعوت و صفات — بارک الله از آن مکارم ذات
ای موالی شنو حدیث صحیح — در حقّ مرتضی علی به صریح
حضرت مصطفی رسول ودود — به صحابه چنین بیان فرمود
که علی از من است و من ز علی — بشنو باز یک حدیث جلی
سید انبیا شه ابرار — گفت روزی به فرقهٔ حضّار
که منم شهر علم لم یزلی — هست دروازه‌اش علیّ ولی
هر که خواهد شود به شهر اندر — نتواند به جز دخول از در
باز فرمود نزد دشمن و دوست — شهر حکمت منم علی در اوست
باز فرمود می‌شود قسمت — تا به ده جزو دانش و حکمت
نُه علی راست دیگران را یک — هست کافر هر آنکه آرد شکّ
باز فرمود این حدیث جلی — کاعلم امّت من است علی
باز گفتا علی بود اقضی — از همه امت ارفع و ادنی
باز گفتا علی به ذات اله — عارف است و مهندس آگاه
باز گفتا به سرّ یزدانی — که تو یعسوب اهل ایمانی

باز فرمود سیّد بررہ — که علی با من است یک شجره
سایر ناس از این قضیه بری — زانکه هستند هر یک از شجری
گفت دیگر رسول ربّ مجید — به علی ولی امام رشید
نسبت ذات تو به خلق جهان — هست چون قل هو الله قرآن
باز آن آفتاب برج کمال — دُر فشان شد ز دُرج ماالامال
که جوی دوستی شاه نجف — می‌کند جملهٔ ذنوب تلف
حبّ آن شاه دین بود آکل — هر گنه را و می‌کند باطل
باز گفتا نظر به روی علی — هست طاعت برای لم یزلی
باز فرمود سیّد دو جهان — که درآید علی به سوی جنان
روی او همچو آفتاب مدام — می‌درخشد بر اهل خلد تمام
هم چنین آن سپهر عزّ و وقار — کرد تفهیم زمرهٔ حضّار
که بود ذات حیدر صفدر — کفر و ایمان به طوف او مضطر
هر که داخل در آن بود مؤمن — از همه آفتی بود ایمن
وانکه خارج از آن بود ز عناد — کافر است و بود ز اهل فساد
باز فرمود در حدیث دگر — سرور انبیا رسول بشر
که هر آن کس ز اهل ایمان است — حبّ شاهش به نامه عنوان است
هست عنوان نامهٔ مؤمن — مهر حیدر امام انس و جن
باز فرمود سیّد ثقلین — در حقّ والد حسن و حسین
که نماید به عاجل و آجل — باطل از حقّ جدا حقّ از باطل
هم به قول جناب خیر بشر — مرتضی هست بهترین بشر
منکر این دُر ثمین باشد — آنکه از دشمنان دین باشد
باز فرمود سیّد عربی — کو بود قاضی دیون نبی
ننماید ادا به غیر امیر — دین و قرض مرا قلیل و کثیر
قاضی دَین مصطفی علی است — کرده بر عهد او وفا علی است
روزی از آن شهنشه ذی جود — از صحابه یکی سؤال نمود

که بگو نزد کیست علم کتاب — گفت نبود به جز علی دریاب
باز فرمود آن رسول انام — ذکر خیر علی کنید مدام
که به تحقیق ذکر خیر علی — شد عبادت برای لم یزلی
باز گفتا محمّد محمود — که علی گر نمی‌شدی موجود
بهر زهرا نبود کفو دگر — خود نمی‌داشت فاطمه همسر
باز گفتا چنین رسول امین — هر نبی را وصی بود تعیین
آنکه هم وارث و وصیّ من است — علی مرتضی ابوالحسن است
باز در حقّ وی گهر می‌سفت — من اذاه فقد اذانی گفت
یعنی آنرا هر آنکه آزارد — حکم آزردن مرا دارد
باز گفتا هر آنکه دوست به اوست — باشد آن کس مرا به عینه دوست
دوستار منست دوست به حق — دشمن اوست دشمنم الحق
دشمن من بود بهر دو سرا — دشمن و مبغض و عدوی خدا
هم چنین در عدالت کفین — دُر فشان گشت سیّد کونین
گفت کفّ من و کفّ حیدر — در تساوی عدیل یکدیگر
باز احمد رسول ربّ ودود — با علی ولی خطاب نمود
گفت با من برادری حقّا — هم به دنیا و نشأه عقبا
نیز گفتا که با همان صفدر — دوست نبود منافق ابتر
بغض او نیست در دل مؤمن — مؤمن از بغض مرتضی ایمن
باز فرمود پیشوای امم — که در اسلام شد علی اقدم
باز فرمود با بسی شادی — که منم منذر و علی هادی
رهروان هر کجا که بشتابند — اهتدا از علی همی یابند
مقصد و مطلبی که در نظر است — جز علی ولی که راهبر راست
دست از دامن علی تو مدار — تا که مقصودت آورد به کنار
باز اندر فضیلت مولی — بشنو یک حدیث روح افزا
شاه لولاک آن رسول جهان — به صحابه چنین نمود بیان

که خدا بهر حیدر کرّار | بس فضایل که داده است قرار
از برای برادرم حیدر | وصفها هست بی حساب و شمر
هر که یک فضل از آن فضیلتها | بکند یاد از طریق ولا
عفو سازد خدای عزّ و جلّ | جرمش از ماضی وز مستقبل
گر چه آید به عرصه گاه قیام | با گناهان جنّ و انس تمام
هر که بنویسد از علی ولی | یک فضیلت چه از خفی چه جلیّ
تا بود آن نوشته در طومار | بنماید فرشته استغفار
بهر او هر ملک بود به دعا | طلب مغفرت کند ز خدا
هر که بر یک فضیلت آن شاه | بدهد گوش تا شود آگاه
محو سازد خدای عصیان پوش | هر گناهی که کرده از ره گوش
هر که بر آن نوشته‌ای که بود | فضل حیدر ز دیده‌ها نگرد
هر گناهی که کرده از دیده | عفو سازد خدای نادیده
هم چنین دیدن جمال علی | بی شک آمد عبادت ازلی
باز فرمود آن رسول عزیز | یاد آن شه عبادت آمد نیز
هر که را دوستی او نبود | یا نباشد به دشمنانش بد
هیچ مقبول نیست طاعت او | فاسد آمد همه عبادت او
باز اندر فضیلت مولا | گوش کن یک روایت ای دانا
گفت آن سید بنی آدم | خاتم انبیا شفیع امم
که نباتات اگر شوند تمام | بهر تحریر سر به سر اقلام
بحر گردد مداد و جن حُسّاب | آدمی زاده جملگی کُتّاب
می‌نگردد فضایل حیدر | تا به آخر شمرده در دفتر
نیز نقل است در حدیث صحیح | از رسول خدا به نصّ صریح
که به هنگام رستخیز عظیم | که بود هر دلی ز هول دو نیم
بنشیند به حکم ربّ جلیل | بر در خلد حضرت جبریل
بی برات علی ولی الله | ندهد خلق را به جنّت راه

تـا نـبخشد عـلی بـرات نـجات		نـیست مـمکن دخـول در جـنات
ای مـحبّ عـلی و آل عـلی		هست روشـن از ایـن حـدیث جلی
کـه بـه غـیر از مـحبّت حـیدر		نـدهد سـود درگـه مـحشر
یـا عـلی ای شـه سـریر جـلال		مـنبع جـود و شـفقت و افـضال
قـالع بـاب قـلعهٔ خـیبر		شـاه دلدل سـوار اژدر در
ای بـه هـر غـالبی شـده غـالب		شـیر یـزدان عـلی ابـوطالب
سـرور اولیـا بـه نـصّ صـریح		اشـرف اوصـیا بـه وجـه صـحیح
اشـرف و اکـمل ذوی القـربی		مـرتضی ره نـما امـام هـدی
تـوئی آن رهـروی کـه گشت رفـیق		یکـی از اهـل خـیبرت بـه طـریق
بـا تـو گـفتا کـه مشکـل است و خـطر		کـه کـنی تـو رفـاقتم بـه سـفر
کـه بـباید گـذشتنت از آب		نـیست مـمکن عـبور از گـرداب
تـو بـفرمودیش مـخور غـم مـن		یـاورم بس مـهیمن ذوالمـن
نـاگـهان دجـله‌ای بشـد مـعبر		کـه بـباید از آن نـمود گـذر
خـیبری خـوانـد چـیزی و بـه شـتاب		شـد روانـه چـو بـاد بـر سـر آب
پـای او تـر نگشت و زود گـذشت		نـور بـر جـا بـماند و دود گـذشت
چون بدان سـمت دجـله گشت مکـین		کـرد فـریاد کـی جـوان کـزین
مـن نگـفتم کـه مشکـل است تـو را		کـه رفـاقت کـنی بـه ره بـا مـا
ایـن زمـان چـیست چـارهٔ کـارت		مـن بـرفتم خـدا نگـه دارت
تـو بـه پـاسخ بگـفتیش کـه بـایست		تـا بـبینی کـه چـارهٔ مـن چـیست
پس تـو کـردی اشـاره جـانب آب		آب شـد سـنگ و رد شـدی بـه شـتاب
خـیبری ایـن کـرامت از تـو چـو دیـد		بـه تـذلّل بـه پـای تـو غـلطید
بـوسه زد خـاک پـای اقـدس تـو		خـجل از حـضرت مـقدّس تـو
گـفت بـا التـماس کـی سـرور		هـان بگـو کـیستی تـو ای رهـبر
گـفتیش بـاز گـو دعـات چـه بـود		تـاشناسی مـرا بـه زودی زود
وی چـنین کـرد پـاسخت تـقریر		کـه بـود اسـم اعـظمم بـه ضـمیر

تو بفرمودیش بگوی همان　　نام اعظم ز من مدار نهان
که بدانم کدام اسم بود　　که چو روح از برای جسم بود
گفت آن اسم اعظم ای سرور　　هست نام وصیّ پیغمبر
کان علیّ ولیّ مطلّبی است　　که وصیّ محمّد عربی است
تو بفرمودی آن وصیّ رسول　　می‌شناسی که هست زوج بتول
گفت نشناسم آن شه دین را　　وصیّ خاتم النّبیین را
دُر فشان شد جناب تو در دم　　که وصیّ همان رسول منم
منم آن کس که نام من دانی　　حرز جان می‌کنی چو در مانی
خیبری چون ز حال شد آگاه　　به قدمهای تو فتاد ای شاه
چون به عینه جناب تو بشناخت　　از مباهات سر به چرخ افراخت
دین اسلام را نمود قبول　　شد محبّ رسول و آل رسول
کرد اسلام خویشتن نیکو　　شد فزون شیوه محبت او
شد محبّ و ز خادمان گردید　　به ثنای تو توأمان گردید
یافت از نام نامی تو نجات　　مرده‌ای را ز نو رسید حیات
یا علی حلّ مشکلات توئی　　کاشف جمله معضلات توئی
حلّ مشکل نما تو داعی را　　از لبش بشنو این رباعی را
یا علی یا علی مرا دریاب　　که فرو مانده‌ام درین گرداب
چون تو را قدرت است در هر باب　　به خدا یا علی مرا دریاب
یا امام امیر جواد　　دوستان را همه برار مراد
تا درین طرفه قلزم اخضر　　هست مهر تو کشتی و لنگر
دشمنت غرق بحر رنج و عنا　　هیکلش طعمهٔ نهنگ فنا
شیعیان تو را به صبح و به شام　　ساحل مقصد و مرام به کام

باب چهارم: نوزده قصیده در شأن بانوی قیامت و خاتون جنّت فاطمه زهرا و ائمه هدی از ذریّهٔ او

قصیدهٔ اوّل

از رواق آسـمان خـورشید تـابان جـلوه گـر
یـا ز اوج حسـن نـور دخـتر خـیر البشـر

حـاش لله مـهر تـابان را چـه حدّ و پـایه است
این کجا و آن کجا آن نور محض است ایـن شـرر

زنگ ظـلمت از سـپهر نـیلگون نـورش زدود
زآن سـبب زهـرا مـلقّب گشت آن والا گـهر

آدم و حـوّا ز حسـن خـویشتن انـدر شگـفت
دیـده تـمثال وی و کـرده ز خـود قـطع نـظر

صـورتی دیـدند بـیننده چـنان صورت نـدید
در نکـوئی بـهتر از حـور و پـری پـا تـا بـه سر

نـور رخسـارش مـنوّر کـرده آفـاق سـپهر
بر سرش تاج و دو آویـزه بـه گـوشش جـلوه گـر

گفت یا رب کیست این دلبر بدین حسن و جمال
بـا چـنین زیـبنده تـاج و گـوشوار مـعتبر

آمـد از یـزدان نـدا کـین نـور بـاهر فـاطمه است
بـنت خـتم انـبیا و دخـتر خـیر البشـر

تـــاج او زوجش بــود یــعنی امــیر المــؤمنین

هست هـــر دو گــوشوار او شــبیر و هــم شــبر

غــامض عــلم مــنند ایـن هـر دو سـبط مـصطفی

مــادر ایشــان هــمین دخــتر بــود تـاجش پـدر

طـینت زهــرا بــه صـلب مـصطفی آمـد پـدید

زان رطب کــاورد جـبریل از بــهشت بـا ثـمر

گـوهر پـاکش چـو در بـطن خـدیجه جـا گـرفت

راز گـــفتی در شکـم بـا مـادر از نـور بـصر

ســـاره و مـــریم دگـــر کــلثوم دیگــر آسـیه

قـــابله هـــنگام مــولودش بــه حکــم دادگــر

چــون تــولد یـافت زهـرا تـافت از رخسـاره‌اش

پــرتوی کــافروخت از نـورش تـمام بـحر و بـر

حوریان آورده با خـود طشت و ابـریق از بـهشت

زآب کــوثر شســته او را بــهتر از قــرص قـمر

شـــد قـماطش را مـهیّا خــرقهٔ بـیضا ز خــلد

حــور عــینش انــدر آن پـیچیده و بـوسیده سـر

پس گـــواهـــی داد بــر یکــتائی حــقّ فــاطمه

هــــم شــهادت بـر رسـالت داد از بــهر پــدر

گـــفت بــاشد هــمسر مــن اوصــیا را پــیشوا

عــترت مــن جــمله ســادات و امــام و راهــبر

پس بــر آن خــیل زنـان و حـوریان کـرده سـلام

نام هـر یک گـفته خـندیدند حـوران سـر بـه سـر

مـــادر وی را بشـــارت داده آن خـــیل زنــان

بــــا دل خــرسند بـا حــوران بــرفتندش ز بــر

پس خــدیجه شــادمان پستان نـهادش در دهـان

نــوش کـرد از چشــمهٔ نــوش آن نگـار سـیمبر

پس بـــبالید آن نــهال سـیمبر هــر روز و شب

روز قـــدر مــاهی و هــر مــاه ســالی در نــظر

روز تــزویجش بــهشت و بــاغ خــلد آراستند

حور عین شـادی کـنان در قـصرها بـا زیب و فـر

پس مـــنادی از فـــراز عـــرش آمـد در نــدا

کـــامد اکـنون روز تــزویج بـتول و حــیّه در

فـــاطمه بـــنت مـــحمّد از رضـای کـردگار

گشت هــمسر بـــا عــلی یـعنی ولیّ دادگـر

هر دو با یکـدیگر از یک اصـل و از یک گـوهرند

بـــوده نــور پـاک ایشــان در ازل بـا یکـدگر

پس فــرو بـارید مــروارید و یـاقوت ثــمین

ابر رحـمت در نـثارش حـور و غـلمان را بـه سر

مـصطفی داد ایـن بشـارت مـرتضی را بـا سـرور

شکـر یــزدانــی بـه جـا آورد حـیدر زیـن خبر

نور شد با نور تزویجش به عرش و هم بـه فـرش

بـا ولیـمه شـد زفـاف ارکـان دیـن شـد مستقر

یـازده رخشـنده کـوکب طـالع از نسـل دو نـور

حــجّت حـقّ بـر خـلایق زمـرهٔ اثـنا عشـر

خـــازنان عـــلم و دانش هــادیان دیــن حــق

پـــادشاهان دو عـــالم ســـروران تـــاجور

مـــدحت بـــنت رسـول و عـترت اطـهار او

نــیز نــعت مـصطفی و مـرتضی بـی حـدّ و مـر

چهارده نورند ایجاد دو عالم را سبب
از زمین و از زمان و برّ و بحر و خشک و تر
بار الها حقّ زهرا هم پدر هم شوهرش
حرمت اولاد امجادش سوی داعی نگر
روز محشر کن شفیعش آن بزرگان را ز جود
کن سزاوار نعیم و دِه نجاتش از خطر
هر که را باشد بدان شاهان خلوص و اعتقاد
ده پناه اندر جوار جمله در خلدش مقر
تا بود جنّت ز بهر دوستان آراسته
در هوای دشمنان تا با شرر باشد سقر
دوستان را خانهٔ دنیا و دین معمور باد
باد بنیاد عدو ویران و هم زیر و زبر

قصیدهٔ دوم: مدح فاطمه زهرا عليها السلام

صبحدم شد جلوه گر مهر از سپهر احتشام
یا جمال شاهد معنی عیان شد لاله فام
شاهد معنی است نور روی زیبا اختری
کش بود خورشید خدمتکار و کیوانش غلام
آنکه تا برجیس اقبالش تتق زد از افق
زهره را از بادهٔ عشرت بود لبریز جام
مقتبس نور تجلّی از جمال انورش
چون مه از مهر منیر از نور مه شام ظلام
خامهٔ تیر دبیر از وصف جاهش نارسا
گر چه آن را گزلک بهرام بخشد انتظام

حبذا حوری سرشتی کز رخ جان پرورش
نُه سپهر آمد منوّر شد از آن زهراش نام
آنکه از فرط صباحت وز ملاحت عارضش
شد صفا بخش بهشت آن روضه دار السّلام
بضعة منّی به شأنش سُفت لعلِ مصطفی
هست زوجش مرتضی آن بن عم خیر الانام
مادر سبطین و شبلین است آن فخر زنان
یازده کوکب ز برج عصمتش هر یک امام
دست در حبل المتین مهر او باید زدن
تا شود حاصل نجات از این همایون اعتصام
بهر ابراهیم شد رفع حجاب از امر حق
دید اندر عرش چندین نور با عزّ و کرام
بود نور مصطفی و مرتضی و فاطمه
پس حسن آنگه حسین آن شهریار تشنه کام
همچنین نُه نور دیگر بود گرد پنج نور
بود نور نُه امام از عترت آل عظام
دید انوار فزون از حد از آن تفتیش کرد
وحی آمد شیعه‌اند این زمرهٔ با احترام
هست این انوار نور دوستان فاطمه
شیعیان مرتضی و آل اطهارش تمام
گفت یا رب پس مرا هم از ره لطف و کرم
کن ز سلک شیعهٔ آن چارده والا مقام
روز تزویج بتول آن گلبن باغ رسول
حضرت یزدان به رحمت دید بر هر خاص و عام

ز امـــر حـــقّ بـاغ بـهشت خـلد را آراسـتند
قـدسیان را عـطر و طـیب آمـد ز جـنّت بـر مشـام
حـوریان هـر هـفت کـرده بـا نشـاط و انـبساط
کـردهانـد از خـوانـدن یـاسین و هـم طـاها قـیام
شـــد مـنادی در نـدا از زیـر عـرش کـردگار
کـــی مـــلایک ایـزد یکـتا چـنین داده پـیام
مـن خـداونـدم کـنم تـزویج زهـرا بـا عـلی
هـــر دو را بـا یکـدگر دادم بـه خـوبی التـیام
هر دو از یک نور و از یک اصل و از یک گـوهرند
راضیم مـن بـر هـمین تـزویج و بـر ایشـان سـلام
سـایه افکـن شـد سـحابی لؤلؤ و لعـل و گـهر
زان بـــبارید و مـــلایک بـــهر او در ازدحـام
آن نـــثاری را ربـــودند و ســـروده تـــهنیت
خطبه خوانـد آنگـه یکـی از قـدسیان راحـیل نـام
خطبهای زان سـان کـه اهـل آسـمان و هـم زمـین
مـــثل آن نشـــنیده رنگـین و بـلاغت انـتظام
آمـــد از پـــروردگار فـــرد بـــی هـمتا نـدا
کـی مـلایک وی مـقیمان بـهشت مشک فـام
بِـرکَت از مـن بـر عـلی و فـاطمه آمـد فـرود
جـمعشان بـر دوسـتی خـود نـمایم بـا دوام
حجّتند ایشان بـه خـلقان هـم بیارم زیـن دو تـن
خـازنان عـلم خـود کـونین از ایشـان بـانظام
مـــرتضی را پس بشـارت داد خـیر المـرسلین
کـرد زهـرا را بـه او تـزویج نـزد خـاص و عـام

در حــقّ ایشــان دعــای خیر فـرمود آن جـناب

دوســتان گشــتند شــاد انــدوهگین خـیل لئام

چــون مــهیّا شـد عـروسی حـوریان هـفتاد تـن

زهره سان با رقص شادی کـرده در خـدمت قـیام

خـــیل نســـوان قـریش آنگــاه بــهر تــهنیت

خـــواســـتند آیـند نـزد دخـتر خـیر الانـام

مــصطفی درخــواست از حـقّ کـز بـرای فـاطمه

حــلّه‌ای آمـد ز فـردوس بـرین بـا احـتشام

حــلّه‌ای زآنســان کـه در دنـیا مـثالش کس نـدید

او بــپوشید و زنــان را حـیرت آمـد زان مـقام

از حلی و زیـور خـود سـر بـه سـر گشـته خـجل

بــا بــصیرت در ثـنا و مـدحتش گـفته کـلام

شـــرح اوصـاف جـلال دخـتر خـیر البشـر

گــر نــویسند انس و جـن هـرگز نـیابد اختتام

ظـــاهر از آن زهـــرهٔ زهـــرا کـرامـات کـثیر

دوســتان را ذکـر خـیرش زیـنت مـحفل مـدام

بـــار الهـــا حـــقّ آن بــانو کـه آمـد سـیّده

مــر زنــان اهـل عــالم را دریـن عــالم مـدام

هــم بـه حــقّ والد وی حـضرت شـاه رسـل

هـــم بـــه اعـــزاز خـــدیجه امّ آن والا مـقام

حـــقّ زوج و هــمسر او ســرور مـردان عـلی

او ولی حـــقّ وصـــیّ حـضرت خـیر الانـام

حــقّ دو فــرزند دلبـندش حسـین و هـم حسـن

هــم بـه حــقّ زمـره اولاد و احـفادش تـمام

کز عطا و جود داعی را به آن شاهان ببخش
ساز ایشان را شفیع وی به هنگام قیام
هست چون شغلش مدیح اهل بیت طاهرین
جوید از الطاف ایشان از مهماتش زمام
تا بود آفاق را از یمن آن انوار نور
تا عقیب شام صبح است و عقیب صبح شام
دوستان خاندان را دولت و عزت قرین
دشمن این زمره را بادا ز ذلّت تلخ کام
شیعیان را از مراد خویشتن باشد ظفر
خصم را از ذوالفقار شاه مردان انعدام

قصیدهٔ سوم

نعت خاتون قیامت می‌دهد دل را صفا
دوحهٔ باغ رسالت نور چشم مصطفی
زهرهٔ زهرای ازهر دختر خیر البشر
اختر گردون عصمت مهر برج مرتضی
شمع بزم آفرینش نور بینش آنکه هست
مادر سبطین والا دختر خیر الوری
آسمان شرع را نور جبینش رشک خور
برج دین از آفتاب طلعتش اندر ضیا
یافتی از تار گیسویش نسیم ار نکهتی
عنبر سارا و مشک چین بُدندی بی بها
یک شعاع از پرتو رویش اگر می‌تافتی
بر رواق چرخ گشتی مهر کمتر از سُها

پــــــرده دار آســــمان آســــتانش جــبرئیل
درگــه عــرش اشــتباهش مــهبط وحــی ســما

گــوهر پــاکش مــخمّر گشته از سیب بـهشت
پـیکر حـوری سـرشتش پـاره‌ای از مـصطفی

زوجــهٔ خــیر الوصــیین بــنت خیر المرسلین
زادهٔ بــــنت خــــویلد حــضرت خــیر النّســا

جــامه و زیــور ز خـلدش آمـد و حـورش کـنیز
تــا بــرفت انــدر عــروسی خــانه بـا فـرّ و بـها

جــان نــثار مــقدمش کــردند نسـوان قــریش
بــــاز ایشــان را حــیات تـازه بـخشید از دعـا

شــــد نــــزول مــــائده از خــلد بــهر فــاطمه
بـــلکه از بـــهر کـــنیزش نـیز آمـد از سـما

تـــحفه آوردنــــد حــوران بـهشتش از رطب
آن زمــان کــز هــجر بـابش بـود دایـم در بکـا

تـاری از آن چـادر عـصمت کـه افکـندی بـه سـر
در قـــیامت دوســـتان را ســازد از دوزخ رهــا

از خروشی بحر رحمت را به جوش آرد به جوش
روز مــحشر چــون در آویــزد بـه عـرش کـبریا

گر نه آن خاتون شفاعت خـواه گـردد روز حشـر
ور نــه آن بــانو کـند درخـواست از لطـف خـدا

از هـــزار امت یکــی را نـیست از دوزخ مـفر
وز هزاران شیعه بـرخـی را بـه جـنّت نـیست جـا

شــد نـثار افشـان درخت سـدره بـر خـیل مـلک
عــقد او چــون در فـلک شـد بـا عـلی مـرتضی

ساحت وصف جلال و حشمتش کی طی کند

مرکب چوبین کلک خامهٔ بی دست و پا

آن فلک قدری که بهر راحتش روح الامین

مهد جنبانید و گردانید هم دست آسیا

من اذاها قد اذانی گفت در حقّش رسول

بضعة منّی به شأنش نیز فرمود از ولا

آنکه اندر خلد اندر قبّه نورش بدید

حضرت حوا ز حسن خود خجل شد ز ابتدا

آنکه کفو او نیامد جز علی اندر ازل

آنکه نور عارضش شد کوکبی ظلمت زدا

آنکه در زیر فلک مملوک بود او را فدک

نیز از وی غصب کردند آن گروه اشقیا

آنکه بر باب سرایش آتش عدوان زدند

محسنش را سقط کردند از ره جور و جفا

لعن بی حد باد بر آن قوم ناکس کز عناد

کرده هتک حرمت آن درّ درج طاوها

هست یا رب تا جهان را رونق بازار دین

تا نهال باغ ایمان هست در نشو و نما

دوستانش را به عزّت روز و شب باشد مدار

دشمنانش را نکال و لعن هر صبح و مسا

اِشفعی یا ایّها الزّهرا یا بنت الرّسول

جرم هذا المادح المحتاج فی یوم الجزا

سوی داعی کوست مداح تو و اولاد تو

اُنظری فی عرصة الدّارین یا خیر النّسا

قصیدهٔ چهارم: مدح امام حسن مجتبی‌علیه‌السلام

صبح هنگام که سر زد ز افق لمعه نور
ساحت سینه شد از شعشعهٔ آن معمور
یادم آمد ز مه روی دلارای حسن
مقتبس نور تجلّی ز جمالش در طور
پیش از آن کادم خاکی شود ایجاد از خاک
بود نور پسر فاطمه اعوام و شهور
رحمت و نعمت بی چون ز دو نور حسنین
آمد از پرده به جولانگه مضمار ظهور
گرنه طالع شدی از نور منیر از آفاق
گرنه از کون و سکان بود وجودش منظور
عالم کون و مکان در تتق غیب بُدی
کی شدی جلوه گر این طرفه سپهر و مه و هور
هیبت و مهتری آن یافت ز جدّ امجد
مجتبی شد لقبش ز امر خداوند شکور
هم دلیری و جوانمردی از آن حسنین
کیست چون این دو شهنشه به نجابت مشهور
سیّد جمله جوانان بهشت این دو جوان
که به سبطین و به شبلین گرفته منشور
مهد جنبان حسین و حسن آمد جبریل
راکب کتف رسولند و گل دامن حور
حور انسیّه بود مادر ایشان زهرا
پرورش یافته از شیر همان چشمهٔ نور
شیر یزدان پدر از بهر شبیر است و شبر
ولی حضرت حقّ نور هدی را گنجور

به حسب هم به نسب کیست چو آن هر دو خدیو
کـــیست مـــانندهٔ آن هـــر دو امـام مـنصور
مـــجتبی آنکـــه بـــه آهـــو مـتکلم گـردید
آنکـه قـاضی و حکـم گشت بـه مـا بـین طـیور
آنکـه مـیکال چـو جـبریل بـه رسـم خـدام
گشـــته از مـهر نگـهبانش بـه فـرمان غـفور
آنکـه شـد واصـف قـدرش شه قـاب قـوسین
گفت پاک است و مطهّر حسن از عـیب و قـصور
گـفت او روح مـن و روشـنی چشـم مـن است
ســینه‌ام را بـــود از طـلعت آن نـور سـرور
گـفت بـا وی کـه حـبیب مـنی و جـان و دلم
خـاطر مـن ز تـو ای جـان جـهان شـد مسرور
گـفت در حقّ حسـن کـوست پس از مـن هـادی
رهـــبر و راهـــنما بـــاشد و شـمع دیـجور
اوست از جـــانب حـقّ هـدیه بـه سـوی امت
رحـمت آن راست کـه دارد حـقّ وی را مـنظور
مـــجتبی کـیست هـمانست کـه انـدر طـفلی
مـلهم از غـیب شـد و کـرد عـدو را مـقهور
یـافت اعـرابـی از آن شـاه هـدایت کـه شـنید
از لب وی خـــبر خـــویش ز نـزدیک و ز دور
گـفتی ار خـواسـتمی شـام شـود شـهر عـراق
نـــیز بـــر عکس شـدستی ز دعـایم مـقدور
مـــردی از خـیل مـنافق ز دعـایش شـد زن
زن او مـــرد شـد و شـد ز سـرش بـاد غـرور

زان زن و مــــرد پـــدید آمـــده طـفلی خــنثی
هـــــر دو از روی تـضرع بشـــدندش مـــحضور
در حـــقّ هــر دو دعــا کـرد چـو اول گشـــتند
دوست گـــــردیده و از دشـــمن او گشـــته نــفور
از پس پــــرده بـــه احـــباب پـــدر را بــنمود
بعد از آن کان شـه دیـن کـرده ازیـن ورطـه عـبور
معجز و کشف و کـرامـات حسـن بـی حـد و مـر
نـیست تـوصیف مـیسر بـه هـمه دهـر دهـور
خـــواســـتم بـــهر تـیمن شـومش مـدحت سـنج
تــــحفه‌ای آورم از بـــهر سـلیمان چـــون مـــور
لاجــــرم در رقـــــم آورده کـــنون ایـــن ابـیات
دارم امــــید کـــه بـــخشد صـله‌ام روز نشـــور
تـــا بـــه دریـــوزه کـنان هست کـریمان را جـود
تـــا شـــهان را بـــه گـــدایـــان بـود از لطـف مـرور
بـــاد الطـــاف هـــمان شـــاه قـرین داعـــی
تـــا دریـــن نشأه بـــود شـاد و بـــه عـقبی مـغفور

قصیدۀ پنجم: مدح ابا عبدالله الحسین علیه السلام

بـــامدادان خســـرو خـــاور شـــد از خـــاور پـدید
یـــا کـــه صـبح روز قـدر از مـطلع قـدرت دمـید
آتش ایـــمن هـــویدا یـــا تـــجلّی آشکـــار
یـــا یـــد بـیضاست یـــا آویـــزۀ عـرش مـجید
شـــد فـروغ گـوشوار عـرش عـالم را فـروغ
یـــا جـمال بـا کـمالش بـرقع از رخ بـر کشـید

گـوشوار عــرش دانــی کـیست سـبط مـصطفی
آنکـــــه حـــقّ از نـــور او انـــوار دیگـــر آفـــرید

قـــرة العـین امـیر المـؤمنین یـعنی حسـین
نـــور چشـــم دخـــتر خـــیر البشـــر شـــاه شـــهید

آنکـــــه در هـــنگام مـــیلادش هـــزاران از مـــلک
هـــــمره جـــــبریل بـــهر تـــهنیت انـــدر رســـید

آنکه چـون فـطرس تـبرّک جست از قـنداقـه‌اش
شد پر و بالش درست و سـوی گـردون بـر پـرید

آنکـــه او بـــا مـجتبی بـــهر جـوانـــان بـــهشت
سـیّدند ارکـان خـلد از یـمن ایشـان مستفید

آنکــه پــیغمبر بـــه دوش خـود کشیدش بـارها
هـــم ز لعـــل لب بســی آن شـه لب لعـلش مکـید

آنکـــه او را بـــا بـــرادر شـــد نگـــهبان از دو بـــال
در حـــظیره جـــن بـــه شکـــل و هـیأت مـار سـفید

آنکه چون درخواست کرد از جدّ خـود آهـو بـره
آهـــو آوردش بــــره از امــــر خـــلّاق وحـــید

آنکـــه هـمره بـا بـرادر شـد بـه نـزد جـدّ خـویش
جـــامه نـــو بـــهرشان آورد غـــلمان روز عـــید

آنکـــه از مـــهدش بــه گـردون بـرد پـیک کـردگار
قـــدسیان از نـــور رویش یـــافته بـــخت ســـعید

آنکــــه او را و حســـــن را داد جــــبریل امـــین
تـــحفه ســـیب و نـــار و بِـه از خـلد تـا وی آرمـید

آنکـــه بـــا او بـــود سیب خـلد مـادامی کـه بـود
چون شهید از کینه شد آن سـیب هـم شـد نـاپدید

آنکــه بــوی ســیب مــی‌آید هــنوز از تــربتش
ای بســا زائـر کـه بـوی سـیب از آن مـرقد شـنید
آنکه شـخصی نـاسزا گـفتش دو کـوکب از سـپهر
آمــد و زد بـر دو چشـمش کـور گـردید آن پـلید
آنکــه در دهــر از گــروه قــاتلانش کس نــماند
کــان نگــردد مــبتلا انــدر بــلای بس شــدید
آنکــــه از آفــــاق عــــالم ز ایــران و دوســتان
ســوی طـوف مــرقدش آیـند بـا چـندین امـید
آنکــــه بــهر زائــرانش گشت ضــامن جــدّ وی
جــــنّت رضــوان خــلد و رســتگاری از وعــید
آنکــه گـردیده مـجاور نـزد قـبرش تـا بـه حشـر
قــدسیان کـالیده مــو گــریان بـر آن شـاه شـهید
آنکــه انــدر مــاتمش افــلاک و هــم افـلاکیان
اشک خـونین ریـخته هـم کـرده لعـنت بـر یـزید
قــصر سـبزی از زمـرّد قـصری از یـاقوت سـرخ
در شب مــــعراج انــــدر خــلد پــیغمبر بــدید
باز پرسید این دو قصر از کیست گفتند از دو سبط
گـفت سـرخ و سـبز از چـه جـبرئیل آهـی کشـید
گـفت آه از چـیست سـر در پـیش افکـندی چـرا
هـان بگـو پـاسخ زبـان بگشـای درگـفت و شـنید
گــفت ای خــتم رسـل شـرم آیـدم زیـن گـفتگو
لیک مــــی‌گویم ایــــا بگــــزیدهٔ ربّ مــــجید
قــصر ســبز از مــجتبی بــاشد کـه از زهـر جـفا
مــــی‌شود رنگش زمــــرّد فــام از قــوم عــنید

قصر یاقوت از حسین آمد که رخسارش ز خون

سرخ گردد عاقبت از خنجر شمر پلید

مصطفی محزون شد و بر لاله از غم ژاله ریخت

نالهاش از پردهٔ دل تا به علیین رسید

بار الها حقّ آن سلطان اورنگ جلال

هم بتول و مرتضی آنگه دو فرزند رشید

حق آن نُه کوکب افلاک جاه و سروری

عترت پاک شهی کش خصم دون حنجر برید

کز ره الطاف بنگر سوی ارباب وفا

زمرهٔ احباب یک سر از اماء و از عبید

از گروه دوستاران عفو کن جرم و خطا

خاصه داعی کز خطای خویش میلرزد چو بید

دارد امید شفاعت ز اهل بیت طاهرین

ز اهل بیت طاهرین جود و عطا دارد امید

هست تا خاک مزار سیّد گلگون کفن

سجده گاه اهل بینش از سیاه و از سفید

نیّر اقبال خیل شیعیان تابنده باد

رتبه و جاه محبان باد هر ساعت مزید

بندگان را دست از دامانشان کوته مباد

دشمنان را صرصر قهر و فنا سازد حصید

قصیده ششم: مناقب دو امام همام حسن و حسین علیهما السلام

سحرگه که زین کاخ با زیب و زین / شه اختران شد به تخت لجین

فلک چون رخ ساقی افروخته / صراحیش بر کف ز رخشنده عین

سر باده نوشان دوش از خمار / برآمد چو کوکب ز جلباب غین

بستان دلاویز از یکطرف | نهاده قدم بر سر فرقدین
از آن جمله در آسمان کمال | بدیدم عیان پرتو نیّرین
دو آویزه عرش پروردگار | دو نوباوهٔ سیّد خافقین
دو گل از گلستان ناز بتول | دو سرو از ریاض امیر حُنین
دو شاه و دو شهزاده دو شهریار | دو ماه و دو خورشید دو نور عین
دو نخل برومند گلزار دین | که هستند فردوس را سیّدین
یکی خسرو کشور اجتبا | یکی در شهادت شه نشأتین
یکی سبز گلزار زهر الم | یکی سرخ رخسار تیغ و سنین
یکی را متاع زمرّد به کف | ادا کرده آن یک ز یاقوت دین
یکی را بود نام نامی حسن | یکی را بود اسم سامی حسین
دو پروردهٔ دوش خیر البشر | دو نوخیز باغ شه مشرقین
بود مهد جنبانشان جبرئیل | وز ایشان بود عرش را قُرطیین
عیانست اندر کلام مجید | که در شأن ایشان بود لؤلؤین
زهی عزّت و رتبه و قدر و جاه | که آمد سزاوار آن فاضلین
تعالی الله از آن حسب و آن نسب | که حقّ داده آن هر دو را توأمین
جز ایشان که جدّش رسول خداست | زهی جدّ و هم جدّهٔ ماجدین
جز ایشان که راهست در روزگار | چو شیر حقّ و فاطمه والدین
ز عمّ و ز عمّه ز خالات و خال | عدیم المثالند این عادلین
امامت ز بعد علیّ ولی | حسن راست آنگه از آن حسین
ز بعد حسین سیّد السّاجدین | امام است و عبّاد را زیب و زین
پس آنگه محمّد که باقر بود | دگر هست صادق بلاشکّ و رین
دگر موسی کاظم آمد امام | دگر ره رضا رهبر نشأتین
تقی و نقی شهر یاران دین | در افلاک فضل و هنر کوکبین
دگر عسکری قدوهٔ کاینات | پس آنگاه مهدی شه خافقین
بود غایب آن ختم ثانی عشر | شود ظاهر از امر حقّ کرّتین

بیاراید از عدل روی زمین
دهد رونق برّ و بحر از سنین

الهی به اعزاز این سروران
که هستند از نسل آن طاهرین

که در رستخیز آن شهان را تمام
بفرما شفیع من و والدین

زمان حیات و ز بعد ممات
مرا بارده در جوار حسین

تو را داعیا بس بود در دو کون
بسان شبیر و شبر شافعین

قصیدهٔ هفتم: مدح سیّد الساجدین علیه‌السلام

دوش سیمرغ تفکر با ترفّع شد قرین
هفت اقلیمش به زیر شهپر و بر جا مکین

گاه در خاور زمین و گه به سمت باختر
همچو خورشید جهانگیرش جهان زیر نگین

چون ز سیر آسود شد بر قلّه قافش مقام
قلهٔ قاف حقیقی خطّه یثرب زمین

مسکن شاهان مقام سروران تاجور
مخزن انوار معنی قبلهٔ اهل یقین

مصطفی را دار هجرت مرتضی را دار شرع
مولد سبطین و شبلین است و زین العابدین

کیست زین العابدین آن خسرو والا مکان
کز حسین او را نژاد است و امیر المؤمنین

زینت عباد عالم سیّد سجّاد اوست
پیشوای دهر امام رهروان پاک دین

آنکه روز و شب بدی در گریه چون ابر بهار
بر پدر هم یاورانش کشتگان دشت کین

راهب خیل عرب یعقوب آل مصطفی
قدوهٔ کون و مکان اوتاد را حبل المتین

آنکــه هــنگام نــمازش لرزه افتادی بـه تـن

با رخـی چـون کـهربا از خـوف رب العـالمین

آنکــه از پــیشانی نــورانـی او هـفت پـوست

اوفتاد از بس به سجده سـود آن سـرور جـبین

آنکه ناطق شد حـجر بـهرش بـه امـر کـردگار

داد در حقش گـواهـی کـو امـام است و مـبین

آنکه دست مـعجز آثـارش بشـد تـا قـعر چـاه

یــوسف خــود را بـرون آورد زآن مـاء مـعین

آنکه ما بـین صـفا و مـروه کـرد از حـقّ طـلب

زاد و جــامه آمــدش از غــیب نـغز و نـازنین

در بــیابان حــجاز اســتاد چــون بــهر نـماز

پیش رویش شد عیان محراب در آن سـرزمین

چـون ردا گسـترد از دُر پـر شـدش طـرف ردا

دیــده بــینندگان شـد خـیره زان درّ ثـمین

جــــنّیانش تــــحفه آوردنــد انگــور و انـار

خورد با اصحاب و یـاران از کـهین و از مـهین

قــصه نـان جــوین و بــیع مــاهی و نــمک

مرد مفلس را غـنی کـردن بـخوان و هـم بـبین

معجز زین العباد افزون ز حصر است و شمار

کی شود وصـفش مـیسّر تـا بـه روز واپسـین

بــــار الهــــا حـــقّ ابـــای کـــرام اطـــهرش

هــم خـود و ابـنای وی از طـیّبین و طـاهرین

هم به آن رنج و عبادت کـامد از وی در ظـهور

هـم بـه سیلابِ سـرشکش بـا دل زار حـزین

حــــرمت درد اســـیری و بــلا و مــحنتش
هــم بــه آن بــیماری و زنـجیر و بـند آهـنین

کـز ره رأفت سـوی ایـن داعـی مسکـین نگـر
از نگــــاه رحــمتش بـنواز در دنـیا و دیــن

تـا بــود گــردون بـه پـا از دولت اثـنا عشـر
تا بود از خرمن این زمـره عـالم خـوشه چـین

ســایه الطـاف ایشــان از سـر مـا کـم مـباد
روز و شب صبح و مسا اندر شهور و هم سنین

قصیدهٔ هشتم: مدح امام باقر علیه‌السلام

نــــیّر اعــظم عــیان شــد در سـپهر اقــتدار
یــــا فــراز مســند عــزّت شــه کــامل عــیار

خســـرو خــوبان دوران شـهریار مـلک دیـن
نور محض، ایـمان خـالص، خسـرو والا تـبار

درج عــــلم انـــبیا اعــنی وصــی الاوصــیا
بــحر ذخّــار عـلوم از فـیض فـضل کـردگار

مـــقتدای زاهـــدان و پــــیشوای عــابدان
رهــنمای انس و جــان یـعنی امـام تـاجدار

نســل حــیدر قــرة العــین رســول ابـطحی
بــــاقر عـــلم نـــبیین عـــترت آل کـــبار

آنکـه بـعد از سـید سـجّاد شـد مـحفل فـروز
از جـــبین انـــورش نــور تـجلّی آشکــار

در سخا و علم و حلم و تـقوی و زهـد و ورع
هــمچو آبــای کـرامش حـاصل او را افـتخار

در دبستان بلاغت زندگی بخش مسیح
در گلستان فصاحت نغمه‌آموز هزار
عارج معراج معنی عالم اسرار غیب
هادی منهاج ملّت صاحب عزّ و وقار
فرّ یزدانی ز سیمای جلالش در ظهور
ماه کنعانی ز خورشید جمالش شرمسار
در هدایت خضر را رهبر سوی عین الحیات
وز عنایت تشنگان فیض را ابر بهار
جنّت فردوس را خلق خوشش نزهت طراز
رشح کوثر را می لعلش بود دایر مدار
چشم نابینا ز اعجاز جنابش نور یافت
داد ابرص را شفا از یمن دست آن شهریار
ملک نُه افلاک و اطباق زمین را سر به سر
در مقام خویشتن بنمود بر یک دوستار
امر کردش تا دو چشم خویش پوشید و گشود
بود در ظلمت که اسکندر در آن کرده گذار
گفتش اینک چشمه خضر است هم آب حیات
پنج عالم را پس آنگه طی نمود آن نامدار
گفت عالمها که مخلوقند از ایجاد صنع
هان دو شش الفند آنها در حساب و در شمار
چون امامی رخت بندد از جهان پر ز شور
اندرین عالم به امر حقّ همین گیرد قرار
داد فرمان دیده بر بست و گشود آن مرد دین
بود در جائی که اول بود با او بردبار

در سه ساعت پنج عالم را ز معجز طی نمود
هم نمودش ظلمت و ارض و سما برّ و بحار
این کرامت چیست نزد معجزات بی حدش
زانکه او بود از نبیّ و هم وصیّش یادگار
گفت آن سرور که ما هستیم حجّت بر انام
شد رضای ما رضای حضرت پروردگار
چشم حقّ بر مردمان مائیم و باب الله ما
ما اولو الامریم و والی نیز صاحب اختیار
باد کز بهر سلیمان شد مسخّر هم چنین
آل احمد را مسخّر باشد اندر روزگار
شهریارا کامگارا سرورا شاهنشها
ای امام پنجمین از زمرهٔ هشت و چهار
هر که در کوی توسّل دامنت آرد به کف
گردد از یمن تو در دنیا و عقبی رستگار
داعی مسکین زد اندر ذیل احسان تو دست
هست از بهر عطایت سائل و امیدوار
ردّ سائل کی روا باشد کنون دستش بگیر
رخ مگردان از سؤالش زانکه شد مدحت گذار
تا کریمان راست سوی خیل محتاجان نظر
تا گدا را ز التفات شاه باشد انتظار
خیل احباب شما را بادهٔ عشرت به جام
کام اعدایت ز تلخی باد همچون زهر مار

قصیدهٔ نهم: مدح امام صادق علیه السلام

شـــبانگاه از ازدحـــام عـــلایق | دلم بـــود در تـــنگنای مـــضایق
گهی از غم ایـن جـهان سر به زانـو | زمـانی ز عـقبی بـه بـیم از دقـایق
بـه پـیر خـرد کـردم از غـم شکـایت | بگـفتا کـه انـدوه خـوردن نـه لایـق
بـه اخـلاص آویـز بـر ذیـل شـاهی | کـه ظـل ظـلیلش بـود بـر مـفارق
خـدیو مـعظم کـه در هـر دو عـالم | شـود رأفـتش چـاره سـاز خـلایق
بگـفتم بگـو چـیست نـام و نـژادش | بگـــفتا ز آل رسـول است صـادق
امامی کـه تـرویج دیـن داد و مـذهب | به فضلش شده دشمن و دوست ناطق
امـامی کـه بـر سـروران سـرور آمـد | بـه زهـاد و اوتـاد گـردیده سـابق
لطـــایف ز تـفسیر قـرآن بـیانش | بســـی سـفته درّ گـهر از حـقایق
ز تصنیف وی چار صد دفتر اکـنون | بـود مشـتهر نـزد خـصم و مـوافـق
ز کشـف و کـرامـات وی بـی نـهایت | شـده نـقل و از مـعجزات و خـوارق
ز یـمن دعـایش بـه مـحض اشـارت | رطب آشکـارا شـد از نـخل بـاسق
ز طـاووس و بـاز و غـراب و کـبوتر | عیان سـاخت اعـجاز از فـضل خـالق
کـه کُشت و بـیامیخت اجـزای آنـها | دگـر زنـده فـرموده گشتند طـالق
چو موسی عصا زد به دریا و شق شد | نـمودار شـد بـحر دیگـر مـطابق
چه دریا زلالش چو برف از سفیدی | به شیرینی از طعم چـون شـهد فـایق
پس آنگـاه بـنمود اصـحاب خـود را | به مابین ارض و سما چون صـواعـق
بسـی اسـبها بـا پـر و بـال نـیکو | بـه تک از مـغارب دمـی تـا مشـارق
سـراسـر بـه زیـن و لجـام مـرصّع | بـه هـمراه آنـها نـه فـاتق نـه راتـق
بـفرمود کـین اسـبها و مـراکـب | دگـر آب شـیرین بـه کـام ذوائـق
مـهیّاست از بـهر مـهدیّ قـائم | کـه بـا یـاورانش پس از رفـع عـائق
بـنوشند ازیـن آب و ایـن اسـبها را | در آرنـد در زیـر ران چـون شـواهـق
تکـاپو نـمایند در هـر مـقامی | نـمایند جـولان بـه طـیّ طـرائـق
از ایـن گـونه اعـجاز از آل طـاها | عیان گشته بـی حـد بـه رغـم مـنافق

چـو ایـجاز بـهتر ز اطـناب آمـد | به بـوئی شـوم قـانع از ایـن حـدائق
کـجا مـنتهی وصـف آثـار فـضلش | کـجا ذرّه را حـدّ تـوصیف شـارق
خـداونـدگارا شـها شـهریارا | سـوی حـضرتت قـدسیانند شـائق
ز افـلاک آیـند بـر آسـتانت | ز شـوق لقـایت هـمه هـمچو وامـق
سـوی داعـی بـینوا کـن نگـاهی | نگـاهی کـه دلبـر نـماید بـه عـاشق
بـود تـا طـوامـیر مـدح و ثـنایت | دریـن بـزمگه حـرز شـیخ و مـراهـق
مـراد دل دوسـتانت مـیسّر | دل دشمنت خـون چـو رنـگ شـقایق

قصیدهٔ دهم: مدح امام موسی بن جعفر علیه‌السلام

سـحر دیـدهٔ شـبروان گشـته نـائم | لب ذاکـران بسـته از ذکـر دائـم
بشـد بـخت بـیدار رهـبر بـه گـلشن | ز تـحریک بـاد صـبا از شـمائم
سـرود هـزاران ربـود از کـفم دل | شدم بی خـود و هـوش گـردیده هـازم
ز غـیبم بـه گـوش دل آمـد خـروشی | کـه تـا چند بـاشی بـه حـیرت مـلازم
نـدانـی مگـر کـاین هـزاران گـلشن | بـیاموختند ایـن نـوای مـلایم
ز شـاهی کـه از لحـن داودی وی | بـه هـنگام تـرتیل و ذکـر عـزایـم
پـرد مـرغ هـوش از سـر مـقربانی | کـه از عـرش تـا فـرش هستند قـائم
کـدامین شـه آن سـرور از آل یـاسین | کـه بـاشد سـپهر و جـلال و مکـارم
امـامی کـه صیت کـمالات و فـضلش | شـده مـنتشر در جـمیع عـوالم
فـقیهی کـه از دانش و عـلم و فـهمش | بـیاموختند اهـل عـالم مـعالم
سـر سـروران عـابدی کـز عـبادت | نـیاسود یکـدم چـو خـیل دعـایم
شـه خسـروان زاهـد زهـد کـیشی | کـه از لذت دهـر مـی‌بود صـائم
جـنابی کـه هـفتم امـامست مـا را | بـه نـام و لقب هست مـوسای کـاظم
پـی مـدحتش گـر فـلک صـفحه گـردد | ملک کاتب و انس و جـن جـمله نـاظم
یکـی از هـزاران ز اوصـاف و نـعتش | نـیابد رقـم از وفـور مکـارم
ولیّ اللّـهی کـز عـطا و سـخایش | یم و کان غـنی گشته هـمچون غـمایم

وزد بـر جـحیم ار نسیمی ز خـلقش　　شـود رشک بـاغ جـنان زان نسـایم
چو یوسف به زندان نـمودند حـبسش　　گـــروه اعـــادی لعـــینان ظـــالم
ولی بـود زنـدان بـهشت از بـرایش　　پــی خـدمتش حـور و غـلمان مـداوم
اگـر اجـنبی بـهر خـدمت گـزاری　　شـــدی در بـــر او ســلیل اعـاظم
بگـفتندیش حـوریان دور از او شـو　　کــه مـاییم از بـهر خـدمت مـلازم
زهــی عـبد صـالح کـه از مـعجزاتش　　شـــناسند او را وحـــوش و بـــهایم
بشـد نـقش شـیر از بـرایش مـجسّم　　بخورد آن مشـعبد کـه بـودش جـرایم
عـلی ابـن یـقطین ز اعـجاز آن شـه　　بـماند از عـدوی بـداندیش سالم
بـه زنـدان هـارون بـه ابـن المسیّب　　نـمود آنـچه بـنمود حـیدر عـلائم
بـه یک طـرفة العـین او را ز زنـدان　　بـــه کـــربلا بـــرد بـی لوم لائـم
زیـارت نـموده رسـاندش بـه یک دم　　بـه خـاک نـجف نـزد قـبر و قـوائـم
شـــده زائـــر شـاه مـردان از آنـجا　　سـوی روضـهٔ مـصطفی رفـته غـانم
بـه خـانه شـد و دیـد اهـل و عـیالش　　از آنـجا شـده جـانب قـاف عـازم
بـدان کـوه رفـتند و آن شـه امـامت　　نـموده بـه چـل تـن ز اوتـاد عـالم
از آنجا به یک لحـظه واصـل نـمودش　　بـه زنـدان کـه بـودند بـا هـم مسـاهم
چـه گـویم در اوصـاف آن مستطابی　　که از نزد حقّ هست بـر خـلق حـاکـم
ز هر رجس پاک است و معصوم بـاشد　　ز آیـات تـطهیر بـر خـوان کـرایـم
ز ســمّ اعــادی شـهید جـفا شـد　　بـــدا حـــال قـاتل ز اخـذ مـظالم
امـــاما هـــماما نگـر سـوی داعـی　　کــه گـردیده از جـور ایـام هـایم
بـه غـربت گـرفتار و از بـخت وارون　　بــعید از وطـن گشـته و از مـحارم
گران بار از قـرض و دِیـنست یک سو　　نـــه در دست دیـناری و نـه دراهـم
اغـــثنی فـــانت مـــلاذ الاحـــبّا　　اجـــرنی فـــانّی اسـیر الجـرائـم
لانـــتم مـــن الاسـخیاء الکـرامـی　　شـــفیع الانـــام مـن النّـار عـاصم
لانـــتم مـن الاهـل بـیت الرّسـالة　　لاهـــــل الولاء مـــجیر و راحـــم
لکـــم قســمة الجـنة الخـلد حـقّا　　لاحـــبابکم یـــاخیار القـــواسـم

عـــذاب الجـــحیم لاعـــدائکـــم — مـــن الاحـــتراق و حـــصم اللـــهارم

کـــنون داعـــیا خـــتم کـن ایـن مـناقب — بـــه ذکـــر دعـــا بـــر طـــریق خـــواتـم

بـــود تـــا چـــراغ دراری و اخـتر — دریـــن طـــرفه فـــانوس پـــیوسته لازم

از ایـــن چـــارده نـــور بـــادا مشـعشع — دل و دیـــن و دنـــیای احـــباب آثـــم

دل دشـــــمن از ظـــلمت غـــم مکـــدّر — بـــود سـرخ از خـونشان تـیغ و صـارم

قصیده یازدهم: مدح امام علی بن موسی الرضاعلیه‌السلام

دوش مـــرغ طـبع شـد مـحو و ثـنا خـوان رضـا
طــوطی آســا جــان نــثار شکّــر ســتان رضـا

چون هزاران بود روز و شب به لحن بی خـودی
گشت او را بـــخت رهـــبر تـــا گـــلستان رضـا

آن گلستان نـیست جـز بسـتان سـرای مـدحتش
عــندلیب کــلک شـد مـرغ خـوش الحـان رضـا

کیست می‌دانی رضا باشد غـریب شـهر طـوس
طـــوس آمـــد بـــزم و نـــزهتگاه و بســـتان رضـا

کیست مـی‌دانـی رضـا احـباب را حـبل المـتین
روی دل کـــن ســوی گـــلگشت خـراسـان رضـا

شـــد بـــهشت جـــاودان مـزد و جـزای زائـرش
آتش دوزخ شــــود دور از مــــحبّان رضـــا

شـــد ثـــواب یک طـواف مـرقدش هـفتاد حـج
عــرش انـــدر رشک از فـــرش خـــیابان رضـــا

بـــــحر خـــدام درش کـــرّوبیان جـــاروب کش
بـــه ز قـــصر جـــنت المأوی است ایـــوان رضـا

هر که آنجا شـد مـجاور بـا سـعادت شـد قـرین
زائـــــرانش در پـــــناه ظـــــل احســـــان رضـــا

زمــــرهٔ خــدام درگــاهش بــه روز رســتخیز
ایــمنند از هــر خــطر هــمچون غـلامان رضــا
ســـالک از نــور کــواکب در بــیابان ره ســپر
شـــمع بـــزم قــدسیان خــاک بــیابان رضــا
صبح صادق سینه چاک از شـرق بـنماید جـمال
کـــرده کسب نـــور گــویا از گــریبان رضــا
خــواستند اهـل حسـد اطـفای نـور وی کـنند
حــقّ فــزون فـرمود جـاه و عـزّت وشأن رضـا
در بــیابان ضــلالت هــر کــه سرگردان شـود
بـــایدش دست تــوسل زد بــه دامــان رضــا
هر که از جود و سـخایش مـی‌شود دریـوزه گـر
چـون صـدف گـردد کـفش از ابـر نـیسان رضـا
ابر نیسان چیست بذل و بخشش آن بـحر جـود
ابــر نـیسان چـیست دست گـوهر افشـان رضـا
مـــهربان و مـــیزبان آمـــد نگـــاه رأفـتش
حـبّذا حــال کســی کــو هست مـهمان رضـا
دردمـــندان را طــبیب و مســتمندان را حــبیب
ای خـــوشا احـــوال زار دردمـــندان رضــا
دانی آن شه کـیست مـرضیّ خـدا و هـم رسـول
زان ســبب شـد ثبت نـام وی بـه دیـوان رضـا
حــجّت حـقّ بـر خـلایق مـعجزاتش بـی عـدد
جــان فــدای مــعجز بــی حــدّ و پایان رضـا
صد هزاران مـبتلا و کـور و شـل را زو شـفاست
مـــی‌سزد درد گـــنه را نـــیز درمــان رضــا

خاک کویش توتیای دیده صاحبدلان
شهریاران تاجداران جان نثاران رضا
می‌کند روح الامین اصلاح از مقراض پر
از سر شب تا سحر شمع شبستان رضا
لعنت حقّ باد بر مأمون که دادش زهر کین
کرد از عدوان خلاف عهد و پیمان رضا
تا به دور قبه‌اش گردد سپهر نیلگون
تا مه و مهرند هر یک گوی چوگان رضا
دشمنش را جز نکال و رنج و غم نبود نصیب
کامیاب از شادمانی دوستاران رضا
داعی مدحت سرا را باد پابوسش نصیب
روز حشر از زمرهٔ مدحت سرایان رضا

قصیدهٔ دوازدهم: مدح علی بن موسی الرضا علیه السلام

سحرگه که زین غرفهٔ آبنوس — عیان گشت خور چهره چون سندروس
بُتان کواکب به برقع شدند — که شد پرتو افکن عذار عروس
من از بخت وارون ناسازگار — همین بودم اندر دریغ و فسوس
که ناگه خرد بانگ زد بر سرم — که ای کرده در کنج حرمان عبوس
شکایت به یکسو نه از جور چرخ — منال از پریشانی و رنج بُوس
گر از ناقه در غربت افتاده‌ای — به یاد آور از غربت شاه طوس
شهنشاه کونین هشتم امام — علی ابن موسی انیس نفوس
امامی که شد قبلهٔ هفتمین — کند عرش فرش درش پایبوس
شهیدی که مسموم سمّ جفاست — غریبی گرفتار کید مجوس
کئیبی که افتاده دور از وطن — طبیبی کزو زنده آمد نفوس
امیری که آوای عدلش به چرخ — شد از یمن همّت به محض جلوس

شـــهیری کـــه بـــهر ولی عـــهدیش   بـــه آفـــاق شـد رعـدسان بـانگ کـوس
مـــعینی کـه لطـفش بـود دسـتگیر   ضــــــعیفان احـــــباب را از رؤس
شـهی کـو اگـر بـنگرد سـوی بـحر   ســـمک افکـــند از مـهابت فـلوس
چـو بـر هـم زنـد خـیل مژگان بـه قـهر   فـــتد تـــیر از قـــبضهٔ اشکـــبوس
فـــتد تـــیغ مـــرّیخ از دست چـرخ   ز ایـــمای ابـروی شـمس شـموس
جـــمالش فـــروغ مـــه چـــارده   رخش رشک رخســـار خـوبان روس
ز لعـــل فـــصیح و بـــیان مـــلیح   بـــــیاموخت اســـلامیان را دروس
ز یثرب بـه طـوس آمـد از جـور خـصم   وزان رشک فـردوس شـد شـهر طـوس
بســـی مـــعجزات و کـرامـات از او   نـــمودار شـــد هـمچو روی عـــروس
زهـــــی قـــبّهٔ مـــرقد انـــورش   کـه از نـور آن شـد بـه گـردون عکـوس
زهـــــی ز ایـــــران و مـــحبّان او   کـــه نـوشند از رشـح فـیضش کـوؤس
مَـــلک از پـی طـوف قـبرش مـدام   فـــرود آیـــد از خـــرگه آبـــنوس
شب و روز قــــدّوسیان زائـــرش   بـــه شکـل کـبوتر بـه طـرز خـروس
ز یـــمنش خـراســان بـهشت بـرین   که بهجت ز خاکش دمد چون عـطوس
ســـرافـــراز شـاهـا بـه داعـی نگـر   طـلب کـن مـر او را سـوی پـایبوس
بـــود تـــا ز آبـــا و ابـــنای تـــو   هـــم از مـهر تـو دوسـتان را لبـوس
مـــحبّ تـــو مـحروس بـاد از بـلا   گـــرفتار غـــم دشـــمن چـاپلوس

قصیده سیزدهم: مدح امام جوادعليه‌السلام

دوش بـا خـیل خـیالی خـاطرم مـی‌بود شاد
هـــاتف غـیب از زبـان حـالم ایـن آواز داد
کـای ز غـفلت مـانده در قـید خـیالات مـحال
دامـــن صـاحبدلی آور بـه کـف بـهر مـراد
اهل بیت مـصطفی را از دل و جـان مـدح گـوی
تـا کـه یـابی زان شـهان دهـر مـنهاج رشـاد

لاجـرم دادم ز مـدحت زیب و زیـور نـامه را
هـمچو مـوری کآورد بـهر سـلیمانی جـراد
سـفتم انـدر مـدحت هـر یک بسـی درّ ثـمین
ایـن زمـان شـد نـوبت مـدح امـام دیـن جـواد
نـونهال گـلشن آرائـی کـه هـمچون قـامتش
بـاغبان دهـر را سـروی نـمی‌آید بـه یـاد
قـرة العـینی کـه تـا شـد ازدواج آب و خـاک
مـادر گـیتی بـمانندش دریـن عـالم نـزاد
آب و رنگ گـلشن ایـجاد فـرزند رضـا
آن شـهی کـز مـصطفی و مـرتضی دارد نـژاد
یـازده سـاله بُـد آن شـه در مـیان کـودکان
نـاگـهان مأمـون مـلعون راگـذر آنـجا فـتاد
کـودکان بگـریختند و مـاند بـا تـمکین امـام
گشت مأمون محو حسنش گفت ای نـیکو نـهاد
همچو دیگـر کـودکان از ره نگـردیدی تـو دور
در مکان خویشتن ماندی سبب راکـن تـو یـاد
داد پـاسخ کـای خـلیفه راه نـبود بـر تـو تـنگ
تـا روم از ایـن مکـان ره را بگـردانـم گشـاد
نـیز جـرمی و خـطائی را بـه خـود رهـبر نـیم
تاگـریزم بـی گـنه را نـیست بـاک از عـدل و داد
ز استماع ایـن سـخن مأمـون بـیامد در شگـرف
نـیز از حسـن و جـمالش نـقد دل از دست داد
پس ز نام و هم نسب پـرسید فـرمودش جـواب
مـنفعل گـردید چـون نـام پـدر بـنمود یـاد

پس به عـزم صـید شـد مأمـون روانـه بـا حشـم

دیـد درّاجـی و بـاز از پـی رهـا کـرده چـو بـاد

بـاز بـاز آمـد بـه مـنقارش یکـی مـاهی ز خـرد

داشت آن مـاهی رمـق انـدر کـف مأمـون نـهاد

در تـعجب آمـد آن مـردود پس بـرگشت زود

تا بـه آن مـوضع کـه بـا اطـفال مـی‌بودی جـواد

کـودکان رفـتند و بـر جـا مـاند امـام نـیک نـام

آمـدش مأمـون و گـفتش کـی رضـا را مستفاد

چیست اندر مشت من با من بگوی از مرحـمت

آن شـه از الهـام ربّـانی دو لعـل لب گشـاد

گـفت ایـزد آفـریده در هـوا دریـای چـند

هـمچو سـقّا ابـر از آن آب آورد بـهر بـلاد

چون سـحاب آن آب جـوید مـاهیان ریـزه نـیز

انـدر آن آبـند و بـاز شـه نـماید اصـطیاد

آورد شـهباز مـاهی را و شـه گـیرد بـه مشت

تـا نـماید امـتحان زادهٔ فـخر عـباد

چون ز اعجاز این جواهر سفت فـرزند رسـول

گشت مأمـون راتـعجب نیز اخـلاصش زیـاد

گـفت شکـی نـیست مـی‌باشی تـو دلبـند رضـا

هم ز اهل البـیت دیـن و دانش و فـضل و رشـاد

پس طلب کردش بـه خـانه سـی هـزاران مسئله

زان بـپرسیدند هـر یک را جـواب نـغز داد

گشت مأمون شاد و با وی دختر خود عقد بست

دشـمنان را کـین فـزود و دوسـتان را اعـتقاد

آخـر الامـر از شـقاوت دخـتر مأمـون دون

کـرد آن شـه را هـلاک از زهـر بـیداد و عـناد

گـر چـه نـام آن زن مـلعونه امّ الفـضل بـود

بـود اسـمش بـی مسمّی زانکـه شـد امّ الفسـاد

مـعجزات آن امـام دیـن نگـنجد در رقـم

گـر بـیابان صـفحه گـردد آب دریـاها مـداد

بـار الهـا حـقّ آن شـاهان کـه جـور اشـقیا

داشـتی نسـبت بـه ایشـان در زمـانه اشـتداد

کـین گـرفتار غـم و انـدوه داعـی را ز لطـف

حشر کن با آن شهنشاهان بـه حـقّ نـون و صـاد

تا رواج چـار سـوق دهـر از جـور است و کـین

تـا مـتاع تـقوی و زهـد و ورع بـاشد کساد

دشـمن آل عـلی انـدر عـذاب دردنـاک

زمـرهٔ احـبابشان مسـرور هـم خـرسند و شـاد

قصیدهٔ چهاردهم: منقبت امام هادی علیه‌السلام

سحر کـه خسـرو سیّاره رخ نـهفته بـه نـاز
بـرای عـابد شـبخیز گشـته وقت نـماز

سـتاره از وسـط آسـمان شـده بـه نشیب
نـیامده زدم صـبحدم نـفس بـه فـراز

مـرا ز فکـر فـرو رفـته در گـریبان سر
بـلند گشـته چـو مـرغ سحر ز دل آواز

به نـاگـهان ز سـروشم رسید انـدر گـوش
کـه ای فـلکزدهٔ مـبتلا چـه جـوئی بـاز

دوای درد دلت را طـبیب مـی‌باید
طبیب کـیست شـفیعی شـفیق و غـم پـرداز

مـدیح آل عـلی گـر چـه گـفته‌ای بسیار
سـوی عـلیّ نـقی روی کـن کـنون ز نـیاز

پی شفاعت از او هـم بـه جستجو بـرخیز
تـنور تـا کـه بـود گـرم نـان پـزد خبّاز

نـقی کـدام شـهنشه امـیر مـلت و دیـن
نـقی کـدام امـام آن خـدیو کشـور نـاز

امـام اعـلم و اکـرم شـفیع کـلّ امـم
زهی ز حسن شیم دلنواز و خـصم گـداز

ز اهـل بـیت نـبوّت ز آل پـاک رسـول
سـخیّ و بـاذل و فـاضل شهنشه مـمتاز

عـباد را شـه و فـرمانروا و هـم حـاکـم
بلاد راست عـماد و سـتون و رکـن و مـفاز

چـراغ بـزم هـدایت فـروغ مـحفل انس
شـه سـریر ولایت بـه مـوجب اعـجاز

ز چـهره نـور فشـان چـون تـجلّی ایـمن
شـه زمـین و زمـن تـاج دار مـلک حـجاز

کلام او هـمه حکـمت مـقال وی هـمه پـند
جمال اوست فـروزنده شـمع عـرش طـراز

رسول سیرت و حیدر دل و حسن صورت
حسـین صـولت و عـابد شـعار و بـاقر راز

به صدق صادق و از کظم غیظ چـون کـاظم
رضـا دثـار و جـواد اقـتدار و دوست نـواز

پـدر تـقی و خـود آمـد نـقی ز گـوهر پـاک
پسـر زکـیّ و پسـر زاده مـهدی مـمتاز

هـر آنکـه دست بـه دامـان آن جـناب زنـد
بـه هـر دو کـون شـود بـا مـراد دل انـباز

چگونه وصف جلالش کنم کـه فـوج مـلک
در اوج مـدح و ثـنایش بـمانده از پـرواز

شـها تـوئی کـه خـداونـد بـهر تـو گسـترد
ز احـترام بـه کـونین مسند اعـزاز

توئی دلیـل و تـوئی مـرشد و تـوئی راشـد
تـوئی امـین و تـو هـادی تـوئی خـزینهٔ راز

تـوئی کـه حـرز مـوالات و دوسـتاری تـو
نـجات از هـمه آفـات شـد بـه دهـر دراز

تـوئی کـه خـان صـعالیک آن مکـان شـنیع
پـی مـقام تـو شـد خـلد و خـلد پـا انـداز

عبیر و بوی خـوش و نـهرها در آن جـاری
ریـاض خـرم و غـلمان و حـوری طـنّاز

بـلی چـنانکه شـد آتش خـلیل را گـلشن
شـد ایـن کـرامت والا ز حـضرتت ابـراز

نجات شیعه خود گشتی آن زمـان کـه عـدو
ز کوه خواست نگونش کـند ز سـمت فـراز

ز نعت و معجز و وصـفت قـلم بـود ابکـم
بـدان کـه قـصه اطـناب را کـنم ایـجاز

بـه حـیرتم ز چـه رو فـرقهٔ معاند دون
نکـرده فـرق جـواهـر فـروش از خـرّاز

امـام نـور عـیانست و نـیّر تـابان
امـام بـعد رسـول است صـاحب اعـجاز

شـدند از پـی اطـفای نـورشان سـاعی
بـرای ریـختن خـونشان کشـیده جـراز

کسی کـه هست طـفیلش جـهان و مـا فـیها
شـوند تشـنه خـونش بسـان گـرگ و گـراز

کنون به طعن و به لعـنند تـا ابـد مـوصوف
بـه قـعر نـار فـروزنده‌انـد در تک و تـاز

مـهیمنا بـه حـقّ آل و عـترت یـاسین
کـه هـر یکـند بـه صـید شـهادتی شـهباز

کـه در جـوار هـمان سـروران تـو داعـی را
کـنی مـجاور و بـخشی ز پـل بـرات جـواز

همیشه تا بود آفاق و بحر و بر معمور　　ز یمن دولت شاهان لازم الاعزاز
به نار قهر و غضب باد خصمشان مقهور　　مقام دوستشان باد دار نعمت و ناز

قصیدهٔ پانزدهم: مدح امام عسکری علیه‌السلام

مهر جهان فروز علم زد بر این قباب
یا شد بلند رایت شاه فلک جناب
شاه فلک جناب که و چیست رایتش
شه عسکری و رایت او مالک الرقاب
ظلّ ظلیل اوست سرافراز رایتی
کش زیر پرچم است بدین حشمت آفتاب
شه نور محض بود در آن دم که بوالبشر
بودی ز دست صنع به ما بین خاک و آب
نور محمّد و علی و نور اهل بیت
اندر سرادق عظمت جمله کامیاب
در هر حجاب جمله به تسبیح و ذکر حق
ز ایشان رموز ذکر ملک کرده اکتساب
نور رسول و آل مصابیح روشنند
نصّ صریحش آیت نور است در کتاب
مدحت سرای چارده انوار باشکوه
اول خدا و بعد ملایک به نُه حجاب
مداح کلک را چه حد آنکه بر کشد
از آفتاب عارض تمدیحشان نقاب
مدح امام یازدهم مطرح سخن
بر نقش نامه خامه مشکین به اضطراب

آری کجاست لایق نعتش مدیح من
یابد مقام و منزل سیمرغ کی ذباب
ای شهریار ملّت و دین سرور امم
روز نخست گوهر ذات تو انتخاب
در سیرت و عفاف و سکون و وقار و حلم
مانند حضرت تو که باشد ز شیخ و شاب
رشد و صلاح و تقوی و زهد و عبادتت
گنجد کجا به حیطهٔ تحریر هم حساب
در فضل و در کمال بلاغت جناب تو
کامل عیار و بی غش و اندر حد نصاب
بهر انام امام همامی و درگهت
شد قبلهٔ مراد بلا شکّ و ارتیاب
گشت از سخا و بخشش و بذلت به روزگار
کان شرمسار و بحر خجل منفعل سحاب
درماندگان به کوی عطای تو ملتجی
بیچارگان به درگه تو کرده قرع باب
از رفعت همم دگر از نجدت و کرم
مانند سایر پدرانی و جدّ و باب
بدر دجی و شمس ضحی آیت هدی
روی و جبین و ابرویت ای قدوهٔ شباب
لعل لبت به گاه تکلّم نثار کرد
بس گوهر ثمین و بسی لؤلؤ خوشاب
آنی که کردگار ز یُمن وجود تو
نُه خیمه رفیع به پا کرد بی طناب

ای رشک نیّرین که رخسار انورت
نسبت به مهر نسبت مهر است با تراب
از غیرت جمال تو ماه چارده
در بوتهٔ سپهر گدازد چو سیم ناب
برجیس را سعادت ذات است از تو وام
بهرام از سیاست عدالت به پیچ و تاب
تیر دبیر بی رقم حکم نافذت
خاموش خامه‌اش ز خطاب و هم از جواب
ناهید از معاشرت اهل نای و نوش
در بیم آنکه بشکنیش چنگ هم رباب
کیوان اگر ز بندگیت سرکشی کند
اندر وبال ماند و گرداب انقلاب
کفّ الخضیب را چه مجال آنکه در سپهر
بی مشورت کند کف خود از شفق خضاب
ثابت قدم ثوابت و سیّارگان به سیر
بر عکس می‌شود اگرش خواهی انقلاب
ای مرکز وجود جهان قطب کاینات
در آسمان دین نظر اقدست شهاب
جولان دهی چو مرکب طاعات در زمین
بوسند قدسیان سرادق تو را رکاب
هر کس که ره سپرد ز اخلاص سوی تو
در جلوه گاه کوی حقیقت شدش مآب
شاها به سوی داعی مسکین نظاره کن
کش مرغ دل بر آتش هجران بود کباب

هـــجر مــــلازمت کـــه ز اقـــبال پــــایبوس
محروم مـانده است بـه صـد گـونه اضـطراب
فــــرسنگها ز کـــوی تـــو دور است مأمـــنش
هـــــم دور از زیـــــارت آبـــــای مســـــتطاب
بـــــر یـــــاد آســـتانهٔ عـــرش آشـــیانه‌ات
هر روز و هر شب است گریزان ز خورد و خواب
وی را طـــلب بـــه خـــدمت و دریـــابش از کـــرم
شــــه را تـــفقد است بـــه مسکـین پـی ثـواب
تـــا گـــنبد مـــدور گـــردون بـــه گـــردش است
تـــا روز وشب مــــقارن مــــهرند و مـــاهتاب
خـصمت ز عـیش و عشـرت ایام بـی نـصیب
خـــون دلش نـــواله شـــرابش شـود سـراب
بـــاشند ز التـــفات تـــو بـا بـهره دوسـتان
یــــابند کـــام دل چـــو هـــزار از گـــل و گـــلاب

قصیده شانزدهم: منقبت صاحب الزمان(عج)

دوشـــینه از هـــوا و هـــوس لشکـر کـثیر
آورد از عـــناد شـــبیخون بـــه ایـــن فـــقیر
سر خـیل آن گـروه شـده نـفس جـور کـیش
کـرده هـجوم بـا عـلم و کـوس هـم نـفیر
آمد خرد برون بـه مـصافش بـه صـد شکـوه
هـمراه او دلاور بـی حـد چـو شـرزه شـیر
پس نـفس و عـقل دست گشـودند بـر نـبرد
داد مــــصاف داده بســـی تـــا زمـــان دیـــر

از بس که گیر و دار یلان از دو سوی شد
گفتی دوباره گشته عیان لیلة الهریر
ناگه جنود عقل گرفته ره گریز
خیل هوای نفس بشد غالب و دلیر
گفتم به عقل چاره و تدبیر کن کنون
کز دستبرد نفس شدم عاجز و اسیر
بعد از تاملّی به جوابم چنین سرود
کین عهد هست عهد شهنشاه بی نظیر
یعنی امام عصر و اوان صاحب الزمان
کز یمن عدل او شده نخجیر شیر گیر
شاه ملک سپاه که اندر نگین اوست
از شرق و غرب و خشک وتر و منبر و سریر
آن خسروی که از نظر هیبتش شود
در سینه آب زهرهٔ هر پردل شریر
آن پادشه که چون فرس حکم زین کند
روح اللّهش شود چو ملایک رکاب گیر
آن پیشوا که یمن وجودش کفایت است
ز آفات دهر پیر و جوان را جوان و پیر
شاهی که گر نظاره نماید به مشت خاک
گردد بدل به غالیه و مِشک هم عبیر
خورشید رأفتش چو بتابد به سنگ و خشت
یاقوت گردد و شود اعمی از آن بصیر
هر گه رماد را به نظر اندر آورد
اکسیر سازد و بنوازد از آن فقیر

خیل عدو که هست ز فولاد قلبشان

فولاد شان ز شعله مهرش شود خمیر

هر چند هست محتجب اندر نقاب غیب

هر چند گشته از نظر غیر گوشه گیر

لیکن چو آفتاب که ابر است حاجبش

عالم ز عکس پرتو رخ کرده مستنیر

نبود اگر وجود شریفش به روزگار

احباب را نگردد اگر یار و دستگیر

آفاق می‌شود همه یک لحظه چون هبا

انفس هدر شوند ز برنا و هم ز پیر

کار زمین نه بس به جنابش نظام یافت

بل آسمان بپاست از او تا دم اخیر

گر چشم التفات بپوشد ز عاجزان

گر بنگرد به جانب احباب دیر دیر

او را به عنف کتم عدم می‌شود مقر

این را ز ظلم گوی بلا می‌شود مصیر

وه وه که دوستان جنابش ز عزّ و ناز

چتر مراد سوده به سطح سپهر پیر

کی می‌شود ز حالت ما غافل آن امام

ز الهام حقّ بود ز امور جهان خبیر

نصّ کلام حقّ که امام مبین بود

احوال جزء و کل بودش نقش در ضمیر

هر کس که رو نهد به درش وقت اضطرار

زان ورطه‌اش نجات دهد آن شه و امیر

گـــر مــفلسی ز فــقر بــرد التــجا بــه وی
گر عاجزی ز خصم بـه لطـفش شـود مـجیر
او را کــــند ز تــــاج غــنا تــاجدار عــصر
این را دهد به خصم ظفر چون پلنگ و شـیر
از دشـــمنان هــراس ز کــوتاه بــینی است
جـائی کـه سیف قـاطع یـزدان بـود شـهیر
یــا صــاحب الزمــان ز دلیــل خــرد کـنون
ســوی تــو مـلتجی شـده ایـن بـندهٔ حـقیر
از جــور نـفس و ظـلم و جـفاهای روزگـار
وز خــصم بــی حــیا و دل خســتهٔ غــریر
سوی جـناب تـو شـده ایـن بـنده داد خـواه
از شـــفقت التـــماس مــن زار در پــذیر
یک ســو ز بــار دیــن گـرانـبار گشــته‌ام
یکسـو ز فـاقه‌ام سـر خـجلت بـود بـه زیـر
از جـــانبی هـــوای تــعلّم مــرا بــه سـر
توفیق گشته سلب چـو پسـتان ز طـفل شیر
یک جــانب از زبــان خــود انــدر بــلیّتم
کز گـفتگوی لغـو کشـد شـعله چـون زفـیر
از یک طـــرف ز نــامهٔ اعــمال تــلخ کــام
یکســو خــیال قــبر و غــم مــنکر و نکـیر
درمـــانده‌ام بـــه داد دل زار مـــن بــرس
ای حـــجت اِله بـــبین حــال ایــن اسـیر
هستی طبیب و چارهٔ دردم به دست تـوست
هســتی حــبیب و زمــرهٔ احــباب را نـصیر

حــذّاق را بــه شــرح الم نــیست احــتیاج

بـــهر عـــلاج نـــبض مـــن زار را بگـــیر

یک یک علاج شرح غم خـود چسان دهـم

بـــر تـــوست آشکـــار ز قـــطمیر تـــا نـــقیر

یـــا صـاحب الزمـان بشـتاب و بکـن ظـهور

تـــا چـــند احـتجاب کـه از دست شـد فـقیر

ســـیم و زر است مـــطمح انــظار اغــنیا

در نـــزدشان فــقیر نــیرزد بــه یک شــعیر

انـــفاق مـــال کس نکـــند در رضـــای حـــق

مسکین ز جوع مضطر و کور و کـر از اسـیر

شایع شـد است ظـلم و تـفرعن میان خـلق

غـــالب بـــر اهـــل خـیر شـده فـرقهٔ شـریر

شیران ضـعیف و زار بـه کـنجی خـزیده‌انـد

خـــیل سگـــان گـــرفته مکـان در مـقام شـیر

ای ظـــل کـــردگار بـــرون آی از نـــقاب

بـنگر کـه روزگـار ز ظـلم است هـمچو قـیر

ظـــاهر شـــو و ز عـــدل بـــده رونـــق جـهان

کـــن پـــای در رکـــاب ظـــفر ایـــها الامـــیر

بـــرکن ز ریشـــه نـــخل حـــیات مـــخالفان

مـــر نـــیک را بشـیر و بـدان را بشـو نـذیر

در ده نـــدا کـــه حـــجت حـــقّ آشکـار شـد

بـــاطل زهـــوق یـافته حـقّ گشـته جـای گـیر

آن تـــیغ شـــعله بـــار بـــرون آر از غـــلاف

کـــز آتشش امـــان طـــلبد گـــنبد اثـــیر

تــعجیل کــن بگـیر ز خـصم انـتقام دوست

کـاسان شـود ز یـمن وجـود تـو هـر عسـیر

تــعجیل کــن کــه بــاز بـه دنـیا کـنند عـود

هر یک ز سـروران کـه نـذیرند و هـم بشـیر

اکــنون عــریضه را بــه دعــا ختم مـی‌کنم

نـــبود بـــیان حـــال کـماهی حـد دبـیر

یــا رب ظــهور پــرتو دیــن تـا بـود عیان

تـــا آفـــتاب کشـــور ایـــمان بــود مـنیر

مـــحفوظ دار از هــمه آفــات آن وجـود

کان هـیکل وجـود صـغیر است و هـم کـبیر

نــزدیک کـن ظـهور وی از فـضل سـرمدی

زان مـقدم شـریف فـرح بـخش یـا قـدیر

داعـــی بـــرای مـدحت اولاد مـصطفی

از حـقّ طلب کـه عـمر دهـد مدّت دهـیر

قصیده هفدهم: مدح امام زمان(عج)

ای آفـــتاب شــرع و دیــن تـا چــند داری انـزوا

بـیرون خـرام از خـلوتت مـا را ز هـجران کـن رهـا

در انـتظارت تـا بـه کـی نـوشیم خـون در جـای مـی

مـــاییم بـــیماران حـــی جـوییم از وصـلت دوا

از پـرده بـیرون نـه قـدم بـر بـام گـردون زن عـلم

تسـخیر کـن دیـر و حـرم ای خسـرو مـلک بـقا

از چـهره بـرقع بـاز کـن انـدر ظـهور آغـاز کـن

پـــا در رکـــاب نـاز کــن آفـاق را کـن بـا صـفا

ای لشکرت خیل ملک مُلکت ز گردون تا سمک
آید مسیحا از فلک تا جان کند بهرت فدا
ای پادشاهان چاکرت از چرخ برتر افسرت
لطف الهی ناصرت هر روز و شب صبح و مسا
ای شهریار تاجدار ای رحمت پروردگار
ما را برآر از انتظار از یک نگاه جان فزا
افسرده خاطر عالمی هر کس گرفتار غمی
جویند از تو مرهمی ای درگهت دار الشّفا
علم و عمل ضایع شده ظلم و ستم شایع شده
بنگر چها واقع شده ای خسرو ای فرمانروا
ای صاحب عهد و زمن منظور فضل ذو المنن
از عدل و داد خویشتن پر کن جهان را برملا
کفر و نفاق و جور و کین بگرفته سر تا سر زمین
یک ره به سوی ما ببین فرسوده‌ایم از ابتلا
سطح زمین معمور کن آفاق را پر نور کن
اعدای دین مقهور کن ای آفتاب پر ضیا
ماییم ای شاه شهان با آه حسرت توأمان
چون گوسفند بی شبان مپسند بر ما این جفا
ما بی سر و سامان همه در وادی حرمان همه
حیران و سرگردان همه دریاب ای بحر عطا
سوی ضعیفان کن نظر بر حالت ایشان نگر
در ورطهٔ خوف و خطر گردیده یک سر مبتلا
دجّال کیشان جهان اهریمنان و گمرهان
همچون بلای ناگهان بر پا نموده فتنه‌ها

تا چند این صبر و شکیب اکنون جهان را بخش زیب

یـابیم از وصـلت نـصیب آریـم سـویت الـتجا

ای دودمـــان حـــیدری وی وارث پـــیغمبری

تـو یـوسف و مـا مشتری تـو کـوثر و مـا تشنه‌ها

ما را پناهی جـز تـو نـه سـلطان و شـاهی جـز تـو نـه

خـورشید و مـاهی جز تـو نـه مـولایی و هـم مـقتدا

داعی که گوهر سفته است مـدحت مکـرر گـفته است

زیـن انـتظار آشـفته است از انـتظارش کـن رهـا

قصیدهٔ هجدهم: مدح صاحب الامر(عج)
به ردیف حروف تهجّی

ای صـاحب مـا رهـبر دیـن حـجت یـزدان

بشـتاب کـه از دست بشـد عـالم امکـان

تـعجیل کـن ای شـاه نگـر شیعه خـود را

ثابت قدم و جان به کـف و مـحو و ثـناخوان

جـان بـرکف از اخـلاص مـهیّای نـثارند

حـیران و دل افسـرده دل افسـرده و حیران

خـار غـم و انـدوه دمـیده است سـراسـر

در مـزرع دل جـای گـل و سـنبل و ریـحان

ذکـر تـو بـه لب شـوق وصـال تـو بـه دلهـا

رخسار تو در پرده و مـا راست بـه لب جـان

زنـــهار ازیـــن بـیش مکـن مـنتظران را

سـودائی و دهشت زده حیران و پـریشان

شـیدای جـمال تـو بسـی عـاشق مـحزون

صد خون جگر خورده ز ته جـرعه حـرمان

ضدّ است و معاند فلک و کوکب طالع
طلعت بنما تا که شود مشکلم آسان
ظاهر شده بس فتنه و آشوب درین دهر
عالم ز ستم پر شده جور است به طغیان
غایب تو و احباب ندارند پناهی
فریاد رسی از تو و در واهمه خلقان
قامت پی تعمیر اقالیم بر افراز
کافاق جهان است بسان دل ویران
لب دوخته عشاق ز هر گونه شکایت
معشوق توئی رحم کن ای خسرو خوبان
نوشی چو مسیحا ز لب لعل عطا کن
وه وه تو طبیبی و منم خسته درمان
هر کس به کسی نازد و ما را ز تو شادی است
لا حول ز اغیار بود شیوه یاران
یک شمه سرودم سخن از شوق لقایت
پوئید کمیت قلم از ذوق به میدان
چون نیست مجالی ره ایجاز سپردم
ژولیده چو بختم بود این دفتر و دیوان
گفتم ز هزاران یکی از درد دل ریش
و از درد دل ریش یکی شد ز هزاران
داعی است چو موری تو سلیمان جهانی
پای ملخی مور برد نزد سلیمان
تا گنبد گردون بود و چار عناصر
تا هست موالید و بود اختر و دوران

احـباب تـو را ظـل هـمایون تـو بـر سـر
اعـــدات هـلاک از الم خـنجر و پـیکان

قصیده نوزدهم: مدح صاحب الامر (عج)

شاها توئی کـه رونـق دهـر از سـداد تـوست
گرگ و غنم قرین به هم از عدل و داد توست

فـــغفور و قـــیصرند کـمین بـنده درت
این چاکر است وان بـه صـف انـقیاد تـوست

شاهان و سروران جـهان را چـه نسبت است
بـا کـمترین غـلام کـه او خـانه زاد تـوست

هـر تـاجور کـه مـالک اورنگ عزت است
بـا جـاه و طـمطراق بـه سـلک عـباد تـوست

مـــا را تـــو صـاحبی و امـامی و پـیشوا
عـین مـراد مـا هـمه عـین مـراد تـوست

در پـرده تـا بـه چـند ز رأفت بـرون خـرام
کـافاق دهـر زنـده ز جـنگ و جـهاد تـوست

بـرقع ز چـهره بـرفکن ای شـاه کـن ظـهور
کـین بـختی فـلک بـه زمـام رشـاد تـوست

تـا چـند انـزوا تـوئی آن یـوسف عـزیز
کـین مـصر رونـقش ز متاع کسـاد تـوست

در بـــاب هـــمگنان ضـعیف نـحیف را
بشـتاب کـین جـهان بـلدی از بـلاد تـوست

عـــالم ز دست رفت ایـا صـاحب الزّمـان
تـیغ دو سـر بـرآر کـه داس حـصاد تـوست

اعـدای دیـن مـباشر جـورند و ظـلم و کـین
مـپسند ایـن چـنین کـه زمـان وداد تـوست

هـر بـی خـرد فـرو شـده انـدر جـوال جـهل
هر بی ادب چو خارجـی انـدر عـناد تـوست

از ذوالفـــقار کـــن ادب اهـــل عـــناد را
نـصرت ده آنکـه را امـلش اعـتضاد تـوست

آشـوب و فـتنه عـالمیان را فـرو گـرفت
مـا را وثـوق بـر کـرم و اعـتماد تـوست

مـخذول سـاز دشـمن دیـن را بـه تـیغ قـهر
بـنواز دوست را کـه دلش مـحو یـاد تـوست

بـردار پـرده چـیست ازیـن بیش انـتظار
بـنگر بـه آنکـه خـضر رهش اعـتقاد تـوست

تـا بـا مـخالف است مـوافـق سپهر دون
تا دشمن از تو بر حذر و دوست شاد تـوست

بـا دوسـتت سـپهر مـوافـق بـود مـدام
با خصم خـصم تـا کـه نشـان از نـژاد تـوست

جـــا و مـــقام داعـی افسـرده حـال بـاد
آن مأمـنی کـه جـای مـعاش و مـعاد تـوست

باب پنجم: نوزده قصیده در خصوص شهدای کربلا و بعضی امام زادگان و علما و بی‌اعتباری دنیا و وصف الحال

قصیدهٔ اوّل: مدح و مرثیه سید الشّهداء علیه‌السلام

سحر مرغ خیالم را سر اندر زیر بال و پر
که یا رب چیست این اوضاع در این دهر دون پرور
چرا در باغ گل را جیب جان چاک است تا دامن
چرا اندر چمن داغ است زین سان لالهٔ احمر
خمیده قامت شمشاد از بهر چه در گلشن
چرا در رعشه باشد بید مجنون چون دلم در بر
قبا بر تن دریده صبح صادق زار و آشفته
رخ خورشید چون رخسار زرد عاشقان اصفر
کلف بر چهرهٔ ماه و دبیر چرخ ننویسد
به جز حرف شکایت از سپهر و انجم و اختر
گدازان ثابت و سیار اندر بوته حسرت
سپند آسا همین سوزند در این لاله گون مجمر
چه رو داده است در آفاق کز عین پریشانی
به حیرانی و سرگردانیند این جمله سر تا سر
خرد زد بانگ بر من کی به گرداب غم و حیرت
همانا نیستی آگه ز کید گنبد اخضر

نه آخر رسم گردون از ازل این بود و هم باشد
که دشمن پرورد احباب را سازد ز غم مضطر
دهد نمرود دوران را تسلط تا بر افروزد
شرارانگیز آتش بهر ابراهیم بن آذر
یکی را ارّه بر تارک کشد مانند زکریّا
یکی را همچو یحیی سر جدا سازد به طشت زر
بر انگیزد ز یک سو ظالمی را تا فرو ریزد
ز کین الماس اندر ساغر فرزند پیغمبر
بد اختر کافری دیگر کشد تیغ ستمکاری
کند کاری که افروزد به عرش کبریا اخگر
سرور سینهٔ پیغمبر آن فرزند زهرا را
به دشت ماریه آرد به جنگش بی عدد لشکر
ببندد آب بر رویش عیالش العطش گویان
بتازد اسب کین سویش همان بیدادگر کافر
نخستین یاورانش را کند با خاک و خون یکسان
دگر اخوان و اولادش بنوشند از همان ساغر
پس آنگه خود به میدان شهادت یک جلو تازد
که تا بازد سر و جان را به راه خالق اکبر
سر او را به نوک نیزه با سرهای یارانش
بگردانند در هر وادی و هر شهر و هر کشور
عیالش را اسیر و در به در سازند با خواری
سوار ناقهٔ عریان به هر بازار و هر محضر
چرا گردون نگردد سرنگون و واژگون نبود
نبارد خون چرا از دیده افلاکیان یک سر

سـر شـاه شـهیدان بـر سـنان کـوفی و شـامی
یـزید بـد گـهر را بـر سـر از لعل و گـهر افسر
ز جسـم چـاک چـاک شـاه دیـن دشت بـلا رنگین
بـه مـحفل جـای اولاد زنـا بـر تکـیه گـاه زر
نـدیده دیـده ایـام زیـنسان مـاتمی عـظمی
کسـی نشـنیده چـون ایـن مـاجرا و نشـنود دیگـر
بـه جـان دوسـتان افـروخت گـردون شـعله داغـی
که زخمش تازه گردد هـر زمـان تـا عـرصه مـحشر
حسینی را که خیر المـرسلین بـر دوش و آغـوشش
بـپروردی چـو جـان بـردی ز لعـلش لذت شکّـر
حسـینی را کـه شـد روح الامـین گـهواره جـنبانش
ز یـمنش بـاز فـطرس را بـه بـر رویـید بـال و پـر
دعـا را اسـتجابت نـزد قـبر و مـرقد پـاکش
شـفا در تـربتش مـدغم چـو رشـح زمـزم و کـوثر
حسینی را که وصـف مـعجز و کشـف و کـرامـاتش
نـباشد قـدرت کـلک و بـنان و خـامه و دفـتر
چنین شاهنشهی را شمر بـی دیـن سـر بـرید از تـن
نـه شـرم از مـصطفی کـرد و نـه آزرم از رخ حـیدر
خـداونـدا بـه اعـزاز و جـلال و جـاه و اقبالش
بـه عـباس و بـه قـاسم هـم بـه حـقّ اکـبر و اصـغر
کـه در داریـن روزی کـن جـوار حـضرت او را
نگـاهی از جـنابش بس مـرا و شـیعیان یک سـر
کـف دریـوزه داعـی بـر گشـا انـدر دعـا اکـنون
کـه ایـزد بـر رخ امـیدواران مـی‌گشاید در

بــود تــا مــرقد پــر نــور آن شــه مـلجأ و مـهرب
پـــــناه مســـــتمندان است تـــــا آن مشــهد انــور
عــدوی خــاندان زار و ذلیـل و خـوار و مستأصل
گـــــروه دوســـــتان از عـــزّت و اقــبال مســتظهر

قصیده دوم: مرثیه سید الشهداء و حضرت عباس علیهما السلام

آه از دمــی کــه خــانه ایـمان خـراب شـد
یـعنی ز سـبط خـیر بشـر منع آب شـد

آب فـرات نـعره زنـان وز تـف عـطش
دلهـای اهــل بـیت رسـالت کـباب شـد

آمـد سکـینه نـزد پـدر بـا خـروش و آه
گـفتا ز تشـنگی ز دلم صـبر و تـاب شـد

شـــاه شـهید گـفت بـه سـقّای کـربلا
بـاید سـوی فـرات بـه تـحصیل آب شـد

عباس شد سـوار و بـه مـیدان روانـه گشت
بگرفت مشک خالی و بـا صـد شـتاب شـد

چندین هـزار خـصم سـر ره بـه او گـرفت
غـرق جـدال و جـنگ در آن انـقلاب شـد

ضـرب حسـام او صـف اشـرار را شکست
آب از عـدو گـرفته و پـا در رکـاب شـد

چـون خـواست آب را ببرد بـهر تشـنگان
از ابــن ســعد جــانب لشکـر عـتاب شـد

کـز هـر طـرف بـه جـانب عـباس رو کـنید
پس بســـته راه بـر پسـر بـوتراب شـد

بـــالا گـــرفته آتش حـــرب مـخالفان
شـمشیر آن دلیـر بـر اعـدا شـهاب شـد

کوشید در مصاف و خروشید همچو رعـد
نوعی کـه شـیر را بـه جگـر زهـره آب شـد

نـاگـه ز پـیکرش بـفکندند دست راست
زین غم ز چشم ملک و ملک خون ناب شد

افکـند مشک آب بـه دوش چپ آن جـناب
چـون شـیر در سـتیز بـه خـیل کـلاب شـد

فـریاد از آن زمـان کـه ز شـمشیر اشـقیا
از تــن بـریده دست چپ آن جـناب شـد

راند از رکاب اسب و به دندان گرفت مشک
نـاگـه خـدنگی از پـی مشک انـتخاب شـد

بر خـاک ریـخت آب ز تیر جـفای خـصم
عـبّاس ازیــن مـعامله در اضـطراب شـد

فـــریاد بـــرکشید کـه ادرکـنی ای اخـا
شـاه شـهید اشک فشـان چـون گـلاب شـد

گـفتا کـنون حسـین عـلی را کـمر شکست
پس سـوی حـربگاه بـه سـان عـقاب شـد

افتاده دیـد جسـم بـرادر بـه خـاک و خـون
آه و خروش وی به سـوی نـه حـجاب شـد

در بــــر گـــرفت آن بــدن پــاره پــاره را		و از آه آتشــــین بـــه دلش التــهاب شــد
آن سـان گـریست شـاه کـه از آب دیـده‌اش		سیلاب خون روانـه ز چشم سـحاب شـد
یـا رب بــه آب دیـدهٔ آن شـاه کـم سپاه		حقّ محاسنش کـه ز خـونش خـضاب شـد
یـا رب بــه نــاامـیدی عـباس نـوجوان		آن کشـتهٔ حـزین کـه بـه سقّا خـطاب شـد
یا رب به قـاسم ابـن حسـن آن نـدیده کـام		حقّ عـروس وی کـه رخش بـی نـقاب شـد
یا رب بـه حـقّ اکـبر در خـون طپان کـه او		قـــربانی شــــهنشه مــالک رقــاب شــد
یا رب بـه خـون پـاک عـلی اصـغر حسـین		طـفلی کـه او شـهید در آغـوش بـاب شـد
حـقّ سکـینه آنکـه بـه رخ سـیلیش زدنـد		در بحر دیده آب دو چشـمش حـباب شـد
یـا رب بــه حـقّ حـرمت کـلثوم دسـتگیر		هــم زیـنب اسیر کـه در پـیچ و تـاب شـد
یـا رب بــه حـقّ عـابد بـیمار کـز خسـان		زنجیر و غل به گـردن او چـون طـناب شـد
یا رب بـه حـقّ خـون شـهیدان دشت کـین		خـونی کــه بـاعث الم شـیخ و شـاب شـد
حـــقّ شــه شــهید کــه در دشت کــربلا		سر داد از آن شـفیع بـه یـوم الحساب شـد
کین بنده را که داعـی افسـرده حـالت است		رحـمت نـما کـه مستحقّ بس عـذاب شـد
جـرم و گـناه او ز حـد و حـصر درگـذشت		وی را بـه شـغل لهـو و لعب اکـتساب شـد
حقّ هـمین شـهید کـه از آل مـصطفی است		شــاهی کـه از شـهادت خـود کـامیاب شـد
کــز ایــن فـقیر زار مگـردان نگـاه لطف		لطـفی کـزان گـناه بــه دل بـرثواب شـد
شــاه شــهید را تــو شـفیعش کـن از کـرم		چون ملتجی به آن شـه گـردون قـباب شـد
جــــرم و گـــناه جـمله مـحبّان او تــمام		بــخشا بــه آنکــه مـقصد امّ الکـتاب شـد

قصیده سوم: مرثیه ابی عبدالله علیه‌السلام

بـــــرادران و عـــــزیزان زمــان غـصه رسـیده
کــه از افــق مــه انــدوه سـینه چــاک دمـیده
عـزای سبط رسـول است آنکـه جـمله مـلایک
چو جن و انس برایش فشانده خـون ز دو دیـده

حسـین کشـته شـد و هـیجده عـزیز ز عـترت
دگـــر ز یـاور و اصـحاب آن گـروه عـدیده
گریست خون فلک و هم ملک خروش بـرآورد
عـجب بسـاط عـزایـی سپهر غـمزده چیده
بـه گـریه کـوش دریـن مـاجرا کـه دانـه اشکت
جـواهـری است کـه مـانند آن کسـی نشـنیده
شـدی تـوانگـر از آن درّ تـابناک چـو دانـی
کـه مشـتری ز بـهایش بـهشت عـدن خـریده
دریـن مـصیبت و مـاتم بـه پـادشاه شـهیدان
ز آشــیانهٔ ســر طــایران هــوش پـریده
شـهنشهی کـه بـه جـای حـنوط بـر تـن پـاکش
غـــنوده ریگ بـــیابان ز بـادها کـه وزیـده
همان حسین که خـونش ز بـال مـرغ و مـلایک
چـو خـون دیـده کـرّوبیان بـه خـاک چکـیده
هـمان حسـین کـه روح الامـین بـه قـتلگه وی
زده بـه سـینه گـریبان بـه آه و نـاله دریـده
حسـین آنکـه بـه صـحرای کـربلا تـن پـاکش
به خاک و خـون ز جـفای یـزید و شـمر طـپیده
حسـین آنکـه عـلی اکـبرش ز جـور مـخالف
شهید گشت و هنوزش بـه چـهره خـط نـدمیده
حسـین آنکـه عـلمدار لشکـرش بـه صـلابت
مــیان مــعرکه افـتاده بـا دو دست بـریده
حسـین آنکـه عـزیز بـرادرش بـه عـروسی
به خون خضاب شدش کف ز عیش کـام نـدیده

حسین آنکه در آغوش طفل زار رضیعش
ز ظلم حرمله پیکان به جای شیر مکیده
شهید عرصه کین آنکه بر سنان سنان شد
سر مبارک زارش که شمر دون ببریده
شهید ماریه شاهنشهی که اهل حریمش
به هر دیار ز دونان چه ظلمها که کشیده
دو دست عابد بیمار بسته‌اند و به هر ره
به پای نازک وی خارهای ظلم خلیده
رخ سکینه ز سیلی ز دست حادثه نیلی
نهال قامت زینب ز جور خصم خمیده
فغان و آه از آن دم که ناله دل دختش
به بزم آل زنا تا به اوج چرخ رسیده
خروش زینب غمدیده سوی عرش برین شد
در آن زمان که یزیدش به بزم خود طلبیده
گهی به محفل اعدا گهی به کنج خرابه
رسیده تا به فلک آه دختران حمیده
حکایت سر شاه شهید را بشنو تو
گهی ز زادهٔ ارقم گهی ز ابن وکیده
خموش داعی از این گفتگو که در دل صحرا
از این مکالمه هوش از سر وحوش رمیده
مهیمنا به حقّ نور پاک احمد مرسل
به مرتضی و به سبطین هم بتول شهیده
به سایر شهدا و به اهل بیت ستمکش
به رهروان طریقت به بندگان گزیده

کـــه در گـــذر ز گـناهان داعـی از ره رأفت
قـبول کـن ز وی ایـن نـوحه و مـقال و قـصیده

بـود زمـین و زمـان تـا بـه پـا ز یـمن امـامان
دریـن مـغاک بـود تـا کـه جـنّ و انس خـزیده

مـحبّ آل عـلی را تـو شـو ز لطـف نگـهبان
عـدویشان بـه غـم و رنـج تـا دهـور بـعیده

قصیده چهارم: مرثیه ابی عبدالله و برادرش عباس علیهما السلام

دوشـم ز فکـر کـربلا هـوش شـد ز سر
کـردم ز چشـم دل بـه سـوی قـتلگه نـظر

دیـدم بسـی نـهال کـه از جـور حـادثات
از پـا فـتاده زار بـه پـهلوی یکـدگر

گـفتم چـه واقـع است دریـن دشت هـولناک
کـز یـاد بـرده عـرصه مـحشر ز هـر خـطر

نـاگـاه هـاتفم ز خـرد بـانگ زد کـه هـی
شـو هـوشیار و در نگـر و بـاادب نگـر

ایـن نـخلها کـه از تـبر کـینهٔ عـدو
در خاک و خون فـتاده دریـن دشت پـر شـرر

بـاشد نـهال قـد جـوانـان اهـل بـیت
از بـوستان سـلسلهٔ سـیّد بشـر

قـربانیان کـعبه وصـلند ایـن گـروه
در راه دوست جـمله ذبـیحان خـون جگـر

دیـدم ز یک طـرف دو خـزان دیـده نـونهال
غلطان به خون و خاک گـذشته ز جـان و سـر

هــر یک ز عــارض وز جــبین مــاه چــارده

هـــــر یک مـــفاد آیت و الشّـــمس و القــمر

ایـــن را هــنوز خــط نــدمیده ولی ز خــون

کـف الخـضیب هـر دو کـفش خـاک مسـتقر

وآن نو خطی کـه داشت شـباهت بـه مـصطفی

سـرو سـهی بـه قـامت و از لعـل لب شکـر

یک ســوی پــاره پــاره فــتاده در آن زمــین

بـی سـر دو پـادشاه و دو خسـرو دو دادگـر

آن را هــزار و نــهصد و پـنجاه زخـم بـیش

ویـن را جـدا دو دست چـو مـرغ شکسـته پـر

کـــــردم ز نـــام نـــامیشان از خــرد سـؤال

آهـی کشـید و گـفت کـه ای بـوده بـی خـبر

آن هــر دو نــونهال کــه نــوخیز و نـوخطند

ایـــن یک شــــبیر را پســـر آن زادۀ شـــبر

آن قــاسم است حــجلۀ دامــادیش بــه زیب

ویـن اکـبر است دوحـۀ شـادیش بـی ثـمر

گـــفتم بگـــوی پــاسخ از آن دو شــهریار

بـر فـرق زد دو دست کـه آن هـر دو تـاجور

آن یک نــهال گـلشن زهــرا و حــیدر است

یـعنی حسـین تشـنه لب آن شـاه بـحر و بـر

این یک کـه هـر دو دست نـباشد بـه پـیکرش

عـــباس بـــاشد آن گـــل گـلزار حـیّه در

عـــــباس آن مـــبارز جـــرّار نـــام دار

حــــیدر نـژاد و نــیک نـهاد و فـرشته فـر

عـــباس آن شـــجاع هـــژ بـــرافکـــن دلیـــر

شـــیر اوژن و دلاور و بـــا جـــرأت و هـــنر

رزم آزمـــــا و مـــــعرکه آرای کـــارزار

مـــیراث ســـهم و صـــولت و مـــردیش از پـــدر

شـــمشیر اوست صیقل و بـزدود زنگ نـنگ

زان چـــار آیـــنه کـــه فکـــندی عـــدو بـــبر

افراخـتی بـه عـرصه کـین چـون لوای حـرب

افـروختی چـو آتش قـهرش بـه خشک و تـر

گشـتی روانـه قـلزم خـون مـوج خـیز فـتح

آتشکـــده شـــدی صـــف حـــرب از تـــف ظـفر

بـــهر حـــصاد خـــرمن عـــمر عـــدوی خـــویش

بـــــهر ز پـــا فکـــندن اشـــرار چـــون شـــجر

داس از هـــلال تـــیغ کـــجا داشـــتی دریـــغ

در قـــبضه‌اش مکـــین ز حســـام دو ســـر تـــبر

تـــیغ خـــلاف اگـــر بـــه مـصافش شـدی عـلم

بـــودی نگـــاه ســـطوت وی کـــافی از ســـپر

پـــیکان تـــــیر راست روش ســـهم حـــادثه

بـــــهر روان خـــصم بـــداخـــتر گشـــوده پـــر

شاهی بـه فـرط قـوّت و شـوکت شـده شـهیر

مـــاهی بـــه حســـن طـلعت و سیماش مشـتهر

خـــورشید چـــهر و مـــاه رخ و مشـتری جـبین

گـــیسو عـبیر و ســرو قـد و هـمچو مـو کـمر

تـــــیر ســـپهر مـــنشی اوصـــاف حـــضرتش

نـــاهید طـــبل کـــوب حـــبابش بـــه هـــر ســـحر

بهرام را مقدمة الجیش او شمار

کیوان ورا یکی ز غلامان معتبر

رویش ملیح و وجه صبیح و عذار مه

یوسف وش و مسیح دم و مصطفی سیر

معروف او به ماه بنی هاشم از جمال

موصوف بر صباحت و مطبوع هر نظر

در دشت کین انیس و علمدار شاه دین

در بزم و رزم همدم و همراز و همسفر

آه از دمی که کرد وداع برادرش

بهر نبرد رخصت از او خواست دیده تر

رخصت گرفت و رفت به میدان و جان فشاند

بر خواست از زمین و زمان بانگ الحذر

یا رب به آن دو خسرو اورنگ اقتدار

شاهنشه شهید و علمدار نامور

کاین بنده را ببخش گناهان به هر دو شاه

وز فیض خاک بوسیشان ساز بهره ور

تا بهر دوستان بود آن آستان مزار

زان روضه تا به چهره زائر گشوده در

زوّارشان ز هر خطری در پناه حق

واندر پناه داعی مسکین زهر خطر

قصیده پنجم: مرثیه سید الشهدا علیه‌السلام

به بسم الله آغازم سخن پس حمد آن یکتا

سپاس و هم ستایش ویژه باید داشت یزدان را

خداوندی که بر لوح جبین خلق از فترت
ز کلّ من علیها فان نموده قدرتش انشا
لباس عاریت از زندگانی پوشد انسان را
به هنگام اجل از خلعت دیگر کند اعطا
بود ذاتش منزّه از زوال و ماند آن باقی
ز وصف کلّ شیء هالک خود هست مستثنی
کند از خامه‌ای ایجاد تصویر همه ممکن
بود تقدیر او را سرنوشت سر به سر اشیا
دگر نعت و درود سیّد مرسل بود در خور
شهنشاهی که بهر اوست سبحان الّذی اسری
رسولی کش ز بیت الله بردندش به یک ساعت
سواره بر براقش تابه سوی مسجد اقصی
امامت کرد بر پیغمبران زانجا شده صاعد
به سوی آسمان‌ها تا مقام قرب او ادنی
نبودی گر وجود فایض الجودش کجا بودی
زمین و آسمان و عرش و فرش و جمله ما فیها
دگر ره مدحت آل کرامش لازم و واجب
خصوص آن قدوهٔ ابرار شیر عرصه هیجا
امیر و سرور و غالب شهاب کوکب ثاقب
علی ابن ابی طالب امام دین و هم دنیا
سلام و هم تحیّت بر روان بضعهٔ احمد
همان خاتون جنت فاطمه انسیّهٔ حورا
پس آنکه مجتبی را مدحت بی حد بود لایق
شهی کز سوده الماس مسمومش بکرد اسما

هــزاران تــحفهٔ صــلوات بــر روح شــهنشاهی
که انــدر عــرصه کــرببلا شــد کشــته اعــدا
شهید دشت کـین مـذبوح عـطشان سبط پـیغمبر
حســین بــن عــلی بــهر شــهیدان سیّد و مـولا
امــام تشــنه کـام آن شــه کـه اطـفال و عـیال او
ز بــانگ العــطش کــر کـرده گـوش گـنبد اعـلا
شــهنشاهی کـه سـقای عـلمدارش در آن هـامون
دو دستش از بدن شد قطع و افتاد انـدر آن صـحرا
گــل بســتان نــاز وی جــوان هــیجده ســاله
برایش جان خود درباخت در مـیدان جـان فـرسا
قــد دامــاد نــاشادش جــوان تــازه دامــادش
به خون غلطان عروسش کرده گلگون نازنین سیما
در آغــوش پــدر اصـغر خـدنگ جـور داد آبش
لعــینی کــرد ســیرابش ز نــوک نــاوک بُــرّا
ز یک جـانب ز سـوز تشـنگی اطـفال کـرده غش
ز یک سو دشمنان از خیرگی در شـورش و غـوغا
بــه مــیدان شــهادت کشــتگان آل پــیغمبر
بــه روی یکــدگر افــتاده ســرها دور از تــن‌ها
غـریب کـربلا بـی کس سـتاده انـدر آن وادی
بزد آهی که گردون از شرارش سوخت سـر تـا پـا
سحاب آسا به عارض ریخت لؤلؤ از دو چشم تر
ز چشم تر فرو می‌ریخت سیل خون سحاب آسـا
بــه زاری گــفت یــا رب کـو عـزیزان و رفـیقانم
چـه شـد انـصار و یـارانـم کـه مـاندم یکـه و تـنها

چه شد عباس شیر اوژن همان ماه بنی هاشم

چه شد اکبر چه شد قاسم دو زیبا نوگل رعنا

همه رفتند و اینک نوبت جان بازی من شد

همین ساعت سر من می‌رود بر نیزهٔ اعدا

فغان زان لحظه کان شاه فلک قدر بلند اختر

شد از جام شهادت باده نوش لاله گون صهبا

خروش واحسیناه از زمین تا عرش اعلا شد

بر آمد از نهاد انس و جن فریاد واویلا

تزلزل در جهان افتاده زد روح الامین بر سر

عیان شد شورش از کرّوبیان عالم بالا

لعینان تاخت آوردند سوی خیمه و خرگه

به یک دم آن سرادق را زد آتش شمر بی پروا

فغان از درد بی درمان اطفال اندر آن وادی

که همچون بید می‌لرزید ایشان را همه اعضا

زدندی نیزه بر پشت زنان و کودکان یک سر

که تا خلخال و زیور کرده زیشان سر به سر یغما

یکی را گوش کرده پاره بهر گوشوار وی

دگر یک را ز سیلی کرده نیلی چهرهٔ زیبا

یکی می‌گفت یا ربّاه بنگر حالت زارم

دگر یک گفت یا جدّاه بگذر اندر این مأوا

یکی می‌گفت با شیر خدا درد دل غمگین

یکی عرض تظلّم بودیش با زهره زهرا

سوار ناقهٔ عریان نمودند آن اسیران را

ز راه قتلگه بردندشان اندر جلو سرها

بناگه دید زینب پیکر صد پارهٔ شه را
بیفکند از شتر خود را به روی نعش آن مولا
همه خود را بیفکنده بر اجسام و بگرفته
در آغوش آن بدنها را و کرده شیون و غوغا
سکینه دید نعش بی سر بابش به خاک و خون
به روی سینه‌اش افتاد و شد آهش فلک پیما
همین گفتا پدر جان بر یتیم خویشتن بنگر
ببین ما را اسیر و در به در بنگر به سوی ما
خروش زینب و کلثوم محزون اندر آن مقتل
ز سطح توده غبرا بشد تا قبهٔ خضرا
ز شور نوحه و آه و فغان آل پیغمبر
نشان رستخیز آمد پدید و حشر شد پیدا
به سوی کوفه بردند آن اسیران را از آن وادی
وز آنجا جانب شام الم با محنت و غمها
دیار اندر دیار آن بی کسان را برده با خواری
به هر بازار و هر کوچه به هر کوی و به هر سکنا
سر شاه شهیدان در مقابل بر سنان کین
میان سایر سرها چو خورشید جهان آرا
خلایق در تماشا و سرود و خنده و بازی
اسیران را زدندی طعنه و کردندی استهزا
یکی می‌گفت این دختر بسی شیرین لقا آمد
یکی می‌گفت آن زن هست مه سیما و سرو آسا
یکی از پاره معجر دستگیری کرده زینب را
یکی آوردی از بهر صغیران نان و هم خرما

بــه پــای سـید سـجّاد غـل بـنهاده از آهـن
بـه بـازوی زنـان بسـته رسـن آن فـرقهٔ اعـما
گـهی در مـحفل نـامحرمان بـی چـادر و مـعجر
سـتاده چـون اسـیران فـرنگ و کـافر و تـرسا
کـنیز از آل پـیغمبر طـمع کـرده بـدانـدیشی
بـه خـدمتکاری مـه طـلعتی کـرد آن دگـر ایـما
خرابه جای ایشان گشت ویران گردی ای گـردون
بـه کـام دشـمنان تـا چـند داری گـردش بـی جـا
سکـینه دامـن زیـنب گـرفت و گـفت ای عـمّه
مگـر مـا را نـباشد خـانه‌ای و مـنزل و مأوی
جوابش گفت زینب غم مخور جانا کـه مـا را هـم
سـرا و خـانه و مـنزل بـود در یـثرب و بـطحا
بگـفتا از چـه مـا را انـدرین ویـرانـه شـد مـنزل
به پـاسخ گـفت اسـیران را ازیـن بـهتر نـباشد جـا
عـزیزا در نگـر احـوال زار شـهریاران را
که زینسان جـان فشـان گشـته بـرای عـزّت فـردا
بـلا را مـرحـبا گـویان سـر انـدر راه حـقّ داده
گـذشته از سـر و از جـان پـی خشـنودی مـولا
زن و فـرزندشان گشـته اسـیر فـرقهٔ کـافر
تماشاگاه خاص و عام در هـر شـهر و در هـر جـا
یکـی را نشـتر خـار جـفا دل خست در دوران
یکـی را سـنگ جـور و کـین شکستش لؤلؤ لالا
یکی فزت بربّ الکعبه گـویان عـارضش گـلگون
از آن ضـربت کـه در دامـان مـحرابش زدنـد اعـدا

یکـی را پـاره پـاره ریـخته بـر طشت احشـایش

یکی را سر به نیزه تن به خون و خـاک در صـحرا

یکـی را بـا تـن بـیمار غـل در گـردن افکـنده

بـه شـام و کـوفه گـردانـند در بـازار و مـحفلها

پس از مرگ پدر هر روز و شب چندان کـند زاری

که از سیل بکـایش خـون چکـد از صـخره صمّا

بگفت از چشم خود دیدم پدر را کشته هـم اکـبر

بـدیدم کشـته هـفده تـن ز اهـل عترت طـاها

سـر هـر یک بسـان گـوسفند از تـن جـدا گشـته

نخواهـد رفت ایـن انـدوهم از دل انـدرین سـودا

خـــداونـــدا بـه اعـزاز نـبی و آل اطـهارش

بشـــیر حــــقّ ولی الله حــــقّ زهـــره زهـــرا

بـه حـقّ مـجتبی آن سبز پـوش گـلشن مـعنی

که گشت از سودهٔ الماس کین مقطوعة الاحشـا

بـه سـلطان شـهیدان وان گـروه جـان نـثارش

بـه یـعقوب هـمین امت اسـیر قـوم بـی پـروا

بـه حـقّ بـاقر و صـادق بـه حـقّ کـاظم الغـیظی

کـه در زنـدان ز زهـر کـینه مـلحقّ گشت بـر آبـا

بـه مسـموم جـفا یـعنی رضـا شـاه خـراسـانی

بـه اعـزاز تـقی و هـم نـقی دو خسـرو والا

به حقّ عسکری و هم بـه حـقّ حـضرت صـاحب

کـه تـعجیل ظـهورش را نـماییم از حـقّ اسـتعطا

که ما را بهره از نـور ظـهورش لطـف کـن یـا رب

بـه زودی دولت حسـن لقـایش مـرحـمت فـرما

به خود مگذار ما را اندرین دنیای پر وحشت
رمه یابد شبانش بنده را باید به سر مولا
جهانی پر ز آشوبست و ما درمانده و مضطر
بنای زندگی ویران و او معمار و هم بنّا
خرابی‌های ما را از نگاه التفات وی
به معموری بدل کن کو بود حلّال مشکلها
به دامان جلالش دست این مسکین نما توأم
که آن باب الحوائج عرض حاجاتم کند اصغا
نگاه سعد از برجیس تا باشد سوی اهلش
بود ناهید تا در برج میزان سایر از اعلا
به سوی داعی آن شه را نگاه مرحمت شامل
چنان کاندر اسد ناظر به اهل خود بود بیضا

قصیدهٔ ششم: ذکر مصایب سید الشهدا عليه‌السلام
(قصیدهٔ سلامیّه)

بسم الله است ورد زبان بعد از آن سلام
آنگاه حمد پس به شه انس و جان سلام
نعت و درود احمد و آلش کنم ادا
آنگه به ساکنان همین آستان سلام
بهر نثار منبر و این تعزیت سرای
جان پیشکش نمایم و سازم بیان سلام
می‌بوسم از طریق ادب خاک این زمین
آنگه کنم ز صدق بر این ذاکران سلام
بر روح انبیا و پس آنگاه اوصیا
لا سیّما به قدوهٔ کون و مکان سلام

یـــعنی چـــهارده مـــه افــلاک اقــتدار
بــر هــر یکـی جـدا ز خـدای جـهان سـلام
از نــزد خــلق و خــالق و مـجموع کـاینات
بــر بـندگان حـضرت صـاحب زمـان سـلام
یــعنی امــام عــهد کـه مـهدی هـادی است
از مــا بــر آن شــهنشه بـا عـزّ و شأن سـلام
بـــر عــالمان بــا عــمل و اهــل مــعرفت
هـــم مـــؤمنان و قــاطبهٔ شــیعیان سـلام
بـــر ذاکـــران و تــعزیه داران سـلام بــاد
بــر اهــل ایـــن مـقام ز پـیر و جـوان سـلام
بــزم عــزای شــاه شــهیدان بــود بـه پـای
بــر آن شـهید تشـنه لب خسـته جـان سـلام
جــانها فـدای پـیکر مـجروح و بـی سـرش
بر آن سـری کـه رفت بـه نـوک سـنان سـلام
عــباس کشــته گشت و عــلی اکــبر رشید
قاسم بـه خـون طـپید بـر آن کشـتگان سـلام
سیراب شـد ز نـاوک کـین طـفل شـیرخـوار
ای دوسـتان بـه کـودک شـیرین زبـان سـلام
در تـــاختند بـــر بـــدن شـــاه کـــربلا
اسب جــفا بــر آن بــدن خـونچکان سـلام
بعد از حسین دست به غارت گشوده خـصم
بــر عــترت اسـیر و بـر آن کـودکان سـلام
بســـتند پـــای عــابد بـیمار را بـه غـل
بـــر آن امـــام مـــمتحن نــاتوان سـلام

بـر روح پـرفتوح شـهیدان بـه دست کین
زین لحظه تا بـه حشـر ز مـا دوسـتان سـلام

یـا رب زیـارت شـهدا را نـصیب کـن
در قـتلگه کـنیم بـر آن سـروران سـلام

آغـوش واکـنیم بـر آن مـرقد شـریف
کش هـر صـباح مـی‌رسد از قـدسیان سـلام

بـر دیـده جـا دهـیم غـبار هـمان مزار
کـز خـاکیان ثـنا رسـدش ز آسـمان سـلام

آنگـه زیـارت نـجف اشـرف از کـرم
روزی نـما کـه بـاد بـر آن آسـتان سـلام

مـرغ دلی کـه بـال گشـاید سوی نـجف
از او رسـان بـه روضـهٔ آن آشـیان سـلام

احـباب را مـجاور دار السـلام کـن
تـا روز و شب کـنند بـه عـین عـیان سـلام

از بـهر پـنج سـرور دیگـر در آن بـلاد
تـوفیق ده کـنند هـمه مـؤمنان سـلام

دیگر رسان به طوس بـه پـابوس آن غـریب
کش مـی‌رسد ز خـوبترین ز ایـران سـلام

از یکـهزار و هـفصد و هـفتاد حـج بـه است
در آن مکـان زیـارت و کـردن بـر آن سـلام

شـاهان کـه در بـقیع بـه اجـلال خـفته‌انـد
کـن التـفات تـا بـنماییم‌شان سـلام

طـوف حـریم کـعبه و قـبر رسـول خـویش
اکـرام کـن کـه بـاد بـر آن جـاودان سـلام

جـمعی کـه حـاضرند دریـن بـزم تـعزیت

بـر روح والدیـن تـمامی رسـان سـلام

داعـی مکـن بـه نـظم سـلامیّه اکـتفا

تـا روز واپسـین ز تـو بـر سروران سلام

قصیدهٔ هفتم

تـو را بـهر دو جـهان مـلجأ و مـلاذ و مـفر

اول خـدا و دویـم مـصطفی سـیم حـیدر

خـدا و احـمد و حـیدر بـه بـندگان هستند

اول رحـیم و دویـم رحـمت و سـیم یـاور

رحـیم و رحـمت و یـاور تـو را مـددکارند

اول بـه دیـن و دویـم دنـیی و سیم مـحشر

بـه دیـن و دنـیی و مـحشر تـو را نـیاز آمـد

اول بـه دانش و دویـم عـمل سـیم رهـبر

به دانش و عمل و رهبرت رسی بـه سـه چـیز

اول کـمال و دویـم مـعرفت سـیم جـوهر

کـمال و مـعرفت و جـوهر نـفیس بـود

اول بـه سـعی و دویـم هـمت و سـیم گـوهر

به سعی و همت و گوهر سه چیز یـافت شـود

اول جـلال و دویـم عـزّت و سـیم افسـر

جـلال و عـزّت و افسر بـود بـرای سـه کس

اول مـطیع و دویـم مـؤمن و سـیم سـرور

مطیع و مؤمن و سرور سـه چـیز دور افکـند

اول حـطام و دویـم زیـنت و سـیم زیـور

حطام و زینت و زیور تو را کند غافل
اول ز ذکر و دویم طاعت و سیم داور
ز ذکر و طاعت و داور تو را شود عاید
اول بهشت و دویم طوبی و سیم کوثر
بهشت طوبی و کوثر سه فرقه را نبود
اول بخیل و دویم ملحد و سیم کافر
بخیل و ملحد و کافر بود قرین به سه چیز
اول جحیم و دویم دوزخ و سیم به سقر
جحیم و دوزخ و نار سقر سه طایفه راست
اول شریر و دویم ظالم و سیم ابتر
شریر و ظالم و ابتر دو جبت و یک طاغوت
اول ز تیم و دویم از عدی سیّم دیگر
ز تیم و از عدی انکار کن هم از اموی
اول به طعن و دویم لعنت و سیم منکر
به طعن و لعنت و منکر سه کلب را بنواز
اول به صبح و دویم شامگه سیم به سحر
به صبح و شام و سحر دست در تبرّا زن
اول به صدق و دویم از صفا سیم به نظر
صفا و صدق و نظر با محبّ آل علی است
اول بلال و دویم بوذر و سیم قنبر
بلال و بوذر و قنبر شو و فدائی باش
اول به جان و دویم از تن و سیم از سر
ز جان و از تن وَ از سر سه کس نمی‌گذرد
اول معاند و دویم شقی سیّم سگ گر

معاند و شقی و سگ اگر ندانی کیست
اول یزید و دویم شمر و سیم است ...
یزید و شمر و ... برده در مصاف امام
اول سپاه و دویم لشکر و سیم عسکر
سپاه و لشکر و عسکر ستمگری کردند
اول به تیر و دویم نیزه و سیم خنجر
به تیر و نیزه و خنجر ز زین در افکندند
اول معین و دویم ناصر و سیم یاور
معین و ناصر و یاور ز شاه تشنه لبان
اول هلاک و دویم کشته و سیم بی سر
هلاک و کشته و بی سر برادران حسین
اول چه فضل و دویم عون و سیّم جعفر
ز فضل و جعفر و عون است دیده و دل و جان
اول پر اشک و دویم با فغان سیم آذر
به اشک و آذر و افغان بشد قرین عباس
اول به خیمه دویم قتلگه سیم محضر
به خیمه قتلگه و محضر آن مسلّح شد
اول ز تیغ و دویم از زره سیم مغفر
گرفته تیغ و زره مغفر و فدا فرمود
اول دو دست و دویم تارک و سیم پیکر
دو دست و تارک و پیکر فدا نموده گریست
اول حسین و دویم قاسم و سیم اکبر
زمان قاسم و اکبر رسیده شیون زد
اول عروس و دویم عمّه و سیم مادر

عروس و عمّه و مادر ز غصّه افکندند

اول اساس و دویم مقنعه سیم معجر

اساس و مقنعه معجر یزیدیان بردند

اول به شام و دویم کوفه و سپم کشور

به شام و کوفه و کشور سوار ناقه اسیر

اول سکینه دویم زینب و سیم خواهر

سکینه زینب و کلثوم جمله نوحه کنان

اول یتیم و دویم بی کس و سیم مضطر

یتیم و بی کس و مضطر به نیزه می‌دیدند

اول تجلّی و دویم مه و سیم اختر

تجلّی است و مه و اختر آن سران که بود

اول ز شاه و دویم اکبر و سیم اصغر

به شاه و اکبر و اصغر سه فرقه گریان شد

اول فرشته دویم جنّیان سیم ز بشر

فرشته جنّ و بشر زین مصیبت و ماتم

اول به ناله دویم در فغان سیم به خطر

به ناله و به فغان و خطر قرین گردید

اول محیط و دویم کشتی و سیم لنگر

محیط و کشتی و لنگر رهین موج بلا

اول ز غصه دویم از قضا سیم ز قدر

ز غصه وز قضا و قدر فلک پوشید

اول کبود و دویم اسود و سیم احمر

کبود و اسود و احمر همه عزادارند

اول ز سوز شبیر و دویم ز داغ شبر

مــهیمنا بــه شــبیر و شــبر دگــر سـه خـلیل
اول رســول و دویــم فــاطمه سـیم حــیدر

رســـول و فـــاطمه و حــیدرم شـفیع نـما
اوّل بــه حشــر و دویم نـزد پـل سیم مـعبر

بــه حشــر و نشـر و پـل و مـعبرم کـنند مـدد
اول دو ســـبط و دویـــم نــه امــام والا فــر

دو ســبط و نُــه خـلف شـه مـرا رفـیق شـوند
اول بــه قــبر و دویــم بـرزخ و سیم مـحشر

به قبر و برزخ و محشر بـه سـوی مـن نگـرند
اول ز جــود و دویــم از عــطا سـیم ز نــظر

ز جـــود و از نـــظر و از عـــطا چشـانندم
اول فـــرات و دویـتم زمـزم و سـیم کــوثر

فـــرات و زمـــزم و کــوثر دهـند داعــی را
اول ز جــام و دویــم از قــدح سـیم ســاغر

قصیدهٔ هشتم: مدح هلال بن علی بن ابی طالب علیه‌السلام

ای آنکــه تـو را هست پـدر حیدر صـفدر
مــانند حسـین و حسـنت هـر دو بـرادر

فـضّه بـودت مـادر و آن فـخر زنـان است
زیـــرا کـــه بــود خـادمهٔ زهــره ازهــر

ایــن فـخر تـو را بس کـه از آن آل گـرامـی
بــی واسـطه هسـتی پسـر سـاقی کـوثر

از رفـعت ایــن بــارگه و صـحن مـزارت
در غیرت و رشک است مرین چرخ مـدوّر

سال و مه و هر صبح و مسـا خـیل مـلایک
زوّار حــریمت شــده بــر شکــل کـبوتر

ایـن بـقعهٔ عـالی شـده تـا مـدفنت ای شاه
محفوظ ز آفات شد ایـن بـوم و هـمین بـر

شــد قــریهٔ آران ز مــزار تــو مشـرّف
گـــردید ز انـــوار جـــمال تــو مــنوّر

کور و شل و بیمار بسـی از تـو شـفا یـافت
زآن ره کـه تـوئی زاده و هـم عـترت حـیدر

هــر کس بـه تـو آورد رخ حـاجت و امید
مأیـوس نگــردید از ایـن درگـه و ایـن در

در وصف کرامات تو گر خامه زند دم
عشری ز هزاران نکند ثبت به دفتر

از شرح کمالات تو خود ناطقه لال است
قدر تو که داند به جز از خالق اکبر

ای تاجوران را حرمت ملجأ و مهرب
و ای پادشهان از کرمت یافته افسر

دریاب فقیران حزین را که مقیمند
یکسر به جوارت همه با حالت مضطر

این یک به غم فاقه و فقر است گرفتار
وآن از الم وام به دام است مکرّر

داعی که بود مدح سرای تو غمین است
از بار دیون با دل پر خون مکدّر

غیر از تو مر او را نبود پشت و پناهی
دریاب مر او را به حقّ ایزد داور

دارد ز تو امید شفاعت به دو موضع
در عرصه گیتی و دگر عرصه محشر

تا مهر و مه از گنبد خضر است نمایان
تا ثابت و سیّار بود انجم و اختر

معمور بود قبّه و هم بارگه تو
زوّار تو را سایه الطاف تو بر سر

قصیده نهم: مدح یکی از مجتهدین

ای سالکان کوی تو را عزّ و افتخار
و ای عاشقان روی تو را قدر و اعتبار

هر کس گزید بندگی بندگان تو
سلطانیش سزد به سلاطین روزگار

شرح جلال و وصف کمالت کجا توان
از آن جهت که هست فزون از حد و شمار

گنجینه‌ای است سینه بی کینه‌ات ز علم
علمی که هست همره او حلم و هم وقار

از حلم و بردباری و خلق کریم تو
هر دم نسیم خلد برین گردد آشکار

و از یمن فضل شامل تو توده زمین
گلشن به سان جنّت و خرم چو نوبهار

در هیچ قرن دیدهٔ مردم ندیده است
صاحبدلی بسان تو ای ظلّ کردگار

نشنیده بانگ طنطنه دولتی چنین
گوش سپهر پیر درین نیلگون حصار

خورشید زیر سایهٔ چتر جلال تو
گردیده ذرّه پرور و هم شفقتش شعار

ایوان جاه و منزلتت را طباق چرخ
نُه پایه نردبان رفیعیست بر قرار

حبل المتین نافذ فرمان و حکم تو
بر گردن جبابره زنجیر اقتدار

در روزگار عدل تو نایاب ظلم و جور
گرگ و غنم رفیق به هم شیر با شکار

از شیمهٔ کریمه‌ات ای قدوهٔ زمان
حدّ قلم کجا که شمارد یک از هزار

الحقّ مؤید است جنابت ز فضل حق
آنجا که آشکار چه حاجت به انتشار

علم لدنّی است چه خایض به حضرتت
از فیض فضل لم یزل و لطف کردگار

در محفل افاده ز انفاس عیسوی
لعل لبت به مرده کند جان ز نو نثار

ای مهبط فیوض ازل خاک درگهت
و ای بارگاه قدر تو چون عرش استوار

از رأفت و عنایت و احسان و مرحمت
بنگر به سوی داعی مسکین سوگوار

بار دیون به دوش وی از جور دهر دون
و از التهاب فاقه دلش زار و شعله بار

دانست فرض عرض نمودن به بندگانت
برخی ز حال خویش ایا کامل العیار

تا ماه را ز مهر بود اقتباس نور
تا طالع از وتد به عطارد قرین و یار

سعدین را نظر به سوی دوستان تو
اندر سرای یازده و پنج پایدار

بهرام بر عدوی تو غالب به انتقام
کیوان به بندگی تو بر ذو جسد سوار

قصیده دهم: مرثیه وفات علامة العلماء العظام[1]

از فلک ما را رسد آزارها
با دل شوریده دارد کارها

لحظه‌ای نبود ز شادی بهره‌ای
غم پیاپی می‌رسد خروارها

هست نوشش نیش و مرهم نیشتر
گنج آن رنج و گُلش را خارها

جای آسایش نباشد این سرا
عاقل از این زال دارد عارها

سروران را در نگر یکسان به خاک
محو گشته نام و هم آثارها

از گلاب اشک روی خود بشوی
عبرتی گیر از گِل فخّارها

نیست دنیا خانه عیش و سرور
باطنش زهر است همچون مارها

جرعه پیمانه‌اش همواره سم
در دل مستان فروزد نارها

مست این پیمانه مخموران عشق
نیستند ایشان مگر هشیارها

هوشیاران عارفان و سالکان
دیده‌ها پوشیده دل بیدارها

رسته از ظلمت ز برق آه خویش
بهر ایمان سوخته زنّارها

۱- ملا غلامرضا آرانی(۱۱۹۲ - ۱۲۶۵ .ق.) که دارای تألیفات متعدد بوده است، مقدمه رساله هلالیه، چاپ همین ناشر، مراجعه شود.

ساغر ایشان بود خوناب دل | برزخ از لخت جگر گلنارها
چشم آز از گلخن دنیای دون | بسته و بگشوده بر گلزارها
چون مسیحا از علایق شسته دست | رفته بر اوج از حضیض دارها
دوستان را از بلاها لذت است | همچنان کز جام می خمّارها
انبیا کردند از این پیمانه نوش | اوصیا را سرخ از آن رخسارها
اولیا غوّاص این عمّان شدند | از گهر انباشتند انبارها
قانع از قرص جوی زین مایده | کارشان پرهیز چون بیمارها
روز و شب اندر زوایای خمول | خائف از شهرت پس دیوارها
سیّما بحر علوم و فهم و فضل | آنکه آمد برتر از دلدارها
آنکه بودی در حقیقت ز اولیا | بلکه قطب دهر از اطوارها
فاضل دوران جنابش ذوفنون | بسته آن تألیف و تدوین بارها
جامع معقول و منقول از علوم | فقه و تفسیر و هم از اخبارها
اجتهاد وی به سر حدّ شیوع | نافذ الاحکام در اقطارها
ناسخ و منسوخ قرآنی تمام | ضبطش اندر سینه چون اسرارها
در افادت بحر موّاج کمال | سر به سر افکار او ابکارها
از مصابیح و مفاتیح علوم | از کف کافی زدود استارها
غوص فرمودی چو فکرش در بحار | چون قواعد حل و را دشوارها
از قوانین شریعت با خبر | کرده ایضاحش به فضل اقرارها
و از دروس دانش آن فخر فحول | سفته اسرار مدارک بارها
آنکه بر استادیش شد معترف | هر که بشنید از لبش گفتارها
آنکه می‌افشاند از لعل مذاب | از فصاحت لؤلؤ شهوارها
آنکه می‌کردی حقّ از باطل جدا | دانَدش حقّ رتبه و مقدارها
با یتیمان مهربان‌تر از پدر | با ارامل بهتر از غمخوارها
با غریبان چون برادر دلنواز | با فقیران کرده بس ایثارها
زهد و تقوا و تواضع شیوه‌اش | وصف او کی طی کند طومارها

از عبادات و اطاعات و ورع ... ملک دین را ثانی معمارها
خاضع و خاشع به طاعت متصل ... راضی و قانع شه دین دارها
آنکه عشاق از نوای ماتمش ... راست کرده از غم دل تارها
داغ هجرش زد چنان بر دل خدنگ ... سینه زان سان دوخت زان مسمارها
کاتشش آسان نگردد منتفی ... چاره نی جز نالههای زارها
بود او هم نام با هشتم امام ... شاه طوس او رهبر زوارها
بر غلامیّ رضا نامش علم ... لاجرم بودش به رخ انوارها
قریهٔ آران ز یمن مولدش ... سوده سر بر گنبد دوارها
بلکه صیت اجتهادش در بلاد ... منتشر چون نافهٔ تاتارها
آه کو را آفتاب زندگی ... گشت هابط طی شدش مضمارها
نافهٔ چین بود او را نقد جان ... کالبد چون طبلهٔ عطارها
نافهٔ یغما کالبد از هم بریخت ... مردم افکنده ز سر دستارها
در عزایش جامهٔ جان چاک زد ... هر کسی در کوچه و بازارها
در غمش خاک مصیبتها به سر ... جملگی از دیدهها خونبارها
گفت داعی بهر تاریخ این کلام ... آفتابی شد بر انوارها(۱۲۶۴)

قصیده یازدهم: وفات سیّد بزرگوار[۱]

دردا که کفن پوش شد آن سید سرور ... همنام رسول الله و فرزند پیمبر
دردا و دریغا که برفت از چمن دهر ... آن قامت شمشاد و همان سرو صنوبر
بر باد فنا رفت به ناگه گل بی خار ... افغان هزاران شده بر گنبد اخضر
دردا که نهان گشت به خاک لحد از غم ... آن چهره کزان سوخت دل لاله احمر
شد تازه غم ماتم اولاد محمّد ... از نو شده با آه عزا عترت حیدر
میداشت عزا فاطمه ازبهر دو فرزند ... امروز درین غصه کشد مقنعه از سر
افلاک به بر کرده ز غم جامه نیلی ... خون میچکد از مهر و مه و انجم و اختر

۱- آن سید بزرگوار از اهل بیدگل میباشد که قریهای است از کاشان و تاریخ فوت او سال ۱۲۶۴ است

افروخت اجل آتشی اندر دل احباب کز شعله او سوخت همه خشک و همه تر
سادات زدند از المش جامه ز جان چاک افتاد به دلهای عزیزان همه اخگر
ارباب کمالات ازین واقعه دل خون لخت جگر از دیده فرو ریخته یک سر
یا رب چه شد آن شمع فروزنده ز رخسار کز او اثری نیست درین محفل و منظر
تابنده چراغی شد ازین تیره شبستان خاموش به ناگاه ز بی مهری صرصر
لرزان شد ازین واقعه چون بیدگل عیش چون بیدگلش بُد جهان مسکن و محضر
بهتر ز پدر بود رعایای حزین را امروز یتیمند همه کهتر و مهتر
یا رب تو بده صبر به احباب و اهالی فضل تو بود مرهم و احسان تو یاور
آن جان جهان را تو بیامرز و عطا کن از خلعت جنت به حقّ خواجهٔ قنبر
اکنون ز غم آن شه خوبان چه توان گفت جز آیت ترجیع شب و روز مکرر
داعی پی تاریخ خبر جست خرد گفت نوشید می ناب ولی بود ز کوثر (۱۲۶۴)

قصیده دوازدهم: مناجات

ای پناه بی پناهان الغیاث دلنواز عذر خواهان الغیاث
ما گنهکاریم و هم امّیدوار ملجأ امیدواران الغیاث
ای که اللّهی و رحمن و رحیم و ای کریم حیّ سبحان الغیاث
مستی غفلت عنان از کف ربود غفلت از ما وز تو احسان الغیاث
از خطاکاری سیه شد نامه‌ام از خطا و سهو نسیان الغیاث
یا عظیم العفو یا رب الرؤف جرم بخش اهل عصیان الغیاث
عمر در لهو لعب بردم به سر این زمان هستم پشیمان الغیاث
چون تو غفاری و ستاری ز لطف پرده‌ام بر کرده پوشان الغیاث
در دم رفتن به‌من آسان نما قبض روح و کندن جان الغیاث
چون مقام من شود کنج لحد کن سؤال قبر آسان الغیاث
بر رخم بگشای بابی از بهشت تا شوم خوشحال و خندان الغیاث
نزد میزان عمل یا ذالجلال شرمسارم تو مگردان الغیاث

نـــامهٔ مـــا را بـــه دست راست ده		رحـم کـن بـر ایـن فـقیران الغـیاث
از صـــراطـــم بگـــذران مـانند بـرق		آن زمـــان پـــایم مـــلغزان الغـیاث
از عـــمل مـا را نـباشد تـوشه‌ای		الغــیاث از نـار ســوزان الغـیاث
رحـمت تـو از غـضب افـزون بـود		کن عطا فـردوس رضـوان الغـیاث
نـیست ما را طـاقت سـوز و گـداز		هست مـا را شـوق حـوران الغـیاث
مـا مـحبّ چـارده مـعصوم پـاک		حشـر کـن ما را بـه ایشـان الغـیاث
دست مـا از ذیـلشان کـوته مکـن		سـاز بـهر مـا شـفیعان الغـیاث
والدیـــن مـــا بـــیامرز از کـرم		هـــم جـمیع دوســتاران الغـیاث
هر که را بر ماست حـقی ده عـوض		زان عـــطاهای فـــراوان الغــیاث
روز حشر و نشر و دیوان و حساب		الغــیاث ای شـــاه شـاهان الغیاث
داعـــی درمـــانده را فـریاد رس		بـــا هـــمه خـیل مـحبّان الغـیاث

قصیده سیزدهم: تذکر و بازگشت به درگاه الهی

غفلت ز حد گـذشت دمی هـوشیار شـو		خواب گـران بس است از آن بـرکنار شـو
عــمر عــزیز مــی‌گذرد ای عــزیز مــن		هشیار از کسالت خـواب و خـمار شـو
از آب دیده چهره جان شست و شوی ده		بـرخیز و بـهر طـاعت حـقّ استوار شـو
سودی نبخشد اشک ندامت بـه رسـتخیز		اشکی کـنون بـریز و دمـی سـوگوار شـو
تا بـاشدت مـجال بـر احـوال خـود بـنال		در این چمن ز آه و فغان چون هـزار شـو
بهر گـلی شکـیب شـد از جـان عـندلیب		جـوئی بـهشت هـم نـفس مـرغ زار شـو
از ســوز آه نـامهٔ عـصیان خـود بسـوز		و از دیده خون بـبار وز آن رسـتگار شـو
جرم و خطا خـزان گـلستان دیـن تـوست		در توبه کـوش زود و خـزان را بـهار شـو
مـاندی پـیاده در عـقب و کـاروان بـرفت		جهدی کن و به مرکب هـمّت سـوار شـو
گر شاه اگر گداست کند زین جهان سفر		از فکـــر زاد و راحــله‌ای کـامگار شــو
بگذر دریـن دو روز ز فـرمان نـفس دون		رو در ره اطـــاعت پـــروردگار شـــو
دنیا طـلب مـباش کـه دور افکـند ز حق		انـدر طـریق قـرب خـداونـدگار شـو

هستی تو دردمند به سوی طبیب پوی ... باشی تو مستمند طلبکار یار شو
ترسم اجل تو را ندهد مهلت ای رفیق ... تا هست فرصتی به رهش بی قرار شو
دستی بزن به ذیل توکّل پی نجات ... راضی به رزق خالق لیل و نهار شو
از ذکر دوست خلوت دل را بده فروغ ... و از فکر نغز نزهت این مرغزار شو
غیر از ثنا و شکر به شغل دگر مپوی ... چون رهروان به بندگیش بردبار شو
از خدمت حبیب توقّف روا مدار ... و از بهر فیض رحمتش امّیدوار شو
خوف و رجا بجوی تو از علم و از عمل ... از جهل و از امل به دیار فرار شو
محبوب را ز جملهٔ اشیا تو بر گزین ... و از نقد دوستاری وی مایه دار شو
گر عشق خالصش طلبی جوی معرفت ... معشوق را به هیأت مجنون شکار شو
سوی خدا گریز و مناجات پیشه کن ... و از جویبار دیده چو ابر اشکبار شو
خواهی کنی مشاهدهٔ فضل کردگار ... اندر شعاع نور یقین خواستگار شو
خواهی اگر سعادت توفیق را رفیق ... هان با جهاد نفس و ریاضت دچار شو
بگذر ز راه و رسم خلایق درین کنشت ... آسوده دل ز فتنهٔ این روزگار شو
تسلیم و زهد و تقوی و هشیاری و ورع ... دریاب و در ولایت دین شهریار شو
اندر ره سلوک ز شاهان وسیله جوی ... یعنی مطیع و تابع هشت و چهار شو
داعی بسفت گوهر پندی بکن قبول ... وانگاه یار شاهد گلگون عذار شو

قصیده چهاردهم: قطع علایق و حرص مال

ای دل به راه حرص تو را اضطراب چیست؟
چون کجروان به وادی غفلت شتاب چیست؟
دیوت ز راه برده و غولت فریفته
گر تشنه‌ای شتاب تو سوی سراب چیست؟
معمورهٔ سراچه روز پسین طلب
دل بستگی به دیر و رواق خراب چیست؟

آرام و استراحت دنیای دون بهل

مدهوشی از تغافل و این خورد و خواب چیست؟

در رنج و گنج یابی و اندر عمل امل

بر گردن از کشاکش شیطان طناب چیست؟

نفس دغل بپروری و نیستی حکیم

مانند ابلهی که نداند حساب چیست؟

مست غرور گشته و از حقّ گذشته‌ای

بنگر ببین ز حضرت یزدان خطاب چیست؟

زان پیشتر که زهر اجل ریزدت به کام

زان پیش کِت خطاب رسد کین کتاب چیست؟

تریاق مغفرت به کف آور ازین مطب

آن نسخه کن طلب که بدانی صواب چیست؟

شمعی ز نور طاعت و سیما تو برفروز

دانی اگر ز ظلمت گورت مآب چیست؟

از حشر و نشر و نامه و میزان و هم صراط

یاد آر و فکر کن که ثواب و عقاب چیست؟

فردوس چیست دوزخ سوزان چه وادی است

اعراف و بازگشت و خروج از تراب چیست؟

حور و قصور و جنّت و ناز و نعیم آن

هم سلسبیل و آن عسل و آن شراب چیست؟

کی رایگان دهند تو را دولتی چنین

از عذب درگذشتن و جستن عذاب چیست؟

از نیستی به کعبهٔ هستی قدم گذار

در دیر و سومنات تو را پیچ و تاب چیست؟

تشـــریف جـــاه و افســـر مـــلک ابـد بگـیر
چون اهـل شـرک بـندگی شـیخ و شـاب چـیست؟
کـــوی مـــغان و شـاهد گـلچهره لعـل نـاب
آمـــاده است بـهر تـو ایـن انـقلاب چـیست؟
تـــا هست مـــهلتی نـــظر عـــبرتی گشـــای
از رفـتگان بـپرس کـه یـابی جـواب چـیست؟
خـــوبان نـــازنین هـــمه خـــفتند در لحـــد
هـر سـوی سـالکی شـده پـا در رکـاب چـیست؟
هـــر روز وشب گـــذار بـــه زانـو کـلاه فکـر
بـنگر تـو را بـه مدت عـمر اکـتساب چـیست؟
داعـــی بگـــیر ذیـــل شـــفیعان رســـتخیز
گـو عـارفی کـه مـعنی مـالک رقـاب چـیست؟
جـــز چـارده جـناب مـخوان مـالک الرقـاب
دانـی شـهان کـدام و مـراد از جـناب چـیست؟
یـــعنی گـــل ریـــاض نـــبوّت دگـر گـلاب
پـیدا بـود کـه کـیست گـل و هـم گـلاب چـیست؟
یـــا رب ز مـــطبخ کـــرمت حـــق آن شـهان
اطـعام کـن بـه شـعله حـرمان کـباب چـیست؟

قصیده پانزدهم: شرایط سلوک و مراتب آن

ســالکا اقـلیم دولت گـر مسـخّر بـایدت
از کـلاه و تـاج تـقوی بـر سـر افسـر بـایدت
مـلک هسـتی را تـوانـی آوری انـدر نگـین
لیک ز اخلاص و ورع هم زهد لشکر بـایدت

از هــوای نـفس سـرکش بگـذر و طـول امـل
گــر رضـــای کــردگار و فـضل داور بـایدت
جنگ با اعدای دین کـردن جـهاد اصـغر است
آن جــهادی را کــه مـی‌خوانـند اکبر بـایدت
ای کــه مــی‌پوئی ره کــاشانهٔ جــاه و جــلال
راه دیــن پــو گـر کـلید هـفت کشـور بـایدت
عــزّت عــقبی طـلب بگــذر ز دنــیای دنـی
گــر رهــایی از عــذاب روز مـحشر بـایدت
از زلال جــــرعه آمــــال بــودن خشک لب
هست مطلوب ار شراب حوض کوثر بـایدت
از وصــال مـهوشان مــاه سیما دیـده پـوش
گـر بـه عـقبی وصـل حـوران سـمنبر بـایدت
جــامه فـقر و فــتا و ذلت انـدر بــر فکــن
گر حـریر و سـندس فـردوس در بـر بـایدت
بود و نـابود جـهان بـر خـویشتن هـموار کـن
گــر نــعیم جــنّت و آن بــاغ اخـضر بـایدت
باید از خوف و رجا میزان عدل آری بـه دست
گــر ز مــینای طـرب صـهبا و سـاغر بـایدت
بــوستان دل ز خــاشاک عــلایق پــاک کــن
گــــر نــهال دوحــه ایــمان مـثمّر بــایدت
ذکر و یاد دوست شـد رفـع حـجاب غـفلتت
از پــی رفــع حـجاب از ذکـر مـظهر بـایدت
از عمل تخمی درین مـزرع بـیفشان ای عـزیز
زانکه فردا حـاصل بـی حـدّ و بـی مـر بـایدت

در ریاضت کوش و از روز معادت یاد کن
گر در آن هنگام بگذشتن ز معبر بایدت

هست دنیا چون محیط و مر تو را بهر عبور
کشتی از ایمان و هم از زهد لنگر بایدت

بحر ذخّار است آفاق و تودر گرداب غم
زورقی از رأفت آل پیمبر بایدت

با خرد گفتم سپس بنمای تا یابم نجات
گفت بعد از حق‌شناسی مهر حیدر بایدت

گوهر مقصود اگر باشد مراد و مدعا
در یم مهر علی خاطر شناور بایدت

گر تو را بیم از نهنگ و صولت دریا بود
دست بر دامان حبّ پنج سرور بایدت

بعد از ایشان زینت عبّاد آمد قبله گاه
باقر علم نبی آنگاه جعفر بایدت

موسی کاظم رضا و هم تقی آنگه نقی
عسکری و مهدی آنگه یار و یاور بایدت

کرد داعی این نصیحت نامه را انشا به نظم
ضبط کن گر درج درّ و لعل و گوهر بایدت

تا ز نور چارده معصوم عالم روشن است
تا ز لطف آن بزرگان سایه بر سر بایدت

باد از فضل الهی شیعه را اقبال یار
لیک اقبال از نگاه ذرّه پرور بایدت

قصیده شانزدهم: نصیحت و موعظه

ای به هر وادی چو مجنون با جنون گشته دچار
چیست این سرگشتگی روی دل آور سوی یار
یار می‌خواند تو را گوشت به جای دیگر است
یار می‌بیند تو را وز دیدنش چشم تو تار
وصل دلبر خواهی و هستی به آسایش حریص
لعل او جویی و اینسان مانده در خواب و خمار
عاشق صادق بود آنکس که اندر عشق دوست
سیم و زر در بازد و هم جان و سر سازد نثار
تا در این دریا چو غوّاصان نگردی غوطه ور
گوهر شهوار کی می‌آوری اندر کنار
این ره آمد پر خطر زین نیم جان چشمی بپوش
گر تو هستی منزل مقصود خود را خواستار
کشتزار آرزوها سبز گردد از سه چیز
سعی دهقان تخم احسان آب چشم اشکبار
انتظار وصل داری کی میسّر می‌شود
گنج بی رنج اندر این ویرانهٔ نیلی حصار
هان کدامین کوه کندی از غمش فرهاد سان
تا که باشد نزد آن شیرین لقایت اعتبار
چهره بر آن آستان آسمان فرسا بسای
تا که گردی از نگاه التفاتش کامگار
یوسفت می‌باید و می‌پروری گرگ هوس
با سلیمانت سر و کار است و هستی دیوسار
بگذر از فرعون نفس و با کلیم عقل ساز
گر مسیح بخت جوئی رخت برگیر از حمار

جـنّت فـردوس را مگـذار بـهر گـندمی

قـصّه ابـلیس پـر تـلبیس را بـاور مـدار

هـر چـه جـز فـرمان یـزدانـی بـود بـدرود کـن

هر چـه از وسـواس شیطانی است آن را واگـذار

هر چه کشتی سبز گـردد بـد ز بـد نـیکو ز نـیک

اندرین مزرع تو دانی هـر چـه مـی‌خواهـی بکـار

از رفـیقان ریـائی درگـذر ای نـور عـین

بـا حـریفان خـدائـی بـاش هـر لیل و نـهار

علم و حکمت را ملازم باش و در تحصیل کـوش

تـا خـزان آرزویت را ز پـی آیـد بـهار

سـاز بـا دلق مـرقّع کـهنه سـاتر بس تـو را

کـو نـباشد از مـقطّع جـامه‌های زرنگـار

لقـمهٔ نـان جـوینی صـرف کـردن بـا نـمک

از مـزعفر بـه بـود ای عـاقل پـرهیزگار

تـرک لذّات جـهان بـه بـاشد از هـر لذّتـی

لذت بـاقی طـلب بگـذر ز فـانی زیـنهار

پـند نـاصح نشـنود هـر نـاکس بـوجهل کـیش

لاجـرم افـتد زکـج رفـتاری انـدر چـاه سار

در بـیابان هـوا دان آرزوهـا را سـراب

هـرکـه رو آرد بـه سـویش غـول راگـردد دچـار

دنیی دون در نظر ماری بود خـوش خـطّ و خـال

مـا و تـو کـودک صـفت در جستن او بـی قـرار

مـا و تـو بـیمار آن دانـای بـی عـلت طبیب

زهـر او تـریاق آمـد حـنظل او شـهد بـار

گـــر ز فـــرمانش بـپیچی سـر بـمانی در الم

ور پـذیری رأی او گـردد بـه زودی غـمگسار

شـاهد دولت در آغـوش آیـد آن راکـز خـرد

سـر نـپیچد زآنـچه مـی‌فرمایدش آمـوزگار

بس نـصایح کـز حکـیمان جـهان آمـد بـه گـوش

لیک زیـنسان گـوهری کس را نـیامد گـوشوار

داعـی اربـاب سـخن صـد را یکـی فـرموده‌انـد

تـو یکـی را صـد مگـو آنگـه مکـن صـد را هـزار

قصیده هفدهم: نصایحی به اهل ایمان

ای نـرفته قـدمی هـمره اربـاب وصـول

مانده در حسرت تحصیل و بـه امـید حـصول

گرت از کوی مـغان مـنع نـمودند بـه جـاست

زانکـه بـیگانه کـجا و بـه کـجا اهـل قـبول

بـا حـریفان دغـل صـحبت بـی حـاصل چـند

جـوی آمـیزش هـم جـنس و بـپرهیز ز غـول

لا ابـالی صـفت از غـیر رخ دل بـرتاب

یـار جـو یـار و بـپرداز ز اغـیار جـهول

بگـذر از وادی سـودای جـهان پـر شـور

هـرزه گـردی بـهل از طـبع دد نـامعقول

زال دنـیا نـبود لایـق حـرمت ز ازل

دیـده از کـحل مـرادش نـنمائی مکـحول

رهـزنان ره دیـن کـرده کـمین از هـر سـوی

کـافکنندت ز ره راست بـه راه کـج و گـول

دام ابـــلیس بـــه تـــلبیس بـود گســترده

در هـــراســـند ازیـــن دام شب و روز فـحول

نـــفس امّــاره ز یک ســوی گــرفته ســر راه

پــیش چشــم تـو دهـد جـلوهٔ هـر نـامقبول

یک طرف زمرهٔ مه چهره مشکین خط و خـال

مـــی‌فریبند تـــو را از ســـر زلف مــفتول

زیـــنت و زیـــور دنـــیا و لبـاس فـاخر

مــی‌کند بـوالهـوسان را بـه نگـاهی مـغلول

عـــاشق عشـــوه عــفریت فــریبنده مشـو

عشـق عـقبی طـلب و پـیروی خـیل عـقول

نیست دنیا بـه جـز از سـاعتی و در ایـن حـال

خوش بود طاعت حقّ و از همه اسباب عدول

عن قریب است که پـیک اجـل آیـد بـه وثـاق

غـیر جــان هـیچ نـیفتد بـه بـر مـرگ قـبول

تــا مــجال است بکــن چــاره روز سـیهت

آه از آن روز کــه مــعلوم تـو گـردد مجهول

غـفلت و کـاهلی و خـواب کسالت تـا چـند

چــهره جــان بکـن از اشک نـدامت مـغسول

خـــرّم آن رهـــرو دانـــا کــه دلیــلی دارد

تــا کـــه از مــنزل اقـبال نگـردد مـعزول

خـنک آن عـارف مـنصف کـه گـریزد ز هـوا

دل و جـان را کـند از صیقل عـرفان مـصقول

داعــیا عــمر عــزیز است بـدان آن را قــدر

چند بـاشی تـو بـه بـیهوده و افسـون مشـغول

قصیده هیجدهم: منقبت اولیاء الله

آن پـــادشهانی کـــه رســـاننده دیـنند
در وحـــی الهـــی هـمه دانـا و امـینند

با هر که خداوند به صلح است بـه صـلحند
باهر کـه خـداونـد بـه کـین است بـه کـینند

از هر چه بـود نـهی الهـی شـده یک سوی
یـا هـر چـه خـدا امـر نـموده است قـرینند

شـــبها بـــه نـــمازند و نـــیازند و تـضرع
چـون روز شـود خسـرو بـا تـاج و نگـینند

هـنگام جـهادند بـه صـد شـوق مـجاهد
در وقت عبادت همه چون حصن حـصینند

در مـنزلت و رتـبه قـدم سوده بـر افـلاک
لیکـن ز تـواضـع بـه نـظر هـمچو زمـینند

از خـــفض جـناحند فـروتر ز غـباری
و از مـــرتبه در مـــنزله عـرش بـرینند

سـیلاب حـوادث چـو ربـاید قـدم زهـد
ایـن زمـره هـمانند کـه بـا زهـد و یـقینند

در چشـمه انـدوه چـو غـواص شـناور
مسـتغرق فکـرند و دل افگـار و حـزینند

کـرده ز خـلایق هـمگی قـطع عـلایق
بـا طـاعت خـالق هـمه اوقـات قـرینند

عـاشق بـه عـبادت شـده از روز نـخستین
عشـقی بـه جـز از عشـق حـقیقی نگـزینند

از ساغر تـحقیق چـنان بـی خـود و مستند
کـز عکس صـفا چـهره کـونین بـبینند

هـنگام سـحرگه چـو در آیـند بـه گـلشن
بس غـنچه کـه از گـلبن مـقصود بـچینند

علم و عمل و دوسـتی و بـغض ز اخـلاص
ورزنـد نـه از بـهر هـمان و نـه هـمینند

در بذل و عـطا جـود و سـخا قـلزم و کـانند
در عـرصه هـیجا بـه وغـا شـیر عـرینند

هـر خـلق نکـویی کـه بـود خـلق سزاوار
تـرکیب ز مـجموع و ز مـجموع عـجینند

گشـــته ز کـــدورات طـــبیعیّه مـصفّی
لاهـوتی مـحضند و بـه نـاسوت رهـینند

وارســته بـه مـابین خـلایق ز عـلایق
افـلاک مکـانند و دریـن تـوده مکـینند

داعـی بـه کـف افـتد اگـرت دامـن ایشـان
از کـف نـدهی زانکـه بـه از درّ ثـمینند

قصیده نوزدهم: ذکر بعضی رذایل

ایـن هـوای نـفس ویـن فـرمان شـیطان تـا بـه کـی
وین غرور و عجب و خودبینی به دوران تـا بـه کـی

حبّ جـــاه و حبّ دنـــیا حبّ راحت حبّ مـــال

در دلت جــا داده‌ای ای شــخص نـادان تـا بـه کـی

مستی غـفلت ز حـد بگـذشت لختی بـا خـود آی

انـقطاع از خــالق و الفت بــه خــلقان تــا به کـی

بـنده شــهوت شـدن تــا چــند و دوری از خـدا

از پــی لذّات بــرگشتن ز ایــمان تــا بــه کــی

طــاعت از کـف دادن و انـدوختن و زر و وبـال

تــا بــه کــی ای تــابع غــول بـیابان تــا بــه کــی

چند این جهل مـرکب تـا بـه کـی ایـن خـود سری

بــا بـدان آمـیزش و هـجران ز نـیکان تـا بـه کـی

نــخوت و نــمّامی و حـقد و حسـد بـخل و نـفاق

حرص و آز و فحش و غیبت کذب و بهتان تا به کی

لب ز غـیبت گـر بـبندی گـوش هـم بـربند از آن

اسـتماع لغـو و لهـو و خـبث اقـران تـا بـه کـی

ظـن بـد بـردن نکـو نـبود کـه بـعض الظّـنّ اثـم

بـا وجـود دیـن خـلاف نـصّ قـرآن تـا بـه کـی

بــر گــنه اصـرار داری ای فـضول بـوالهـوس

عـاقبت گـردی پشـیمان تـرک فـرمان تـا بـه کـی

از ریـا و سـمعه کـن پـرهیز و فـرسخها گـریز

زین دو چیز ایـوان طـاعات تـو ویـران تـا بـه کـی

چــند بـاشی بـا تکـبّر هـمچو ابـلیس رجـیم

ویـن انـانیّت بـه ایـن حـال پـریشان تـا بـه کـی

از بــرای جـیفهٔ دنــیا مکش چـندین تـعب

مـال مـردم خـوردن و ظـلم فـراوان تـا بـه کـی

در حلال آمد حساب و در حرام آمد عذاب
بهر خود افروختن هر لحظه نیران تا به کی
زال دنیا را رها کن گر تو مرد عاقلی
با همین گیسو بریده عهد و پیمان تا به کی
خدمت حقّ را کنی بر خدمت خلقان بدل
از پی جاه و ریاست حبّ سلطان تا به کی
مسند عزت اگر جوئی نه این منزلگه است
همچو یوسف ماندن اندر چاه و زندان تا به کی
ای که سودای جهان داری دمی هشیار شو
باختن نرد هوس با این و با آن تا به کی
زینت ظاهر بهل و از خبث باطن کن حذر
آخر این طول امل در کنج زندان تا به کی
داری امید ثواب و در عبادت کاهلی
بی عمل جوئی بهشت و باغ و رضوان تا به کی
غافلی از حادثات و از شبیخون اجل
کوش در حسن عمل این سهو نسیان تا به کی
غفلت دل می‌برد از کف عنان اختیار
همچو گمراهان شدن در راه خذلان تا به کی
از شقاوت مانده در تیه ضلالت روز و شب
ظلمت و زنگ قساوت بر دل و جان تا به کی
عیب خود پوشیدن و پیدا نمودن عیب غیر
گرگ بودن در لباس گوسفندان تا به کی
ای که می‌باشی دو رو و ای که هستی دو زبان
شیوه بی مهری از دانای پنهان تا به کی

زهــد و تــقوا و ورع بــر پشت ســر افکــنده‌ای
از حســاب نـفس فـارغ مـانده زیـنسان تـا بـه کـی
از فـــریب و خــدعه و مکــر و ز ســوگند دروغ
آب زیــر کــاه بــودن هــمچو شــیطان تـا بـه کـی
دیــن بــه دنــیا بــاختن تــرسیدن از غـیر خـدای
سیرت بـد خـلف وعـده چـون لئـیمان تـا بـه کـی
بــــندگی را مـــعرفت مــی‌باید و عــلم و عــمل
با عمل اخلاص و از ایـن جـمله عـریان تـا بـه کـی
در ره حــقّ بـذل و انـفاق سـخاوت در خـور است
شــــیوه امســــاک مـانند بـخیلان تــا بــه کــی
ســر بــه ســر مــال جــهان را بـذل انـدر راه حـق
نیست این اسـراف بـر گـو مـنع احسـان تـا بـه کـی
درهمی در مـصرف بـاطل اگـر سـازی تـو صـرف
عـین اسـراف است و تـبذیر است نـادان تـا بـه کـی
بــا یــتیمان چــون پــدر کــی مـهربانی کــرده‌ای
رحــم نــاکــردن بـر اصـناف ضـعیفان تـا بـه کـی
دوســـتاری بــا بــدان بــا نــیکوان کــردن بــدی
زین دو خصلت اقتضای جور و طـغیان تـا بـه کـی
بـــهر عــقبی فکــر زاد و تــوشه مــی‌باید نــمود
ایــن ســفر را نـاگـرفتن بـرگ و سـامان تـا بـه کـی
چــیده گــرداگــرد جـنّت جـمله مکـروهات طـبع
زان مکـــاره از ره نـــفرت گــریزان تــا بــه کــی
هست گــرداگــرد دوزخ شــهوت و لذات نــفس
ســوی آنــها روی آری خــیز خـیزان تــا بــه کــی

نعمت بی منتها از جانب حقّ یافتی

شکر هر یک واجب آمد رسم کفران تا به کی

قطع ارحام ار کنی بس زود مستأصل شوی

از کج اندیشی بپوشی چشم از ایشان تا به کی

از فتوت هم مروّت امر تو یابد نظام

از جوانمردان بمانی باز چندان تا به کی

ای سلیم القلب در استغفار و اندر توبه کوش

مانده اندر زیر بار جرم و عصیان تا به کی

از صراط مستقیم شرع و دین بیرون مرو

پا نهی در وادی اغوای غولان تا به کی

صحبت ناجنس و نا اهلت زیان دارد نه سود

اختلاط و الفتت با ناسزایان تا به کی

هان مناجاتی به باب قاضی الحاجات بر

از گناهان ناشده یک ره پشیمان تا به کی

نیّت خالص ولای اهل بیت طاهرین

خیز و دستاویز کن دوری ز مردان تا به کی

صحبت عالم طلب تا آنکه گردی کامیاب

دست کوته کردن از دامان ایشان تا به کی

انس می‌باید تو را با ذکر و فکر و یاد حق

این فراموشی و نسیانت بدین سان تا به کی

اندرین میدان کمیت همّتی باید جهاند

در رکاب شهسواران ترک جولان تا به کی

هان مطیع فیل بان نفس شو ای پیل نفس

خر شدن از ریشخند دردمندان تا به کی

بـــایدت امــــروز از دیــــروز بـــهتر ای رفــیق
ایــن تــرقّی‌های مــعکوست بـه دوران تـا بـه کـی
عشــق را یک ره صــلایی زن اگــر جــوئی مــراد
اندرین مـیدان نـجوئی گـوی و چـوگان تـا بـه کـی
مــرد دانــا ز اکـتساب عـلم و دانش کـی جـداست
مــی‌کنی پـهلو تـهی زیـن شـغل شـایان تـا بـه کـی
زیــنت مــرد است در فــضل و کــمالات و هــنر
وین لبـاس جـهل در بـر هـمچو خـامان تـا بـه کـی
نـقد خــود را خــالص از ایــن بــوته دنــیا بــرآر
قــلب روکش را گــذاری بــهر نـیران تــا بــه کـی
از حــــیات جـــاودان چشــم خــرد پــوشیده‌ای
ســوی ظــلمات عــدم هــر دم شـتابان تـا بـه کـی
چـــند بـــا نــادانــی انــدر بــر لبـاس بــخردان
این عصا و ایـن ردا چـون شـیخ صـنعان تـا بـه کـی
هــمچو عــنقا بــحر و بــر را زیــر بـال هـمت آر
صــعوه سـان در تــنگنای دهـر طـیران تـا بـه کـی
از مـــناهی و مــــلاهی دیــدهٔ خــواهش بــدوز
نــفس را بــا دیــو مکــر و دســتان تــا بــه کــی
داعــــیا درکش زبـــان در کـام خـاموشی کـنون
مـهملات و یـاوه بــی حــدّ و پـایان تـا بـه کـی

باب ششم: در بیان ترکیب‌بند متعدده که بعضی در شأن چهارده معصوم علیهم‌السلام و بعضی در مراثی سید الشهدا علیه‌السلام است

ترکیب‌بند اول:

بند اول: مدح سید المرسلین صلی‌الله‌علیه‌وآله

بارک الله شه خوبان گل گلزار شهود — خلقت نه فلک و هفت زمین را مقصود
اولین نور هویدا شده از کتم عدم — آخرین شمع فروزنده در ایوان وجود
آنکه سر خیل ازل بود و طفیلش آدم — وانکه شد بوالبشر از نور شریفش مسجود
منشأ هستی کونین رسول ثقلین — مقتدای حرمین احمد و آنگه محمود
سیّد کون و مکان واسطهٔ هر دو جهان — رحمت عالمیان مستحقّ نعت و درود
ملّتش ناسخ هر ملت و دینش اسلام — بانی شرع و پیام آور خلّاق ودود
آنکه اندر شب اسری ره معراج سپرد — کرد از مرحله فرش سوی عرش صعود
آنکه چون زاد ز مادر ز ره اعجازش — یافت آتشکدهٔ فارس به یک لحظه خمود
آنکه هنگام تولد ز نهیبش بشکست — قصر کسری و شد آن کنگره در آب فرود
آنکه قرآن مجید است به شأنش نازل — وانکه شق القمر از معجز انگشت نمود
دانی آن کیست محمّد که رسول عربی است — گر درودش نفرستی صفتت بی ادبی است

بند دوم: مدح امیرالمؤمنین علیه‌السلام

ولی الله شه دین کیست پس از خیر بشر — مرتضی زادهٔ بوطالب فرخنده سیر
علی عالی اعلا که بود شیر إله — آنکه شد ناصر پیغمبر پاکیزه گهر
اسد بیشهٔ مردی که ز یک ضربت تیغ — سر و پا کرد جدا از تن عمر و وعنتر

زادهٔ عبدود از صولت او شد به جحیم
مرحب خیبری از حملهٔ او شد به سقر

آنکه از قوّت سرپنجه در از خیبر کند
آنکه برکند در از خیبر و بنمود سپر

رایت فتح و ظفر بود به نامش مرقوم
آیت جود و کرم گشته به شأنش مضمر

داد در راه خدا خاتم و بخشید به کور
هفت قطّار شتر بار همه گوهر و زر

آنکه بگذشت ز سیم و زر و جان و فرزند
بارها داد سر خویش به راه داور

آنکه خورشید شد از منهج امرش راجع
آنکه ناهید به امرش شده نازل از سر

آن امامی که ز طاعات و عبادات و ورع
به مقامی است که از آن نبود بالاتر

انّما از بر حقّ نازل و اندر شأنش
هل اتی شاهد جود و کرم و احسانش

بند سیم: مدح خاتون قیامت(س)

مدح خاتون قیامت شنو ای نیک شعار
همسر شیر خدا بنت رسول مختار

فاطمه بضعهٔ سلطان رسل آنکه بود
امّ سبطین همان حوری انسیّه دثار

طینت پاک وی از جنّت فردوس بود
از همان سیب که خورد احمد و شد بر خوردار

قرة العین رسول مدنی نام بتول
در شکم گفت به مادر سخنان بسیار

آسمانها بشد از نور جبینش روشن
گشت مشهور به زهرا ز ظهور انوار

اوست صدّیقه و هم راضیه هم مرضیّه
هم زکیّه بود و طاهره با عزّ و وقار

کرد دستاس شب و روز که مجروح شدش
پنجه چون پنچه مرجان و کفش آبله دار

خادم درگه او حضرت جبریل امین
بلکه میکال و سرافیل ورا خدمتکار
آمدش حلّه ز فردوس برین آن هنگام
کز پی سور روان گشت به بزم کفار
حوریان همچو کنیزان ز یسار و ز یمین
خیل غلمان چو غلامان ز یمین و ز یسار
دختری را که نبی خواند به عزّت مادر
حقّ تعالی به نبی خواند هم او را کوثر

بند چهارم: منقبت امام حسن مجتبی(ع)

بشنو ای شیعه ز اوصاف امام ثانی
سبط احمد گل باغ علی عمرانی
سیّد و سرور و آقای جوانان بهشت
آنکه بُد دیده زهرا ز رخش نورانی
مجتبی آنکه بسی داشت شباهت به رسول
آنکه عزّت ز خداوند شدش ارزانی
بود در مهد که حقّ نور امامت دادش
کشف گردید به وی معرفت یزدانی
آن امامی که ز الماس جفا شد مسموم
ریخت در طشت ز حلقش جگر رمّانی
فلک از ماتم او رخت سیه کرده به بر
دیده کون و مکان گشت ز غم نیسانی
زائر قبر حسن هست بهشتش واجب
چون بپردازد ازین کهنه سرای فانی
دوستانش ز نعیم ابدی در شادی
دشمنانش به غم و حسرت و سرگردانی
این گرفتار به خذلان و سزاوار درک
وآن بود مستحقّ مرحمت سبحانی
نیست در حدّ بیان منقبت و مدح حسن
گر دو صد قرن نمایند مدایح خوانی
مهد جنبان حسین و حسن آمد جبریل
وارث علم رسولند و رضیع تنزیل

بند پنجم: مدح امام سوم ابی عبدالله الحسین(ع)

چه سرایم به مدیح شه ابرار حسین
سبط احمد خلف حیدر کرار حسین

آنکه پروردهٔ آغوش و کنار زهراست
تشنه لب غرقه به خون کشتهٔ اشرار حسین
چه سرایم ز شهیدی که سرش شد به سنان
شاه کم لشکر و بی یاور و غمخوار حسین
آنکه شد باعث آزادی فطرس ز عقاب
مهبط فیض ازل قدوهٔ اخیار حسین
راکب کتف رسول و گل گلزار بتول
شاه مقتول در آن عرصهٔ خونخوار حسین
ایزد ارکان بهشت از دو برادر آراست
نور انوار حسن سیّد و سالار حسین
هر یک آویزه عرشند هم از آل عبا
شه مسموم حسن خسرو بی یار حسین
آسمان تیره و تاریک شد و خون بگریست
چون در افتاد ز مرکب شه احرار حسین
مهر شد منکسف و ماه سیه شد ز خسوف
چون شد آغشته به خون شاه دل افگار حسین
پشتش آن لحظه دو تا گشت که از جور سپهر
بی برادر شد و بی یار و علمدار حسین
داغ عباس و علی اکبر و قاسم کم نیست
هیچ ماتم به جهان برتر ازین ماتم نیست

بند ششم: مدح امام چهارم زین العابدین علیه السلام

بعد شاه شهدا گوش کن از زین عباد — بشنو منقبت و مدح امام سجّاد
آنکه در کربلا دید پدر را مقتول — آنکه گردید اسیر ستم ابن زیاد
آنکه شد با تن تب دار مقیّد در غل — آنکه در کوفه و در شام به او شد بیداد

مــــرده گـــرديد ز اعــجاز جـنابش زنـده | کـه گـواهـی بـه امـامت ز بـرای وی داد
گشت بـــا وی مـــتکلّم غـنم آنگـه آهـو | بـــرّه آهـــو بـــرهانید ز چـــنگ صـیّاد
آنکـه بـنمود بـه عـبدالملک ابـن مـروان | کز دعایش بشد ارزنـده گـهر ریگ و جماد
آنکـه آمـد بـه سر چاه و بـرآورد از دست | کـودک خـویشتن آنگـاه کـه در چـاه افتاد
آنکـه جن هـدیه ز هـر میوه فـرستادندش | تا خود و خیل و حشم خورد از آن میوه و زاد
تـوشه و زاد بـه شـبها پـی مسکین و یتیم | بــــردی و از الم فـــاقه نـــمودی آزاد
آنکه از داغ پـدر تـا بـه چـهل سال گـریست | گریه‌اش قـصه طـوفان بـه جـهان بـرد از یـاد
آه کان شاه دو نـوبت بـه جـهان گشت اسیر | لعـنت حـقّ بـه یـزید آن سگ نـاپاک شـریر

بند هفتم: وصف امام پنجم محمّد باقر(ع)

بـــعد سـجّاد بـود سـرور اخـیار امـام | بـــاقر عـــلم نـــبی پـیشرو خـیل انـام
پـــدر و مـادر او هـاشمی و هـم عـلوی | نسب وی بـــه امـــامین هـــمامین تـمام
وارث عـــلم رسـول و گـل گـلزار بـتول | افـضل و اعـلم و زاهـد ز خـواص و اعـلام
او شکـافنده انـواع عـلوم است بـه دهـر | صاحب خلق خـوش و مـعدن جـود و اکـرام
آنکه بنمود به جـا بـر هـمه مـلک و مـلکوت | از ره مـــعجز و الهـــام خـــدای عـــلّام
نـخل خشک آمـده از یـمن دعـایش بـه ثـمر | خود از آن خورد و به اصحاب بفرمود اطعام
مـحض ایـما بـه بـرش آمده از دور درخت | بـاز از حکـم شـریفش شـده بـر جـاه و مـقام
آنکـه بـنمود کـبوتر بـه بـرش شکـوه ز مـار | حیّه را کشت به نفرین بـه وطـن رفت حـمام
خواست از حضرت حقّ آنکه ز نو زنده شود | آن دل افسرده جـوانـی کـه بُـد از مـردم شـام
داد پـــیغام پـــدر را کـه نـماید بـه پسـر | آن پدر را کـه نـهان ساخته بُـد مـال و حـطام
رفت و از دوزخش آورد مـعذّب بـه بـرش | دید و پرسید و بـداد از هـمه مـطلب خبرش

بند هشتم: وصف امام ششم جعفر صادق(ع)

گوش کن وصف امام ششـمین رهـبر دیـن | صـــادق آل مـحمّد شـه بـاصدق و یـقین
آن امـامی کـه از او دیـن نـبی یـافت رواج | مذهب جعفری از اوست در اکـناف زمـین

سیّد و سرور مطلق بود آن حجت حق
ز آل طاها بود و هست ز آل یاسین

چارصد دفتر از آن شد به مسائل مرقوم
راویان کرده روایت همه چون درّ ثمین

بهر او آب بجوشید و بیامد لب چاه
خود و اصحاب بنوشیده از آن ماء معین

رطب تازه وتر خواست ز خرما بن خشک
نخل خرمای تر افشانده بخوردند همین

ز رطب کرد زمین شق شده زر کرد نثار
گفت ما راست مفاتیح خزاین به نگین

همچو موسی ز عصا قلزم موّاج شکافت
بحر دیگر شد از آن ظاهر و آبش شیرین

حوت ذوالنون ز دعا ساخت عیان تا سائل
حلّ مشکل شدش و گشت ز ارباب یقین

معجز آن شه والا بود از حد افزون
بیش از آن است که آید به شمار و تخمین

کرد منصور لعین عاقبتش زهر به کام
مدفن وی به بقیع است بر او باد سلام

بند نهم: بیان فضیلت امام هفتم موسی کاظم علیه السلام

این زمان گوش کن از وصف امام سابع
آنکه از نور جبینش شده عالم ساطع

کاظم الغیظ امامی که ز اخلاق نکو
کظم غیظش به همه کون و مکان شد شایع

آنکه چون یوسف کنعان شده در بضع سنین
حبس در محبس دونان ز قضای صانع

آنکه در گوشهٔ زندان به عبادت شب و روز
بود پیوسته به تن خاضع و از دل خاشع

بود در سجن گرفت ابن مسیّب را دست
از همان جا به سوی کربلا شد طالع

هر دو کردند زیارت پس از آن سوی نجف
در یکی چشم زدن کرد مر او را واقع

از پس طوف مزار علی عمرانی
در مدینه به سر قبر نبی شد سارع

زائـر مـرقد جـدّش شـد و گـفتا بـه رفـیق

رو عـیالانت بـبین پس بـر مـا شـو راجـع

عهد خود تازه نموده بـه هـمه اهـل و عـیال

پس از آنـجا بـه کُـه قـاف نـمودش راتـع

کـرد امـامت بـه چـهل تـن ز گـروه اوتـاد

دست بگـرفتش و گـردید بـه زنـدان لامـع

معجزش بی حد و در زهد و عبادت مشهور

زهـر انـدر رطـبش داد رشـید مـقهور

بند دهم: ذکر فضایل امام هشتم علی بن موسی الرضا علیه‌السلام

هشـتم خـیل امـامان هـدی هست رضـا

آنکه در مـلک خـراسـان شـده تسـلیم قـضا

یک طـواف حـرمش بـهتر هـفتاد هـزار

حـجّ مـقبول کـه در کـعبه بـیارند بـه جـا

هـر مـحبّی کـه زیـارت کـندش بـا اخـلاص

گـوییا زائـر حـقّ گشـته بـه عـرش اعـلا

خواست مأمون کـه نـماید طـلب بـاران شـاه

رفت بـا خـلق بـه صـحرا و نـمود اسـتسقا

چون دعا کـرد عـیان گشت یکـی ابـر مـطیر

خـلق را گـفت کـه ایـن ابـر نـباشد ز شـمار

تـا بـه ده ابـر پـیاپی بگـذشت آنگـه گـفت

تـا خـلایق شـده هـر یک بـه مـقام و مأویٰ

بارشی شد که به یک لحظه جهان شد سیراب

مـردمان لب بگشـودند بـه مـدح و بـه ثـنا

حاسدی اذن طلب کرد ز مأمون و بگفت
کی رضا نیست تو را فضلی ازین گونه دعا
گر تو را هست کرامات بفرما که دو شیر
که بود نقش به مسند بشود شیر وغا
روی آرند به سوی من و سازند هلاک
ور نه موقوف کن این لاف گزاف بی جا
شه به خشم آمده زد بانگ به تصویر دو شیر
شیر گشتند و بخوردند همان مرد شریر

بند یازدهم: تعریف امام نهم محمّد تقی علیه‌السلام

حجّت حقّ پس از آن کیست شهنشاه عباد
نام او راست محمّد لقب اوست جواد
آنکه هنگام طفولیت و در کودکیش
سی هزاران ز مسائل همه را پاسخ داد
بود ده ساله که مأمون به شکاری می‌رفت
کودکان رفته و او مانده به جا چون اوتاد
گشت مأمون ز جلالش متعجب گفتا
کیستی نام و نسب یاد کن ای فخر بلاد
گفت فرزند رضا هست محمّد نامم
به نبی و به علی می‌رسدم اصل و نژاد
گشت مأمون خجل از کرده خود با پدرش
رفت و برگشت و بدید آن گل گلزار مراد
گفت با وی که بگو چیست مرا اندر مشت
آن شهنشاه به پاسخ لب اسرار گشاد
کایزد ایجاد نمود است بسی دریاها
ابر از آن آب برد دهر شود زان آباد
ماهی ریزه و کوچک شده با ابر بلند
باز صیدش کند آرد بر شه چون صیّاد
شاه در مشت نگه دارد و پرسد احوال
از سلیل نبوی تا که شود زان دل شاد
پس از این معجزه مأمون بنمودش تحسین
خواندش و دختر خود داد به آن سرور دین

بند دوازدهم: ذکر جمیل امام دهم علی النقی علیه‌السلام

کیست از بعد تقی راهنما در آفاق
نقی آن رهبر دین سرور ارباب وفاق

آنکـه در خـان صـعالیک چـو جـایش دادنـد

شخصی از شیعه غمین گشت از آن مکـر و نـفاق

شـیعه را گـفت بـبین وی نـظر افکـند و بـدید

بـاغ و گـلزار و غـلامان و کـنیزان و رواق

مرغزاری خوش و از بوی خوشش مشک خـجل

آهـوان راتـع و مـرغان بـه نـواهـای عـراق

جـویها جـاری و از لؤلؤ لالا بس کـوشک

چشـمها خـیره نـموده ز وفـور اشـراق

گـفت بـا وی کـه چـه انـدیشی ازیـن جـا و مـقام

بـهر مـا سـاختهانـد ایـن هـمه بـا استحقاق

جـای مـا خـوان صـعالیک نـباشد لیکـن

بـاغ خـلد است بـه هـر جـا کـه نـماییم اطـراق

داد روزی مـتوکّل بـه بـرش عـرض سـپاه

بـا سـلاح آن هـمه آراسـته در شـوکت طـاق

گـفت خـواهـی نگـری لشکـر مـن گـفت آری

گـفت مـابین زمـین را نگـر و هـفت طـباق

دیـد از شـرق الی غـرب زمـین تـا بـه سـپهر

شـهسواران مکـمّل بـه سـلاح و بـه یـراق

گشت بـیهوش خـلیفه چـو بـه هـوش آمـد بـاز

گـفت آن شـاه کـه مـا را بـه خـلافت چـه نـیاز

بند سیزدهم: مناقب امام یازدهم حسن عسکری عليه‌السلام

حسـن عسکـری از بـعد پـدر هست امـام

سیرت و زهد و عفافش به کمال است و تمام

ز صیانت ز عبادت ز بزرگی و شرف
کس چو او نیست درین دایره نیلی فام
نقش بر سنگ شد از مهر شریفش پیدا
کور بینا شدش از معجز دست و ابهام
شد ز سامرّه به جرجان به یکی چشم زدن
مشکل خلق از او حل شد و شد سوی مقام
مرد فصّاد ز فصدی که از آن شه بنمود
آیتی چند عیان دید و شد از وی آرام
رفت و آن خارق عادات به استادش گفت
او سوی راهب ترسا برساند این پیغام
گفت البته چنین شخص امام است و وصی
آمد اندر بر آن شاه و بیاورد اسلام
نامه بنوشت به خطّ و به زبان رومی
جانب بنت یشوعا ملکه او را نام
او فرو خواند و بزد بوسه و بسیار گریست
قاصدش باز خرید و برساندش به امام
قصه‌اش موجب اطناب ولی آن دختر
شد شرفیاب به زوجیّت آن فخر کرام
قائم آل محمّد ز وی آمد به وجود
عیسی آید ز پی نصرتش از چرخ فرود

بند چهاردهم: مدح امام دوازدهم حضرت صاحب الامر(عج)

حجّة الله پس از عسکری آمد صاحب — که به ما دوستی و پیرویش شد واجب
آنکه چون زاد ز مادر به زمین سود جبین — سجده آورد به جا بهر خدای واهب
پدرش گفت سخن گوی به فرمان إله — گشت او قاری قرآن چو شهاب ثاقب

بـــه رسـول الله و آلش بـفرستاد درود | از دو لعـل لب او شـهد بـلاغت سـاکب
اوست در حـفظ الهی هـه ایـام و دهـور | شد به فرمان خـداونـد دو نـوبت غـائب
مصطفی گفت بـه شأنش کـه اگـر از دنـیا | غیر یک روز نـماند شـود آن شـه غـالب
آن شــــهنشاه کـــه هـــمنام پـیمبر آمـد | به نگین آیدش از شرق زمـین تـا مـغرب
پر کند روی زمین را همه از عـدل و ز داد | ستم و جـور شـود از هـمه عـالم هـارب
مــهدی هـــادی قـائم بـود آن شـاهنشاه | شیعه و دوست به دیـدار عـزیزش راغب
هست تعجیل ظهورش ز خـداونـد امید | انتظارش بگذشت از حـد و دلهـا طـالب
یا رب آن مهر فـروزنده کـند زود ظـهور | چاره ساز دل داعی شود از فیض حضور

ترکیب بند دوم: مرثیه اباعبدالله الحسین(ع)

بند اول

افـــغان ازیـــن مـــصیبت و فـــریاد ازیـــن عـــزا
دردا ازیـــــــن قـــضیه جـــانسوز و ابـــــتلا
زیــــن مـــاتم آه کــز شـــرر جـــانگداز اوست
چـــــون لاله داغـــــدار دل عـــــرش کـــــبریا
واحســـــــــرتا ز واقـــــعه‌ای کـــــز بـــــلیّتش
هســـــتند اهـــل ارض و ســـما جـــمله در بکـــا
گردون به جای اشک درین غصه خون گریست
کـــــرّوبیان نـــــموده گـــــریبان جـــــان قـــــبا
خـــــونین رخ ســـــپهر بـــرین از شـــفق نگـــر
نـــــیلی لبـــــاس چـــــرخ بـــبین انـــدرین عـــزا
ســـــیارگان تـــــمام ســـــراســـیمه زیـــن الم
حـــــیران بـــــه مـــرکزند ثـــوابت کشـــیده پـــا
کـــرده زحـــل سـیاه بـــه بـــر بـــا کـــمال حـــزن
بـــرجـــیس هـــم بـــه حســـرت و انـــدوه مـبتلا

مـرّیخ تـیغ تـیز کشـیده بـه قـصد خـویش
خـــورشید زرد چـهره شـده هـمچو کـهربا
زهـره بـه روی خـویش زنـد چنگ دم بـه دم
طـــومار غـــم نـوشته عـطارد بـدین نـوا
یـــاران چـه شـد حسـین مـه بـرج اقـتدار
شـــاه شـــهید سـبط رســول بــزرگوار

بند دوم

باز این چه سنگ ظلم کـه درّ ثـمین شکست
باز این چه تـازیانه کـه بـازوی دیـن شکست
بـاز ایـن چـه ریسـمان جـفاکز ره عـناد
بنیاد دیـن و صـولت حـبل المـتین شکست
باز این چه تیغ بـود کـه فـرق فـلک شکـافت
باز این چه ضربتست که پشت زمین شکست
دیگـــر مگـر ز سـوده المـاس شـد اثـر
کـز اخگـرش رواق سـپهر بـرین شکست
طـــوفان نـوح سـر زده یـا آتش خـلیل
یا صرصری کـه شـهپر روح الامـین شکست
ایّـوب دهـر را مگـر آشـوب دیگـر است
یـا اهـرمن بـه قـصد نگـین آسـتین شکست
دنـدان نـموده تـیز مگـر گـرگ روزگـار
کـز خـار خـارآن دل پـیر حـزین شکست
از ارّهٔ ســـتم زکـــریّا دو نـــیم شـــد
یـا جـام زنـدگانی یـحیی ز کـین شکست
یـا مـاتم شـهیست کـه از مـحمل غـمش
بـنت بـتول کـوکب صبح جـبین شکست
آری عـزای سـبط شـه انس و جـان بـود
یـــعنی مـصیبت شـه لب تشـنگان بـود

بند سوم

چـون مـاه غـم ز جیب افـق بـرکشید سـر
افـــتاد در نـــهاد دو عـــالم از آن شـرر
افـلاک را بـه مـجمر غـم کـرد چـون سپند
آفـاق را ز شـعله دم سـوخت خشک و تـر
از صور مـاتمش بـه جـهان درفکـند شـور
و از نـفخهٔ غـمش شده گـوش سپهر کـر
خـضر از تـاب نـایره‌اش گشت نـیلگون
غـبرا نـمود از کـلفش خـاک غـم بـه سـر
خـــلق دو کـون را ز گـریبان چـاک آن
چـون کـعبه شد لبـاس سیاه عـزا بـه بـر
از بسکـه آه مـاتمیان سـوی چـرخ رفت
پـروانـه وار فـوج مـلک را بسـوخت پـر
از بسکه سیل گریه شد از شش جهت روان
خاک زمین به سان عجین شـد ز چشـم تـر

یا رب چه لعبت است که از رؤیتش فتاد / صد گونه انقلاب بر اوضاع بام و در
ماه محرم است که غربال ماتم است / بیزد به سر غبار غم سیّد بشر
خورشید آسمان شهادت ضیای عین / نوباوهٔ ریاض رسول خدا حسین

بند چهارم

در حیرتم که در دو جهان انقلاب چیست؟
افلاک را ز غصّه و غم پیچ و تاب چیست؟
ای ساکنان عرصهٔ بالا خبر دهید
جوش و خروش و ولوله و اضطراب چیست؟
خورشید عود مجمر و ناهید نوحه گر
از آه پر شرار کواکب شهاب چیست؟
فردوس را چه واقعه زین شور و واهمه
گیسوی حوریان همه از خون خضاب چیست؟
خون شفق به عارض گردون نظاره کن
فریاد رعد و سیل سر اشک سحاب چیست؟
گر موج حادثات ز طوفان نبرده گوی
بنیاد دین و خانه ایمان خراب چیست؟
یا رب اگر نه صبح قیامت قیام کرد
شور و فتور و غلغله در شیخ و شاب چیست؟
از کوه و دشت و بادیه بر خواستن غبار
از چشمه سار دجله و یم موج آب چیست؟
مدهوش امهات چنین پایمال غم
آبای سبعه را همه پا در رکاب چیست؟
گویا عیان به چرخ هلال محرّم است
گویا زمان ماتم شاه معظّم است

بند پنجم

ای دل فــرار را بــه قــرار اخــتیار کــن   چون قدسیان به وادی حیرت گـذار کـن
ای جان به عـرصه گـاه بـلا رخش همّتی   در تاز و صید محنت و غم را شکـار کـن
ای تن ز نـیل کسـوت مـاتم بـه بـر فکـن   ای سر حـواس را ز جـنون مـایه دار کـن
ای سینه نـیست جـر تـو مـرا مجمر عـزا   از دود آه گــنبد فــیروزه تــار کــن
ای نـاله از نـوای حسـینی فـغان بـر آر   گوشی به صوت قمری و لحن هـزار کـن
ای دست خاک تیره به سر کن چه روزگار   رخســار را ز سـیلی حسـرت فکـار کـن
ناخن به غیر چهره خراشـی مگـیر خـوی   ای مـوی فکـر طـره در خـون نگـار کـن
ای درج دیـده شـیوه امسـاک تـا بـه کـی   چشـمی بـه در فشـانی ابـر بـهار کـن
ای قـد نـهال قـامت شـمشاد را نگـر   آنگــاه یــاد سـر و لب جـویبار کـن
فــردوس را امــیر جــوانــان امام دیـن   لب تشنه صید وادی حـرمان شـهید کـین

بند ششم

چــون کــرد عــزم کــربلا سـرور امـم   صـبر و قــرار شـد ز دل یـثرب و حـرم
از مــرقد رسـول هـم از مـضجع بـتول   بگـذشت بـانگ نـاله ز نـه نـیلگون خـیم
بـدرود اخـتران چـو نـمود آفـتاب دیـن   شد شورشی که خواست بپاشد فلک ز هـم
شـاه فـلک جـناب چـو پـا در رکـاب کـرد   گـوئی بـه عـرش سـید ابـرار زد قـدم
از شـعله‌های آه کـه سـر بـرزد از درون   و از بـانگ الفـراق کـه سـر بـرزد از خـدم
گفتی مگـر سـرادق گـردون دون بسـوخت   یـا در جـهان فـتاده تـزلزل ز درد و غـم
از دل گریخت شادی و غم جای او گـرفت   مــحنت سـرور را بـدوانـید تـا عـدم
عیش و نشاط چاره بـه جـز نـیستی نـیافت   در دو الم بــه مــملکت روح زد عـلم
کـرّوبیان از ایـن خـبر سـهمگین شـرر   کـردند از صـوامـع طـاعات خـویش رم
چون از حـجاز گشت حسـین عـازم عـراق   شـد کـوچک و بـزرگ بـه آهـنگ الفـراق

بند هفتم

محمل نشین شدند چـو خـیل مـخدرات   بـرخـاست نـاله از دل ذرّات کـاینات
جای فغان ز جان جرس شعله سـرکشید   بشکست نـاقه را کـمر از بـار حـادثات

شد برج زین چو جای جوانان ماه روی   این چرخ مهر گشت ز رفتار خویش مات
اهل حرم شدند چو در هودج الم   شد واژگون عماری گردون بی ثبات
چون کاروان شاه سوی کوفه بار بست   گویا زبان حال سرود این مکالمات
یاران روند و شخص اجل می‌دود ز پی   از بهر تشنگان به کفش ساغر ممات
آه از دمی که وارد کربلا شدند   برخاست شور و غلغله ز آبا و امّهات
زان دشت کین غبار به عرش برین رسید   آن دم که شد معسر آن هادی نجات
فریاد از آن زمان که در آن دشت فتنه خیز   دست قضا به پای نمود آن سرادقات
شاه غریب پا چو برآورد از رکاب   شد خاک کربلا ز خجالت به اضطراب

بند هشتم

آه از دمی که لشکر اشرار از جفا   بستند آب بر رخ اولاد مصطفی
آب فرات موج زنان و از تف عطش   بریان به سینه مرغ دل آل مرتضی
آه از دمی که از پی اتمام حجتش   آمد به سوی معرکه سلطان کربلا
گفت ای گروه نیست مگر جدّ من رسول   بابم علی و مادر من خیرة النّسا
دانید از برای چه خون مرا حلال   دارید از برای چه این ظلمها روا
آبی که می‌خورند از آن جمله دیو و دد   بهر چه بسته‌اید ز عدوان به روی ما
از جدّ و مادر و پدر من حیا کنید   اندیشه از قیامت و هم شرمی از خدا
از شور این کلام دل سنگ شد دژم   لیکن اثر نکرد به دلهای اشقیا
اول کسی که تیر جفا از کمان گشاد   بود ابن سعد ناکس ملعون بی حیا
پس شاه دین به دیده خونبار بازگشت   بگذاشت انتقام لعینان به بازگشت

بند نهم

آه از دمی که قوم دغا پیشه بسته صف   تیغ ستم حمایل و پیکان کین به کف
آه از دمی که غرّش کوس و نوای طبل   برخاست از سپاه مخالف به صد شعف
آه از دمی که صاعقه گیر و دار رزم   در عرصه گاه معرکه افروخت هر طرف
آه از دمی که العطش کودکان زار   آمد به گوش سبط شهنشاه من عرف
آه از دمی که قامت سقای کربلا   از زین فتاد و گشت شهید از ره شرف

آه از دمی که قاسم داماد شد به حرب / از خون خویش بست حنای وفا به کف
آه از دمی که اکبر نوخط وداع کرد / شد سوی کارزار بسان شه نجف
آه از دمی که گفت به باب آن شبیه جدّ / جان پدر ز سوز عطش می‌شوم تلف
آه از دمی که سرو قدش بر زمین فتاد / ماه رخش ز خاک و ز خون رفت در کلف
چون نونهال قامت اکبر به خون طپید / افغان اهل بیت به گردون دون رسید

بند دهم

فریاد از آن زمان که جدا ماند شاه دین / یاران تمام گشته و اشرار در کمین
نه همدمی که از دل آن شه برد غمی / نه یاوری عیان که مر او را شود معین
یک سو فتاده دید جسدهای کشتگان / یک سو ستاده دید علمهای مشرکین
از یک طرف فغان غریبان به سوی چرخ / و از جانبی نوای سرود مخالفین
از یک جهت سکینه به فریاد العطش / یک سو فرات موج زنان با دل حزین
اندیشه کرد گاه ز احوال بی کسان / گاهی نظر نمود سوی زین عابدین
گه کج نمود گردن و بگریست زار زار / گه شعله زد ز سینه وی آه آتشین
گه ناله برکشید که آیا کسی بود / بندد کمر به یاری اولاد طاهرین
آیا کسی بود که ترحّم کند به ما / رحم آورد به حال غریبان دشت کین
فریاد رس همین طلبید آن فلک جناب / لیکن کسی نداد جز از تیغ کین جواب

بند یازدهم

گردید چون به شاه شهیدان زمانه تنگ / بنهاد پس به امر الهی بنای جنگ
بهر وداع شد به سوی خیمه‌ها روان / اطفال را کشید در آغوش خویش تنگ
زینب ز غم به گردنش افکند هر دو دست / کلثوم زد به دامن آن شهریار چنگ
آمد سکینه روی به روی پدر نهاد / نوعی گریست کز غم وی آب گشت سنگ
بوسید شهربانوی غم دیده پای شاه / و از خون دیده عارض خود ساخت غازه رنگ
اهل حرم چنان به خروش اندر آمدند / کامد زمین به زلزله افلاک را درنگ
آن یک به ناله سوخت دل قدسیان پاک / وین یک ز آه زد به دل نُه فلک خدنگ
شاه شهید داد تسلّی و هم به صبر / بنمودشان وصیّت و فرمود پالهنگ

در بـــر کشـید زیـنت عـبّاد را چـو جـان　　او را سـپرد امـامت و شـد بـر فـراز خـنگ
گـــفتا تـــمام را بســـپردم بـــه کـــردگار　　آنگـــاه رو نـــمود بـــه مـــیدان کـارزار

بند دوازدهم

چـون عـزم رزم کـرد شـهنشاه دیـن پـناه　　روح الامـین بـه خـلد بـرین بـرکشید آه
شخص قضا دو دست مصیبت بزد به سر　　گـفتا قـدر ز سـوز جگـر وامـصیبتاه
می‌رفت شاه تشنه لب و زیـنب از عـقب　　کردی ز بیقراری و حسرت هـمی نگـاه
آه از دمـی کـه جـانب صـید حـرم ز کـین　　از هـر طـرف خـدنگ مـخالف بـرید راه
آه از دمـی کـه لعـل لب تشـنهٔ حسین　　افسـرده گشت از تـف جـانسوز رزمگـاه
آه از دمـی کـه پـیکر صـد چـاک آن امـام　　از صـدر زیـن فـتاده بـه دامـان قـتلگاه
فـریاد از آن زمـان کـه ز طـعن مـخالفان　　شد روز اهل بیت چو بـخت عـدو سیاه
آه از دمی کـه شـمر سـتمگر ز تـیغ ظـلم　　بـبرید حـلق تشـنه آن شـاه کـم سپاه
آه از دمی که آن تن انـور بـه خـون طـپید　　برخواست آه و ناله ز ماهی به سـوی مـاه
گردید آسمان و زمین پر ز شـور و شـین　　در مـاتم شـهید سـر از تـن جـدا حسـین

بند سیزدهم

چون این عمل عیان شد از آن قوم نابکار　　آمــد بــه لرزه قــائمه عــرش کــردگار
خورشید منکسف شد و بادی سیه وزیـد　　کـز هـیبتش بـه واهـمه افتاد روزگـار
افـــتاد بـــانگ ولوله در گـــنبد کـبود　　رفت از زمین به سوی بهشت برین غبار
ز آنـروز بـر رواق فـلک سـرخـی شـفق　　چون خون ز خم تشنه لبان گشت آشکار
بالله که خون گریست چـهل روز آسـمان　　جوشید خون تازه ز هر سـنگ و جـویبار
سـیلاب غـم ز دیـده افـلاکـیان بـریخت　　و از جـان خـاکـیان بشـد آرام هـم قـرار
جنّ و ملک وحوش و طیور و سـباع هـم　　بگـــریستند زار بـــه شـــاه بـزرگوار
یکـــباره گشت خـــانه اسـلام مـنهدم　　ارکان دین نـماند از ایـن صـدمه اسـتوار
آمـد بـه جـوش قـلزم قـهاری از غـضب　　شد رستخیز ظاهر و گردون شـد از مـدار
آری نـه سـهل کشـتن فـرزند مصطفی　　نـور دو چشـم فـاطمه دلبـند مـرتضی

بند چهاردهم

ای خامه لب ببند مکن بیش از این شتاب / کان آتش تو سوخت دل زار شیخ و شاب
درکش زبان به کام ازین شرح تعزیت / کز استماع اوست همه بحر و بر کباب
ای زاغ کلک چند ز آهنگ جان خراش / سازی بنای طاقت قدوسیان خراب
تا چند از این حکایت جانسوز سر کنی / تا کی از این حدیث غم اندوز التهاب
شرح بیان ماتم عظمای اهل بیت / کی منتهی شود به شمار و حد و حساب
خاموش ای قلم که ازین ناله‌های زار / افتد خلل به کنگر افلاک چون حباب
خاموش کز صفیر غمت طایران قدس / افتند ز آشیانه راحت به انقلاب
خاموش کز نوای حزین تو عالمی / اندر تزلزل آید و اندوه و اضطراب
داعی بکش عنان سخن وانگهی بگیر / ابیات خویش را صله از مالک الرقاب
یعنی حسین بی کس مقتول اشقیا / شاه شهید تشنه لب دشت کربلا

ترکیب بند سوم: در مرثیه سید شهیدان علیه السلام

بند اوّل

باز این چه مه که از کلف آورد درد و غم / باز این هلال چیست که زاید از آن الم
ماه مصیبت است و هلال کدورت است / ماهی است تار و تیره هلالی است مدلهم
یا رب چه مه که ز خم جگر راست ناخنی / آیا چه لعبت است که دل را کند دژم
افلاک از چه روی شده در لباس نیل / آفاق از شفق ز چه گلگونه‌اش بقم
این رستخیز چیست به کون و مکان عیان / وین شور و این فتور درین نیلگون خیم
بالا گرفته آتشی از اخگر درون / و از هر طرف شرارهٔ آهی زده علم
طوفان عیان و سیل بلا خیز آشکار / وز خون دیدگان شده دامان دهر یم
آهنگ جان خراش چه آشوب و ماجراست / هان ماتم کدام شهنشاه محترم
گویا عزای تشنه لب دشت کربلاست / ماه محرم است و عزادار او خداست

بند دوم

ای دیــــده اشک بــار کــه مــاه مــحرم است　　فـــصل بـــهار گـــریه خــلقان عـــالم است

ای سینه چون جرس به خروش و به ناله کوش　　کــز هــر طرف قـوافـل انـدوه و مـاتم است

مــرغان بـه نـغمه نـوحه سرایـی هـمی کـنند　　بـلبل بـه لحـن مرثیه خـوانـی مسلّم است

افســرده شـد گـل چـمن خـتم مـرسلین　　خـلد بـرین سـراچـهٔ ایـن مـاتم و غـم است

ظـلم فـلک گـذشت ز حـد ویـن هـمه جـفا　　کـــــی لایـــــق ســــلاله اولاد آدم است

یـــا مـصطفی بـیا بـه مـددکاری حسـین　　خـیل بـلا ببین کـه ز هـر سـو مـجسم است

یـا مـرتضی عـلی گـذری کـن بـه کـربلا　　بـنگر چگـونه کـار حسین تـو در هـم است

دریـــاب یـا بـتول تـو فـرزند خـویش را　　نـور دو دیـده‌ات بـه شـهادت مـصمم است

آه از جـــفای کـــوفی و شـامی بـد نـهاد　　دادنـد خـاک یـثرب و بطحا ز کـین بـه بـاد

بند سوم

چون شهریار تشـنه روان شـد بـه دشت کـین　　شد آسمان بـه رعشـه سـراسیمه شـد زمـین

گشــتند چـون سـوار جـوانـان اهـل بـیت　　لرزید عرش و فرش و سماوات و ماء و طین

رفـتند چـون بـه بـرج عـماری مـخدّرات　　از غـرفه‌های خـلد فـرو ریـخت حـور عـین

بـــهر سـفر بـه هـودج زر دخـتر بـتول　　فـــرزند نـاز پـرور زهـرا بـه اوج زیـن

ســـالار کـــاروان بـــلا شـاه تشـنه لب　　ســـقای اهـــل قـــافله عـباس نـازنین

قـــاسم مـــه چـهارده اکـبر چـو آفـتاب　　هـر یک رکـاب دار و جـلو دار شـاه دیـن

فـوج قـضا بـه هـمره و خـیل قـدر بـه پـیش　　اصـحاب در یسـار وی احـباب در یـمین

آه از دمـــی کـــه دشت بـلا خـیز کـربلا　　شـــد مـــخیم ســـرادق اولاد طـــیبین

پس در زمـین مـاریه شـد خـیمه‌ها بـه پـا　　افـــراخـــتند بـــهر شـــهنشاه دیـن لوا

بند چهارم

چـــون شـــد مـــقام شـاه بـیابان کـربلا

رشک بـــــهشت گشت خـــیابان کــــربلا

اهـــریمنان کـــوفه و شـــام از ره عـــناد

گشـــتند جـــنگجو بـــه سـلیمان کـربلا

کــردند مــنع آب ز اولاد شــاه دیــن
تــیغ جــفا کشـیده بـه سـلطان کـربلا
سیراب وحش و طیر چو بسمل طپان به خاک
لب تشــنگان عــرصه مــیدان کــربلا
نـخجیر کـوی قـدس جگـر تـفته از عـطش
بــوزینگان شــناور عــمّان کــربلا
آب فـرات خـواست ز خـجلت شـود سـراب
چــون دیــد خشکـی لب مـهمان کـربلا
از چشـم کـاینات ز بس خـون نـاب ریـخت
شــد نــوح چـرخ غـرقه طـوفان کـربلا
تــا بــود روزگــار چـنان مـاجرا نـدید
نشــنید هـیچ گـوش چـو طـغیان کـربلا
فـریاد زان زمـان کـه در آن دشت پـر ستیز
بر خواست شور مـحشر و غـوغای رسـتخیز

بند پنجم

چون از پی نبرد صـف آراست خـصم دون
نزدیک شـد کـه گـنبد گـردون شـود نگـون
رایات کین چـو گشت بـلند انـدر آن زمـین
برخاست از مـحیط زمـان مـوجهای خـون
شمشیر جان شکار بـرون شـد چـو از نـیام
خــورشید تــیغ آه بــرآورد از درون
چون جلوه گر سنان ستم دیـد رمـح چـرخ
از ذروه ســماک بــیفتاد ســرنگون
بــر سـینه سـپهر شـهاب بـلا رسـید
چون شد خدنگ جور ز شصت جفا بـرون
از آل مـصطفی چـو مبارز طـلب شـدند
افـتاد انـقلاب و تـزلزل بـه کـاف و نـون
هـر نـوجوان ز آل عـلی بـر زمـین فـتاد
بشکست گــوییا کــمر چـرخ نـیلگون
ای چـرخ ایـن جـفا نـبود لایـق شـهی
کز صدمه غـمش شکـند عـرش را ستون
دانــی کــدام شــاه حسـین بـزرگوار
عــرش مــجید را ز ره رتـبه گـوشوار

بند ششم

آه از دمی که رفت علی اکبر حسین چون نور دیده از نظر انور حسین
بهر وداع باز پسین شد به خیمه گاه فریاد برکشید که‌ای خواهر حسین
ای عمه نوبت علی اکبر کنون رسید تا جان کند نثار تن اطهر حسین
مادر بیا حلال بکن نور دیده‌ات فرزند ناز پرور نام آور حسین
داری اگر پیام بگو تا ز جان برم در خلد سوی جدهٔ خود مادر حسین
ای مادر عزیز سلام من شهید اندر وطن رسان به سوی دختر حسین
هر نوجوان که از من محزون کند سراغ بر گو که شد فدای سر و پیکر حسین
من می‌شوم ذبیح درین دشت پر بلا جان شما و جان علی اصغر حسین
گفت این حدیث و جانب میدان عنان گشود شاه شهید خون دل از دیدگان گشود

ترکیب بند چهارم: در بیان مصیبت سید الشهدا علیه‌السلام

بند اول

یا رب چه واقع است که ایام در هم است
آیا چه روی داده که گردون به ماتم است
در حیرتم ز خون شفق بر رخ سپهر
این های و هوی چیست که در خلق عالم است
کردم خطاب پیر خرد را که باز گوی
زین ماجرا کزان همه آفاق در غم است
افلاک را لباس سیه از چه رو به بر
وین تودهٔ زمین ز چه اندر طلاطم است
می‌زد خرد که چند به غفلت بری به سر
ای بی خبر بنال که ماه محرم است
باشد مه عزای حسین بزرگوار
شاهی که سبط سید اولاد آدم است

از دیـــده خـــون بــبار و لبـــاس ســیه بــپوش
زین غصّه خاک اگـر بـفشانی بـه سـر کـم است
حقا کـه زیـن مـصیبت عـظمی جـهان گـریست
چشــم ســپهر و دیـدهٔ کـون و مکـان گـریست

بند دوم

شــد از مــدینه شــاه شهیدان سـوی عـراق
رفت از زمین بـه عـرش بـرین بـانگ الفـراق
یـثرب ز سـوز آتش هـجران شـه گـداخت
بــطحا بــه سینه سـنگ زد از فـرط اشتیاق
چــون کـربلا مـقام شـدش چـرخ را شکست
هــمچون دل فسـرده دلان طـاق و هـم رواق
در دشت کین سرادق دین گشت چون نگـون
شد بی قـرار خـاک و فـرو مـاند هشت طـاق
از ذوالجـــناح شــاه شــهیدان پـیاده گشت
یــا سـیّد رسـل کــه فـرود آمـد از بـراق
گـفتا قـضا کـه آه جـهان را چـه بـر سـر است
گفتا قـدر کـه گـلشن دیـن سـوخت از نـفاق
بســـتند کـــوفیان کـمر قـتل شـاه دیـن
بــر حـــرب آن امـــام نـــمودند اتــفاق
فــریاد از آن گـروه کـه از جـور و هـم جـفا
بســـــتند آب بــر رخ اولاد مـــصطفی

بند سوم

ای کاش چرخ زیر و زبـر مـی‌شد آن زمـان
کـــاغاز جــور و کـینه نــمودند کــوفیان
کردند شـاه را بـه سـوی شـهر خـود طـلب
بســتند بـر عــناد و جــفا جـوئیش میان
تا دهر بـوده است و بـود کس نـدیده است
بی رحمی این چنین و ستم کیشی آن چـنان
از حقّ گـذشته جـانب بـاطل روان شـدند
دیـــن را فــروختند بــه دنـیای دیگـران
پـــوشیده چشــم از خـلف سـیّد بشـر
بــر یـاری یـزید شـده مـطلق العـنان
کـــردند تـــرک نـــصرت اولاد طـیّبین
بـــهر رضـای آل زنـا داده مـال و جـان
لعنت بر آن گروه جـفا جـوی تـا بـه حشـر
تا هست از خـلایق و مُـلک و مـلک نشـان
ای شیعه چـاک ساز گـریبان صبر و تـاب
کین ماتم شهی است که باشد فـلک جـناب

بند چهارم

یــا رب کـجا رواست کـه سلطان کـربلا
گـــردد غـــریب دشت بـیابان کـربلا
گـرگان دهـر را چـه حـد آنکـه از عـناد
بـــندند ره بـــه یـوسف کـنعان کـربلا

اهــریمنان کـوفه و شـام از چـه رهگـذر	کـــردند قــصد قــتل ســلیمان کــربلا
کشـــتند مــیزبان و نــمودند مـنع آب	از یـــاوران و عــترت مــهمان کــربلا
دردا کــه از حــوادث دوران کـج نــهاد	دیـد آنـچه دیـد شـمع شبستان کـربلا
سـبط رسـول و گـوهر ارزنـده بـتول	شـد غـوطه ور بـه لجّهٔ طوفان کـربلا
عباس و قاسم و علی اکبر ز خون خویش	افـــروختند چـــهره در ایـــوان کـربلا
هـفتاد تـن بـه یـاری شاهنشه شهید	اندر زمین ماریه در خـاک و خـون طـپید

بند پنجم

فریاد از جـفای تـو ای چـرخ نـیل فـام	دشمن نواز و دوست گدازی به هر مقام
شاهی که بود روح قدس چـاکـر درش	اعدای دین به کشـتن او کـرده ازدحـام
آن شهریار ملک و ملک را چهها رسـید	از جـور اهـل کـوفه و ظـلم سـپاه شـام
گـــفتا مـــنم نـــبیره پـیغمبر شـــما	بـابم بـود عـلی ولی بـر شـما امـام
رحم آورید بر من و بـر عـترت رسـول	واجب بود به ما به همه مذهب احـترام
گفتند با یـزید بکـن بـیعت ای حسـین	یـــا بـــا تـــو از قـتال سـتانیم انـتقام
گفتا به سوی زنگ و فرنگم رهـا کـنید	بـاد از شـما دیـار عـراقـین بـالتمام
گفتند دست از تـو نـداریـم یـا حسـین	جـز راه کـین تـو نسپاریم یـا حسـین

بند ششم

آه و فـغان کـه شـور قـیامت پـدید شـد	آندم کـه سـبط احـمد مـرسل شـهید شـد
افـتاد اضـطراب و تـزلزل بـه نـه سپهر	گـویا کـه انـهدام بـه عـرش مـجید شـد
غلطان به خاک مـاریه گـردیده شـاه دیـن	گـردون دون بـه کـام یـزید عـنید شـد
زیـن العباد در بـه در و غـل بـه گـردنش	بـر تـخت زر مـقام عُـبَید پـلید شـد
شد جـلوه گـر سـر شـهدا بـر سـر سـنان	یـا مـهر و مـه زرامـح گـردون پـدید شـد
بـر نـاقه بـرهنه سـوار اهـل بـیت زار	در پشت پـرده مـحفل آل یـزید شـد
روز عــزای عــترت اطـهار بـی پـناه	بهر گـروه شـامی و کـوفی چـو عـید شـد
داعی مدار دست ز افغان و شـور و شـین	میکوش روز و شب به عزاداری حسـین

ترکیب بند پنجم: بیست و چهار بند

بند اول

زبان حال فلک چون جرس در افغان است
که کاروان غم آمد جهان پریشان است
از آن به کون و مکان باز شورش افتاده است
که ماه در دو الم از افق نمایان است
شرار نار خلیل است یا زبانهٔ آه
و یا هلال محرّم به چرخ تابان است
چه لعبت است که ماند به تیغ زهر آلود
چه فتنه است هماناکه موج طوفان است
چه غلغل است ز بلبل درین سرا بستان
چه واقع است که از سوز دل نواخوان است
عزای دلشکن کیست وین مصیبت چیست
سحاب دیده چرا اشک ریز و گریان است
مگر گل چمن مصطفی است پژمرده
مگر خزان به ریاض علیّ عمران است
مگر که زاده زهرا به دشت کرب و بلا
به حال زار چو بسمل به خاک غلطان است
کدام زاده زهرا حسین تشنه جگر
سرور حیدر و نوخیز باغ پیغمبر

بند دوم

فشرد ساقی دوران چو ز ابتلا می ناب
صلا بداد که هات الصّبوح یا احباب
ز انبیا به فلک شد خروش وا شوقاه
به اولیا شرر افروخت زین خجسته خطاب
به قدر حوصله هر مست جرعه‌ای نوشید
به قدر مرتبه هر جرعه نوش گشت خراب
چه دور دور حسین و موالیانش شد
ز اضطراب فلک شد چو لجهٔ سیماب

مـــجرّدان ســـماوی بـــرای نـــظاره بـــه بـزم مـیکدهٔ کـربلا نـموده شـتاب
کشـید بـاده ز قـرابـهٔ بـلا چـون شـاه گـل ریـاض حـریفان ز شـرم گشت گـلاب
بساط میکده از فرش در گـذشت از عـرش که کیست مثل جناب تـو ای رفـیع جـناب
مـــلک بـــه زمـزمهٔ قـدسیِ هـنیئاً لک فـلک بـه نـغمهٔ طـوبی لکـم و حسـن مآب
بلی حریف خرد جـرعه خـوار دیـد بسـی بسـان سـرور لب تشـنگان نـدید کسـی

بند سوم

به هر سری که بـود شـورش مـحبّت یـار به هـر دلی کـه شـرار غـمش فـروزد نـار
سـری بـود کـه سـزاوار تـاج و هـاجست دلی بـود کـه تـجلی کـند از آن انـوار
ز مـنجنیق سـتم شـد نگـون خـلیل الله ذبـیح سـود بـه قـربانگه الم رخسـار
بـلا و کـربت ایّـوب و مـحنت یـعقوب گذشت از حد و اندازه و حساب و شمار
زارّه شـــد زکـریّا دو نـیم و یـحیی را سرش به طشت بریدند فـرقهٔ خـونخوار
شکست گوهر دنـدان مصطفی از سـنگ رسـید ضـربت کـاری بـه حـیدر کـرّار
شرار آتش الماس سـوخت جـان حسـن تف سـموم عـطش از حسـین بـرد قـرار
بـــلی مـــقرّب درگـــاه کـبریائی را مـــقرر است دل ریش و خـاطر افگـار
هـزار جـان گـرامـی فـدای جـان حسـین که سوخت ز آتش اندوه و ماتمش کونین

بند چهارم

عطای دوست به عشاق و درد و رنج و غم است
نگـاه مـرحـمتش سوز و مـحنت و الم است
بـه زخـم سـوختگان لطـف او نـمک پـاشد
به حـلق تشـنه لبـان رشـحه‌اش مـی ستم است
ز حـــادثات نـــتابند رخ جـــوانـــمردان
که بـنده را چـه سـر و کـار بـا زیـاد و کـم است
بـــه راه عـــاشق صـادق مـبین مـغیلان زار
کـــه خـــار تـیه بـلا بـه ز گـلشن ارم است

ز جـام زهـر چـه تشـویش دارد آن دل ریش
کـه مـحو سـاغر نـابش هـزار جـام جـم است
بـه پـای گـل بـه گـلستان فـغان کـند بـلبل
کـه بـا وجـود وجـودت مـرا سـر عـدم است
بـه دشت مـاریه بـنگر بسـی قـتیل و جـریح
بـبین کـه صـید حـریم حـرم چـه مـحترم است
بـزرگ و کـوچک ذریّـه امـیر حـجاز
مـر ایـن اسـیر عـرب و آن مـقیّد عـجم است
رضای دوست کسـی راکـه گشت نـصب العـین
ز بـار مـحنت شـه نـاز مـی‌کشد چـو حسـین

بند پنجم

حسـین آنکـه نـزول بـلاست در شأنش
وفـا نـمود بـه میثاق و عـهد و پـیمانش
حسین آنکه بلاها به جان خویش خـرید
بـرای راحت و آسـایش مـحبّانش
حسـین آنکـه بـه کـربلا بـه دیـدهٔ تـر
شـنید العـطش کـودکان و طـفلانش
حسـین آنکـه عـلی اکـبر و عـلی اصـغر
بـه سـان قـاسم و عـباس گشـته قـربانش
حسین آنکه در آن عرصه بـلا نگـریست
بـه نـعش کشـتهٔ هـفتاد تـن ز یـارانش
حسـین آنکـه بـه صـحرای کـربلا اشـرار
ز جـور و کـینه بکـردند تـیر بـارانش
حسین آنکه کفن پوش شد به ارض عراق
به خـون فـتاد و مـخالف نـمود عـریانش
حسـین آنکـه بـریدند سـر ز پـیکر وی
زدنـد سـیلی کـین بـر رخ یـتیمانش
زبان خامه چـه گـوید ز مـاجرای حسـین
غم حسین نداند بـه جـز خـدای حسـین

بند ششم

مـحرّم آمـد و بـربود از مـلایک هـوش
شدند جمله ملایک به جوش و آه خـروش
عجب قیامت عظمی بـه پـای شـد در دهـر
عجب مهی است که بنهاد بار غـم بـر دوش
مـه غـمی کـه فـروزان شـود چـو شـعله آن
بـه دیگ سـینه یـاران دل آیـد انـدر جـوش
مـهی کـه از کـلف عـارضش بـود پـیدا
که آسمان پی مـاتم شـد است نـیلی پـوش

هلال ماه محرم چو آشکار شود
ز طارم فلکی این ندا رسد ز سروش

که ای گروه محبّان زمان زمان عزاست
به ماتمند همه بحر و بر طیور و وحوش

ز وحش و طیر می‌باشید کم درین ایام
که گشته‌اند چو افلاکیان ز غم مدهوش

ز بحر دیده در افشان شو اندرین ماتم
ز دوستیّ پیمبر درین مصیبت کوش

که درّ اشک مصیبت گرانبها باشد
به روز حشر خریدار او خدا باشد

بند هفتم

چو عرصه گاه بلا کشت شاه را مسکن
ز فرش شد به سوی عرش ناله و شیون

فتاد ولوله اندر ملایک ملکوت
بشد به زلزله مقرون همه زمین و زمن

نوای کوس عزا از جهانیان بر خاست
فرشته ریخت پر و بال و سوخت اهریمن

ز بانگ غلغله پر شد مدارج جبروت
چنانکه روح قدس چاک کرد پیراهن

ز غصّه خواست فلک سرنگون شود چون گشت
به پای خیمهٔ سلطان دین در آن مأمن

پرید رنگ ز رخسار شاه تشنه جگر
به های‌های فرو ریخت لؤلؤ از مخزن

به گریه گفت که اینجا زمین ماریه است
همین مقام بود قتلگاه و مدفن من

زمین کربلا این زمین بود بالله
شود ز ظلم درین جا سرم جدا از تن

ازین حدیث ز ذریّه رسول الله
بلند گشت خروش و فغان به ذروه ماه

بند هشتم

چو طبل جنگ زدند آن منافقان لعین		گسیخت رشته امید آسمان و زمین
عدو به خنده و در خلد انبیا گریان		ملک به واهمه کافتد خلل به عرش برین
صف قتال چو آراست سبط پیغمبر		کشید صف به ره انتظار حور العین
نهاده عترت اطهار سر به زانوی غم		فغان کنان که کجائی تو ای رسول امین
بیا و حالت این بازماندگان بنگر		بیا و حسرت این بی کسان زار ببین
کجائی ای پدر مهربان علیّ ولی		بیار حمله بر اعدای دین چو شیر عرین
بیا ز جنّت فردوس ایّها الزّهرا		ببین حسین غریبت جدا به عرصه کین
بیا تو ای حسن مجتبی به دشت بلا		ز خون قاسم خود دست و پا بکن رنگین
ز آه و ناله جانکاه اهل بیت رسول		نماند هیچ مقرب که او نگشت ملول

بند نهم

مبارزان سپاه امام تشنه لبان
ز یکدگر بربودند سبقت میدان
نموده از کف ساقی می شهادت نوش
شده ز ناحیهٔ کلّ من علیها فان
جسد به ماریه و روح در ریاض بهشت
بدن به زیر سم اسب و سر به نوک سنان
همه گذشته ز جان در رکاب شاه شهید
برای شاه شهیدان همه گذشته ز جان
یکی فکنده علم مشک غم گرفته به دوش
ز خون خویش شده جرعه بخش تشنه لبان
یکی کفن شده او را لباس دامادی
نموده هر دو کف از خون خود حنابندان
جوان نوخط دیگر شبیه پیغمبر
شده به عرصه میدان به خاک و خون غلطان

یکـی هـنوز نشُسـته دو لعـل لب از شیر
ز تشـنگی شـده سـیراب از تـف پـیکان
ذبـیح وار عـلی اکـبر و عـلی اصـغر
شـدند هـر دو بـه قـربان شـاه تشـنه جگـر

بند دهـم

شـه شـهید بـرآورده آه آتش بـار
ز آه او بـه زمـین و زمـن فـتاده شـرار
بـه قـتلگاه نـظر کـرد زار زار گـریست
فـغان کشـید کـجائید ایّـها الانـصار
بـرادران و عـزیزان مـن کـجا رفـتند
چـرا ز داغ جـدائـی مـرا نـموده فکـار
کـجاست حـضرت عـباس آن عـلمدارم
کـجاست قـاسم دامـاد آن نـبسته نگـار
کـجاست قـوت بـازوی مـن عـلی اکـبر
جـوان نـوخط نـوخیز بـا رخ چـو بـهار
چه شد چه شد علی اصغر سرور سینه مـن
کجاست تا که دهد کام مـن ز بـوس و کـنار
هـمه بـه سـوی سفر بـار بستهانـد مگـر
هـمه ز دام خـطر رستهانـد و کـرده فـرار
همین دم است کـه مـن هـم ز پـی شـتابانم
کـنون زمـان وداع است و آخـرین گـفتار
پس از مکـالمه بـا نـعشها امـام امـم
پـی وداع روان شـد بـه خیمههای حـرم

بند یازدهم

فـغان کـه از پـی بـدرود آن امام شـهید
مـخدّرات حـرم را بـه نـزد خـود طلبید
نشست بـر سـر بـالین سـیّد سـجّاد
ز مـهر عـارض دلبـند خـویشتن بـوسید
سکینه را سوی خود خوانده از کمال کرم
قدش به خانه آغوش هـمچو روح کشـید
گشـود لب بـه تسـلّی زیـنب و کـلثوم
رقـیّه را بـه ثـواب جـزیل داده نـوید
خـطاب کـرد جگـر خسـته امّ لیـلا را
که چون فـتاده ببینی مـرا قـتیل و شـهید
مـباد مـوی پـریشان کـنی دریـن هـامون
مباد آنکـه خـراشـد هـلال تـو خـورشید
نـموده اهـل حـرم را وداع بـاز پسـین
به سوی یک یک ز ایشان به مهربانی دید
بـه چـرخ رفت ز اطـفال بـانگ وا ابـتاه
فـغان پـردگیان تـا بـه اوج عـرش رسـید
چو شاه تشنه جگر شد روان به قـربانگاه
ز درد زیـنب دل خسـته گـفت یـا الله

بند دوازدهم

فغان که با تن تنها غریب دشت بلا ستاد در صف هیجا مقابل اعدا
خطاب کرد نخستین به آن گروه عنید که ای جماعت بی دین و اشقیای دغا
نه من حسین علیّم نبیره احمد نه گوشواره عرشم نتیجه زهرا
حذر ز روز قیامت کنید و خصمی حق ز مادر و پدر و جدّ من کنید حیا
جهان نمانده به کس شرمی از خدای جهان چه سود عرض ندامت به عرصه گاه جزا
دهید راه مرا تا روم به روم و فرنگ کنید رحم به این عترت رسول خدا
جواب داد لعینی که قصه کوته کن تو را کشیم و نداریم از خدا پروا
ز روی صدق بیا با یزید بیعت کن که تا ز مهلکه گردی رها درین صحرا
امام تشنه لبان لعن کرد بر ایشان نمود حمله بر آن فرقهٔ جفا کیشان

بند سیزدهم

چو یکه تاز بلا ذوالجناح جولان داد به خلد شیر خدا لب به آفرین بگشاد
ز ذوالفقار دو سر سر به روی هم می‌ریخت چنانکه برگ به فصل خزان رود بر باد
گهی به میمنه گاهی به میسره می‌تاخت ز جان خصم برآورد شورش و فریاد
جناح و قلب به هم زد صف سپاه شکست شدند محو تماشای جنگ سبع شداد
ز بسکه ریخت سر و تن به روی یکدیگر ز بسکه راکب و مرکب به روی هم افتاد
روانه گشت در آن دشت دجله‌ها از خون میان دجله بسی کوه و تل از آن اجساد
ز حمله خلف مرتضی علی بر خاست نوای الحذر و الامان ز اهل عناد
بداد داد شجاعت چنان در آن میدان به کار برد به آن سان معاملات جهاد
که جنّ و انس و ملایک هم آسمان و زمین به صد درود نمودند جملگی تحسین

بند چهاردهم

چو زخمهای پیاپی به پیکر انور رسید شاه جگر تشنه را از آن لشکر
به خیمه گاه جهانید اسب تا بینند دوباره مهر رخش اهل بیت پیغمبر
به گرد شمع جمالش به سان پروانه شدند جمع همه بی کسان به دیده تر
ز جان جمله برآمد خروش واشوقاه زدند حلقه به دورش چو هاله گرد قمر
یکی ببست جراحات او ز پرده دل یکی گرفت غبار دهانش از معجر

به ناله گفت که یاران مرا حلال کنید
که نیست بار دگر بازگشتنم ز سفر

حمیده خواهر من زینب ستمکش زار
تو باش در همه حالت سکینه را مادر

وصیّت دگرم آنکه چون رسی به وطن
به شیعیان و محبّان پیام من تو ببر

که آب سرد چو نوشند دوستارانم
کنند یاد من تشنه کام و یارانم

بند پانزدهم

زبان حال ز شرح مقال شد ابکم
کمیت خامه ازین نامه شُست کرد قدم

روان به معرکه گردید سرور شهدا
نه لشکری نه سپاهی نه یاوری نه حشم

سپاه کوفه و شام از برای کشتن وی
تمام قامت نامردمی نموده علم

تنی که شاه رسل ایمنش ز باران داشت
ز ظلم شد هدف صد هزار تیر ستم

به آن نهال که پرورد حضرت زهرا
هزار و نهصد و پنجاه زخم شد توأم

نشان تیر شد آن سینه‌ای که مخزن بود
به داغ ناصیه شه خدنگ شد مرهم

یکی به دوش زدش ضربت و یکی بر دست
یکی شکافت سر انورش ز تیغ دو دم

وجود نازک آن شاه گشت بی طاقت
کشیده آه جگر کاه از دل پر غم

فغان که آن شه دوران ز صدر زین افتاد
زمانه گفت مگر عرش بر زمین افتاد

بند شانزدهم

نهاد سرور دین چون جبین به خاک هلاک　　بتول گفت به خلد برین جعلت فداک
خروش و غلغله جنّیان ز قعر سمک　　گذشت چون شرر آه خاکیان ز سماک
برید چون سر آن شهریار شمر لعین　　به خود طپید و بلرزید هفت توده خاک
فغان به نوحه برآورد جنّ و انس و ملک　　گریستند همهٔ قدسیان عالم پاک
زمین چو لجهٔ سیماب در تزلزل شد　　سپهر گشت چو صبح دویم گریبان چاک
هوا چو دود دل کوفیان بشد تاریک　　بریخت خون شفقگون ز دیده افلاک
به اتفاق نبیین به عالم ارواح　　ز سر عمامه بیفکند صاحب لولاک
قد علیّ ولی همچو آسمان خم شد　　دل مبارک زهرا ز غصه شد غمناک
بلی به گلشن ایمان سموم ظلم وزید　　امام تشنه لبان کشته شد ز جور یزید

بند هفدهم

پس از شهادت فرزند بهترین انام　　چهل هزار نفر رو نهاده سوی خیام
یکی به بارگه افروخت آتش عدوان　　یکی به سوختن خیمه‌ها بکرد اقدام
همه نهاده قدم در سرادق عصمت　　همه سنان به کف و جملگی کشیده حسام
لباس از بر و چادر ز سر به غارت شد　　قیامت عجبی گوییا نموده قیام
یکی طپانچه زدی بر رخ یتیم حسین　　یکی ز نوک سنان با زنان نموده کلام
اساس و زیور و خلخال کودکان و زنان　　همه برفت به تاراج اهل کوفه و شام
خروش پردگیان تا به اوج گردون شد　　که ای خدا بنگر ظلم این گروه ظلام
کجاست احمد مرسل چه شد علیّ ولی　　که صیدهای حرم را رها کنند از دام
غرض به سان اسیران فرقه کفّار　　به عنف بر شتران جمله را نموده سوار

بند هجدهم

ز ابن سعد لعین آن سپاه شد مأمور　　که قتلگاه شهیدان شود محل عبور
چو کاروان به سوی قتلگاه ناقه کشید　　چه گویم آه که شد آشکار روز نشور
نگاه خیل اسیران به کشتگان افتاد　　فغان برآمد از آن بی کسان چو نفخه صور
به خاک قتلگه افکنده خویش را یک سر　　کشید آه جهان سوز چون تجلّی طور

به روی نعش شهیدان به زاری افتادند ز ابر دیده فرو ریختند ماء طهور
یکی کشیده در آغوش کشته مجروح چنان گریست که از زندگی بشد مهجور
یکی گرفت به بر نعش ناامیدی را که ای شهید جفا روزم از تو شد دیجور
به دور پیکر صد پاره شه شهدا جُدی مثال نمودی بنات نعش مرور
به دور قاسم و عباس و اکبر و اصغر ظهور یافت در آن عرصه شورش محشر

بند نوزدهم

سر شهید جفا چون به نیزه ساطع شد جهان تیره ز نورش دوباره لامع شد
طلوع کرد کواکب به دور بدر منیر ز رمح رامح و از شرق مهر طالع شد
زنان بی کس و اطفال آل پیغمبر چو خواستند بگریند شمر مانع شد
سوار ناقه عریان شدند زینب گفت که ای رسول خدا حرمت تو ضایع شد
ببین به عترت اطهار خویش یا جداه ببین چه واقعه پیش از قیام واقع شد
ببین به عابد بیمار و طوق و زنجیرش ببین چگونه به ما ظلم و جور شایع شد
صبا سلام مرا جانب نجف برسان که اهل بیت تو بی پرده در شوارع شد
رسان پیام به خاتون جنّت المأوی که از چه روی فراموشت از ودایع شد
پس از شکایت و بدرود ارض کربلا به سوی کوفه روان گشته با هزار بلا

بند بیستم

به کوفه گشته روان چون گروه خونین دل شدند از غم دونان چو طایر بسمل
به بام و کوچه و بازار بهر نظاره غلو نموده خلایق ز جاهل و غافل
سران به نوک سنان جلوه گر چو قرص قمر بر آن گروه اسیران نه پرده نه محمل
سر مبارک فرزند بهترین بشر فکنده پرتو آن روشنی بهر محفل
فغان و غلغله از مرد و زن چنان برخاست که خاک کوفه ز خوناب دیده‌ها شد گل
سر شه شهدا در تلاوت قرآن چنانکه اهل روایت بدان شده قایل
فغان و آه از آندم که اهل بیت شدند به قصر زاده مرجانه از الم داخل
اسیر وار ستادند نزد آن می شوم همه برابر نامحرمان فکار و خجل
ز چوب خست گهی بوسه گاه مصطفوی گهی نمود شماتت به آل مرتضوی

بند بیست و یکم

چو اهل بیت در آن ورطه خسته جان گشتند
از آن دیـــار بـــه شـــام الم روان گشـــتند
بـــه شـــهر شـــام رسیدند بـعد روزی چـند
در آن ولا هـمه چـون اخـتران عـیان گشـتند
فـــغان کـــه از پـــی بـــی حـــرمتی آل عـــلی
تـــمام مـــرد و زن شـــام کـــف زنـان گشـتند
یکی نواخت دف و دیگری به رقص و نشاط
چـــو روز عـید طـربناک و شـادمان گشـتند
یـــزید گـــفت کـــه آراسـتند آن کشـــور
پـــی نشـــاط هـــمه مـطلق العـــنان گشـــتند
ســـوار بـــر شـــتر بـــی جـــهاز آل رســـول
هـــمه مـــحل تـــماشای شـــامیان گشـــتند
نه چادری نه لبـاسی نـه مـعجری نـه اسـاس
بـــه تـــیر طـــعنه آن ناکسـان نشـان گشـتند
بـــه پـــیش دیـــده ســـر انـــور امـــام حسین
بـــه هـــر مـحله و بـازار و هـــر مکـان گشـتند
چـه گـویم آه چـه دیـدند عـترت انـدر شـام
هـــزار لعـــن بـــه آن شـــامیان خـــون آشـــام

بند بیست و دوم

طـــلب نـمود بـه مـجلس یـزید ظـلم آیـین
ســـر مـــنیر شـــهیدان بـه بـزم چـون پـروین
شـــراب نـــاب طـــلب کـرد انـدر آن مـحفل
گشـــود دست بـــه شـــطرنج آن پـلید لعـین

سـر شـه شـهدا حـضرت امـام حسـين
بـه طشت زر بـه بـر آن حـرام زاده مكـين
چـو بـر حـريف شـدى غـالب آن سگ ابـتر
بـريختى تـه آن مـى بـه طشـتک زريـن
به دست چوب جفا داشت مى‌زد آن بدبخت
بر آن لبـى كـه زدى بـوسه‌اش رسـول امـين
فـغان كشـيد اسـيرى كـه بـى حـيايى چـند
چه جوئى از لب و دندانش اى سگ بى دين
يكـى اشـاره بـه كـلثوم كـرد كـاين زن را
پـى كـنيزى مـن اى يـزيد كـن تـعيين
خـطاب كـرد سـتمديده حـضرت كـلثوم
كه اى لعين بد اختر بـه جـاى خـود بـنشين
بـه اهـل بـيت رسـيد از يـزيد بـى ايـمان
بـه هـر مـقام سـتمها كـه شـرح آن نـتوان

بند بيست و سوم

حضور داشت به بزم يـزيد ز اهـل كـتاب
يكـى جـوان نكـو روى صـاحب آداب
سؤال كرد كه اين سـر از آن كـيست بگـو
كه از نظاره حسنش نه صبر ماند نه تـاب
بگفت صاحب اين سر بود حسـينش نـام
كه در عراق به من بود دشمن از هر بـاب
بگـفت چيست بگـو نـام نـامى پـدرش
جواب گفت كه نامش عـلى بـود دريـاب
بگـفت مـادر او كـيست بـازگو بـا مـن
بگفت فاطمه مى‌دان تو اى خجسته مـاب
سؤال كرد كه ايـن فـاطمه كـه بـردى نـام
بـيان نـما كـه بـود دخـتر كـدام جـناب
جواب گـفت كـه او هست بـضعه احـمد
مـحمّد عـربى زبـدهٔ اولوا الالبـاب
بگفت اُف بـه تـو بـاد اى يـزيد بـد آيين
بدا به حـال تـو اى بـدترين خـيل كـلاب
اگـر پـيمبر و ديـن شـما بـود بـر حق
يـقين بـدان كـه لعـينى و كـافر مطلق

بند بیست و چهارم

مـده زیـاده ازیـن داعـیا تـو بسط سخن　　که سوخت از تف این شعله‌ها زمین و زمـن
دل یهود و نـصاری بـر اهـل بیت بسوخت　　بــریختند ز غــم خــون دیــده بــر دامــن
فـلک گـریست مـلایک نـمود بـر سـر خـاک　　ز جــنّ و انس بـرآمـد فـغان بـه سرّ و عـلن
ستاره ریخت ز گردون به روی نعش حسین　　ز وحش و طـیر عـیان گشت نـاله و شـیون
خـموش خـامه که اکنون بـود مـحل دعـا　　بــرآر دست تــضرع بــه درگــه ذوالمــن
مـهیمنا بـه حسـین و بـه جـان نـثارانش　　بــدان الم کــه بــه ایشــان رسید از دشـمن
بــه حــرمت اســرای دیــار کــربلا　　بــه حــقّ سـایر ذریّـه‌اش ز اهـل مـحن
کــه دوســتان حسـین و مـوالیـانش را　　تـمام را ز گـنه بگـذری چـه مـرد و چـه زن
عـلی الخـصوص مـرین داعـی غـریق گـناه　　کــه در دو کــون بــه شـاه شـهید بـرده پـناه

❊ ❊ ❊ ❊

ای فـلک بسـتی بـه روی عـترت اطـهار آب
کـردی از سـوز عـطش دلهـای ایشـان را کـباب
نــعره آب فـرات آمــد بــه گــوش کــودکان
لیک هــمچون مـاهی بــریان کـباب از آفـتاب
دیــو و دد سـیراب و اولاد پـیمبر تشـنه کـام
کــامکار آل زنـــا مـــحروم آل بـــوتراب
اصـغر انـدر مـهد از تـاب عـطش لعـلش کـبود
می‌مکد پـیکان بـه جـای شـیر در آغـوش بـاب
نــــاله زار سکـــینه از شـــرار تشـــنگی
بـــرد آرام و قـــرار ســـاکـــنان نــه قــباب
قـــامت ســقّا عــلم گــردید بــا مشک تــهی
تــا کــه بــهر کــودکان آب آورد آن مســتطاب
دســتش از پـیکر جـدا کـردند قـوم بـی حیا
تشـنه کشـتندش لب نـهر آن گـروه بـی کـتاب

شــاه مـظلومان بگـفتا ایـن زمـان‌پشتم شکست

از غـــم عــباس آن شــیر اوژن مــالک رقــاب

کــی رود از یــاد هــنگامی کــه در دشت بــلا

شــد عـلی اکـبر بـه میدان راکب اسب عـقاب

بعد کوشش سوی باب آمد خروشان از عـطش

دیده گریان ز آب کـوثر مـژده دادش آن جـناب

بــاز شــد ســوی لعـینان آن شــبیه مــصطفی

تـا کـه جـدش کـرد سـیرابش از آن لعـل مـذاب

شــاه دیـن آمـد بـه بـالینش ز خـاکش درربـود

بــرد ســوی خــیمه گــاهش بـا دل زار خـراب

زیــنب آمـد بـر سـر نـعشش بـه فـریاد و فـغان

بر گل عارض فشانده مـادر از چشـمش گـلاب

نــوبت جــنگ جــهاد انــدر زمــین مــاریه

نــامزد شــد بــهر قــاسم آن جــوان کــامیاب

نــوعروس خـویشتن را کـرد بـا حسـرت وداع

خواست اذن حرب و آمد سوی میدان با شـتاب

تــازه دامــاد حســین انــدر نـبرد دشـمنان

داد مــردی داد هـمچون شـیر غـرّان در شـتاب

عــاقبت گــردید از بـیداد نـامردان شـهید

بست آن گلگون کفن در انجمن از خون خضاب

مـحفل عـیش عـروسش حـجله مـاتم شـده

مــادر زارش از آن داغ الم بــی صــبر و تــاب

آه آه از آن زمــان کــامد حســین تشـنه لب

از پــی بـدرود نـزد خیمه گـه اشکش حـباب

کـرده یک یک اهـل بـیتش را وداع واپسـین

وعـدهٔ دیـدار مـا گـفتا بـود یـوم الحساب

رفت تـا گـردون خـروش و نـاله اهـل حـرم

خصم را سنگین دلی شد غـرق بـحر اضـطراب

زیـنب غـمدیده آن مـظلوم را در بـر گـرفت

شـهربانو دامـنش بگـرفت و کـلثومش رکـاب

شـد سکـینه انـدر آغـوشش ز غـم آهـی کشـید

سـوخت از آه شـرر بـارش رواق نـه حـجاب

پس تسـلّی داد هـر یک را و فـرموده بـه صـبر

سـیّد سـجّاد را بسـپرد امـامت آن جـناب

پس به میدان شهادت تاخت آن شـه ذو الجـناح

تـا کـه از فـیض وصـال سـرمدی شـد کـامیاب

عـترت زارش اسـیر فـرقه کـافر شـده

بـر فـراز نـاقه عـریان حـضور شیخ و شـاب

بـار الهـا حـرمت آن جـان نـثاران شـهید

وآن اسـیران دیـار کـوفه و شـام خـراب

کـز عـطا بـنگر بـه سوی شیعیان مستمند

جملگی را بـخشی از جـام سـعادت شـهد نـاب

تـا نگـاه فـیض بـخش سـرور لب تشـنگان

مـزرع امید را بـخشد طـراوت چـون سـحاب

شـامل احـوال داعـی بـاد زان شـه یک نـظر

تـا کـه فـائز گـردد انـدر نشأه یـوم المآب

باب هفتم: مثنوی سرگذشت وقایع کربلا و کوفه و شام نسبت به اهل بیت سید انام، مشتمل بر پنج مجلس و...

مجلس اول: کیفیت شهادت سید الشهدا علیه‌السلام

حـمد ایـزد کـه بـه دیـوان قـبول / کـرد مـا را ز مـحبان رسـول
داد از دوسـتی حـیدر و آل / بـه مـحبان رقـم جـاه و جـلال
وز عـزاداری شـاهنشه دیـن / کـرد مـیزان عـمل را سـنگین
کیست آن شاه حسین بـن عـلی است / حـجّت قـاطعهٔ لم یـزلی است
ابـتلائی کـه بـه آن شـاه رسـید / هـیچ کس در هـمه آفـاق نـدید
نـوحه کـن ای دل و جـان ساز فـدا / در ره مـاتم شـاه شـهدا
گـر کـنی گـریه تـو ای نـور دو عـین / گـریه کـن بـر شـه ابـرار حسـین
سـر خـود داد حسـین در ره دوست / هـمه جـانها بـه فـدای سـر اوست
ای عـزیزان هـمگی نـاله کـنان / ز دل زار بـرآریـد فـغان
کـه عـزای شـه مـیدان بـلاست / مـاتم تشـنه لب کـربلاست
قـصه کـربلا گـوش کـنید / تـرک عـقل و خـرد و هـوش کـنید
از جـفای فـلک کـینه نـهاد / خـانمان شـه دیـن شـد بـر بـاد
کـوفی نـاکس مـردود پـلید / بـه سـوی کـوفه حسـین را طـلبید
کـه نـداریـم امـام و رهـبر / تـوئی امـروز بـه دوران سـرور
گـر تـو تشـریف بـیاری بـر مـا / سـایهٔ خـود فکـنی بـر سـر مـا
سـر و جـان را بـه فـدای تـو کـنیم / هـمه فـرمان رضـای تـو کـنیم
بـه تـو بـیعت بـنماییم تـمام / کـه تـوئی سـید و سـالار و امـام

شه دین رفت سوی ملک عراق   جانب زمرهٔ ارباب نفاق

پیشتر ز آمدن آن سرور   کشته شد مسلم زار و دو پسر

پس سر راه گرفتند به شاه   شه برآورد ز دل ناله و آه

گشت آن شاه گرفتار بلا   خیمه زد در حرم کربلا

ابتدا آب به رویش بستند   دل اصحاب و عیالش خستند

پس کشیدند به رویش شمشیر   سویش افکنده همه ناوک و تیر

صد هزاران سپه خون آشام   صف کشیدند پی قتل امام

شه چو بی شرمی آن قوم بدید   عمر سعد لعین را طلبید

گفت آیا که نترسی ز خدا   که کنی با من دل خسته جفا

گفت ترسم که دهد ابن زیاد   خانه‌ام را ز ره جور به باد

گفت من خانهٔ بهتر دهمت   بلکه صد قصر به محشر دهمت

گفت هان مزرعه و مال و منال   یابد از زادهٔ مرجانه زوال

گفت من مزرعه‌ای بهتر از آن   در مدینه دهمت هم به جنان

آن سگ زشت نشد پند پذیر   گشت خاموش و سرافکند به زیر

موعظه در دل آن بد گوهر   ننمود از دم آن شاه اثر

شه به نفرین همان کلب عنود   آن زمان لعل گهربار گشود

دهمین شب ز محرّم چو رسید   شه دین جملهٔ یاران طلبید

گفت کای زمرهٔ ارباب وفا   حقّ شما را دهد از خیر جزا

اندرین تیره شب از صحبت من   هر که خواهد برود سوی وطن

اذن دادم به شما تا که روید   ور نه از تیغ جفا کشته شوید

هان گذارید مرا با کفار   دشمنان را به شما نبود کار

که مرا فرقهٔ مردود عنید   آخر الامر نمایند شهید

چون شنیدند ز شه این سخنان   برکشیدند خروش از دل و جان

عرض کردند که‌ای سبط رسول   شبل حیدر گل گلزار بتول

بر نداریم ز دامان تو دست   تا که در تن رمقی باقی هست

جـــان خـــود را ز صـغار و ز کـبار   در رکـــاب تـــو نـــماییم نـــثار
خـــون مـــا در قـــدمت ریـخته بـه   خـــاک بـا خـاک تـو آمـیخته بـه
گـــر بـــتابیم رخ از ایـــن درگـــاه   چـــه بگـــوییم جـــواب الله
کـــی تـــوانـــیم بـه روز مـحشر   بـــنمائیم بـــه جـدّ تـــو نـــظر
مـــا هـــمه چـاکـر درگـاه تـوییم   تـرک جـان کـرده هـواخـواه تـوییم
شاه لب تشنه چو ایـن گـونه جـواب   بشـــنید از رفـــقا و اصـــحاب
در حـــقّ جـــمله دعـــاها فـرمود   مـــنزل جـــمله بـه ایشـان بـنمود
بـاغ فـردوس هـم از حـور العـین   هـــمگی دیـــده و کـرده تـحسین
هـــمه مشـــتاق شـــهادت گشـتند   صـــاحب تـــاج سـعادت گشـتند
شـــاه مـظلوم در آن شب ز اخـلاص   گشت در بـــحر عـــبادت غـوّاص
بـــود در ذکـــر و مـــناجات اله   گـــاه در گـــریه گـــهی نـــاله و آه
بـه قـیام و بـه سـجود و بـه رکـوع   بـه قـنوت و بـه خـضوع و بـه خشـوع
گـــاه مـیرانـد بـه لب ذکـر فـراق   گـــاه مـــی‌گفت بـه مـرگم مشـتاق
گـه بـه کـلثوم و گـهی بـا زیـنب   راز مـــی‌گفت در آن ظـــلمت شب
بـــوسه مـــی‌داد گـهی بـر فـرزند   گـــاه گشـتی بـه وصـیّت خـرسند
صـــبح چـون گشت ز بـطنان سـما   ایـــن نـــدا آمـــده کـای آل خـدا
هـــمه گـــردید ســـوار مـــرکب   تـــا کـــه یـــابید زمـــام مـطلب
شـــاه مـــظلوم ادا کـــرده نـــماز   بـــا هـــمه یـاور و اصـحاب نـیاز
کـــه بـــه نـــاگـاه شـد آواز نـفیر   تـــا بـــه افـــلاک ز کـفّار شـریر
شـــه بـــفرمود کـه گشـتند سـوار   از پـــی حـــرب و جـــهاد کـــفار
چـون دو صـف گشت بـرابـر بـا هـم   گـــفت بـا خـیل عـدو شـاه امـم
کـای جـماعت کـنم ایـن لحـظه تـمام   حـجّت خـود بـه شـما خـاصه و عـام
مـــن کـــه فـــرزند رسـول اللّـهم   قـــرة العـــین ولی اللّـــهم
مـــادرم زهـــرهٔ زهـــرا بـــاشد   جـــدّه‌ام حـــضرت کـبری بـاشد
عـــمّ مـــن حـــمزه و عـمّ دیگـر   ذو الجـــناحین جـناب جـعفر

بـــر ســـرم افســـر و هــم عــمّامه / ایـــن ردا در بـــر و در بـــر جــامه
جـمله بـا مـن ز رسـول عـربی است / بـالله ایـن تـیغ حـمایل ز نـبی است
نـیز ایـن اسب سـواری کـه مراست / مـرکب خـاص رسـول دو سـراست
ای جــماعت بــه حـقّ ربّ جـلیل / دیـــن حـــقّ را نـــنمودم تـبدیل
بـــارها بـــوسه زده فـــخر بشـــر / بـه مـن از لطـف شـما راست خبر
بـــارها گـــفته رســول ثـــقلین / کـه حسین است ز مـن مـن ز حسین
خـوانـده آقـای جـوانـان بـهشت / هـــان مـرا و حسـن پـاک سـرشت
خـــونم از بـهر چـه دانـید حـلال / مـــی‌نمایید بـه مـن حـرب و قـتال
آب را مـــنع بـــدارید از مـــا / این چه ظلم است و چه جور و چه جفا
بگـــذارید کــه تـا مـن بـه وطـن / بـــاز گـــردم رهـم از درد و مـحن
بـــرسانم بـــه هـمان کشـور پـاک / عـــترت و آل رســـول لولاک
بس بـــفرمود ازیـن گـونه حـدیث / نـــپذیرفت هـــمان قـــوم خـبیث
گـفته پـاسخ کـه ازیـن گـونه کـلام / حـــاصلی نـیست تـو را ای نـاکـام
یـــا بکـــن بـیعت و فـارغ بـنشین / یـــا بـچش شـربتی از خـنجر کـین
شـــاه دیـــن آه کشـید آن هـنگام / گـفت حـجّت بـه شـما گشت تـمام
چـــاره جـــز صـبر نـدارم اکـنون / هـم تـوکّل بـه خـدای بـی چـون
پس از آن قـــوم عـنان را بـر تـافت / در زمان سوی صـف خـویش شتافت
ابـن سـعد آن سگ بـی دیـن لعین / تـیری آن دم بـه کـمان کـرده قـرین
ســوی آن قـــدوهٔ اخـیار افکـند / جـــانب آن شـــه ابـــرار افکـــند
پس یکـــایک ز گـــروه احـــباب / سـوی مـیدان شـده بـا چشـم پـر آب
پـــیشتر از هـــمه حـرّ بـن یـزید / رخـــصت حـرب از آن شـه طـلبید
کشت بســـیاری از آن لشکـــر کـین / بـاخت جـان در قـدم سـرور دیـن
مـصعب آنگـه شـده سـرگرم جـهاد / خـــرمن عـمر بسـی داده بـه بـاد
بـعد از آن رشـح شـهادت بـچشید / از خـــدا یـــافت بـــهشت جـاوید
پســـر حـــرّ و غـــلامش بـا هـم / شـــده مـلحقّ بـه پـدر آنگـه عـم

پس بـه مـیدان شـده چـون شـیر ظـهیر / شـورش افکـنده در آن قـوم شـریر

جـــمع بســیار از آن اهـــرمنان / بـــفرستاده بـــه ســوی نـــیران

داد مـــــردی و شـــجاعت بس داد / قـــدم آنگـــاه ســوی خـلد نـهاد

بـــعد از آن یک یک اصـحاب کـرام / مـــــی‌گرفتند اجـــازت ز امـــام

مـــی‌سپردند ره جـــنگ و جـــهاد / مـــی‌رسیدند بـــه مـقصود و مـراد

بـود از آن جـمله وهب تـازه جـوان / مـــاه تـــابان ز جـــمالش حـــیران

گشـــته دامـــاد و عـروسش هـمراه / راهش افـــتاد در آنـــجا نـــاگـــاه

دیـد چـون بـی کسـی شـاه شهید / کـــرد بـــدرود عـــروس نـــومید

کـــرد بـــا مـــادر بـــیچاره وداع / رخـصتی خـواسـته آن شیر شجاع

رخ ســـوی عـــرصه مـــیدان آورد / مـــرکب خـویش بـه جـولان آورد

بس مـــبارز کـه بـیفکند بـه خـاک / کـــرد بســـیاری از آن قـوم هـلاک

عـــاقبت از اثـــر تـــیغ عـــدو / روضـــهٔ خـــلد بشـــد مـــحفل او

بـــعد از آن چـــند نـــفر از یـاران / جـــان خـود بـاخته انـدر مـیدان

مســـلم عـــوسجه آنگـــاه حـبیب / هـــر یکـی یـافته زان بـاده نـصیب

هـــاشم ابـــن عـــتبه شـیر وغـا / حـــمله آورده بـــه آن قـــوم دغـا

کـرد کـاری بـه هـمان قـوم لعـین / کـــه بـــفرمود سـپهرش تـحسین

چون نگـون گشت ز زیـن کـرد آهـنگ / سوی فردوس پس از کوشش و جـنگ

پس غـــلامی ســیه از اذن امـــام / شـد بـه جـنگ سـپه کـوفه و شـام

ز اشـــقیا کـــرد بســـی را نـــابود / تـــا شـدش عـرصه فـردوس ورود

الغـــرض هـــر یکـی از آن یـاران / جـــنگجویان شـــده انـدر مـیدان

تـا از ایـن غـمکدهٔ پـر شـر و شـور / رخت بســـتند ســـوی دار ســـرور

جـــان خـــود بـــاخته در راه خـدا / از پـــی یـــاری شـــاه شـــهدا

نـــوبت آل عـــقیل آمـــده پـیش / کـــام جســتند ز سـربازی خـویش

آل جـــعفر هـــم از آن بـــاده نـاب / گشـــته از جـــام لبـــالب سـیراب

شـد بـه اولاد عـلی نـوبت جـنگ / چـــهره کـردند از آن مـی گـلرنگ

قاسم بن حسن آن سرو روان / دید افتادن شمشاد قدان

آه سرد از دل پر درد کشید / بوسه زد بر قدم شاه شهید

خواست بر حرب اجازت از عم / گشت گریان شه مظلوم از غم

رخصت از آن شه ابرار نیافت / با دل زار سوی خیمه شتافت

آمدش یاد ز تعویذ پدر / خطّش آورد سوی آن سرور

شاه چون خط برادر را دید / باز رخسارهٔ قاسم بوسید

دخترش فاطمه را عقد ببست / هر دو را داد دگر دست به دست

گاه این بر رخ او می‌نگریست / گاه آن از غم ایام گریست

ناگه آواز مخالف بر خواست / که از آن شاه مبارز می‌خواست

عازم معرکه شد آن مأیوس / دست برداشته از دست عروس

فاطمه دامنش آورده به کف / کز غمت جان شود ای یار تلف

به کجا می‌روی ای روح روان / گفت بر حربگه‌ای جان جهان

گفت این رسم وفاداری نیست / گفت مقصود به جز یاری نیست

عشرت ما به قیامت افتاد / پس بشد عازم میدان جهاد

شه بپوشاند به فرزند حسن / جامه‌اش را همه بر شکل کفن

قاسم آن معرکه از نور جمال / ساخت از شعشعه روشن فی الحال

لب چون لعل گهر بار گشود / به فصاحت رجز آغاز نمود

خرمن زندگی قوم عنید / از دم تیغ شجاعت دروید

آخر الامر همان نوداماد / رفت همچون گل بی خار به باد

سوی عشرتگه فردوس شتافت / وصل حوران بهشتی دریافت

بعد از آن حضرت عباس علی / کرد فریاد به آواز جلی

خواست رخصت ز پی حرب عدو / از برادر ز پی یاری او

گشت حضرت ز کلامش مدهوش / از دل زار بر آورد خروش

گفت هستی تو علمدار رشید / گفت گردم به رکاب تو شهید

گفت پس شربت آبی به کف آر / که بود در دل اطفال شرار

رفت عـــباس بـــه مـیدان پـی آب		از غـــم تشـــنه لبـــان زار و کـباب
آن لعـــینان بـــه لب آب فـــرات		راه بســـتند بـــه او بـــحر نـجات
حـــمله آورد بـــه آن فـــرقهٔ دون		کـرد جـاری ز غـضب دجـله خـون
کشت هشـــتاد نـــفر زان اشـــرار		تـــا فـــتادش بـــه لب آب گـذار
آب مـــی‌خواست بـنوشد ز عـطش		گـــفت افـــتاده سکـــینه در غش
آب را ریـــــخت نـــنوشید از آن		از غـــم تشـــنگی تشـــنه لبـــان
آب در مشک نـــــمود آن ســـالار		گشت بـر اسب در آن عـرصه سوار
خـواست خـود را بـرساند بـه خیام		راه بگـــرفت بـــر آن خـــیل لئـام
دشـمنان کـرده ز هـر سوی هـجوم		حـمله ور گشت بـر آن فـرقهٔ شـوم
کشت و افکـند بسـی ز اهـل عـناد		کـه ز هـر سوی شد آن فـرقه زیـاد
از کـــمین تـــاخت بـر او آوردنـد		حـــمله از هـــر طـرفی مـی‌کردند
مـــاند عـــباس بـه مـیدان حـیران		کـه چـه سـان آب بـرد زان مـیدان
نـــاگـــهان نـاکسـی از تـیغ جـفا		دســـتش از پـــیکر او کـــرد جـدا
مشک بگـرفت بـه دوش چپ خـویش		کـــه هـمان واقـعه‌اش آمـد پـیش
کـــرد نـــاگـــاه لعـــینی دیگـــر		قـــــطع دست چپ او از پـــیکر
مشک بگـــرفت بـه دنـدان پـی آب		دور مـــی‌کرد عـــدو را ز رکـــاب
کـه بـه نـاگـاه یکـی تـیر هـلاک		آب را ریـخت از آن مشک بـه خـاک
چـونکه عـباس هـمان حـالت دیـد		آه ســـرد از دل پـــر درد کشـــید
آه کـــز ضـــربت شـمشیر و سـنان		طـاقتش طـاق شـد آن جـان جـهان
گـــفت ادرکـــنی و شـــه را طـلبید		شـــاه وقـــتی بـر عـباس رسـید
کـــه جـدا دیـد دو دستش از تــن		روح پـــاکش شـــده فـارغ ز بـدن
شـــاه مـــظلوم شـد از غـم نـالان		بـــر کشـــید از دل بـــریان افـغان
گـــفت الحـــال مـرا پشت شکست		دل زار مـــن ازیـــن داهـیه خست
اهـــل بـیت از غـم عـباس جـوان		بـــر کشـــیدند هـــمه آه و فـــغان
نـــوبت رزم در آن دشت بـــلا		شـــد بـــه اولاد شـــه کـــربلا

قـــرة العـــین هـــمان شـاه شـهید　　اذن حـــرب از پـــدر خـــود طـــلبید
گـفت گـریان عـلی اکـبر بـه پـدر　　کـــه مـــرا اذن بـــده‌ای ســـرور
تـا سـر و جـان بـه فـدایت سـازم　　جـــان شـــیرین بـه رهت در بـازم
چـون بـدیدند چـنین اهـل حـرم　　گشـــته بـــا نـــاله و شـیون تـوأم
عـلی اکـبر ز پـدر رخـصت یـافت　　ســوی مـیدان بـلا خـیز شـتافت
در صـف مـعرکه شـد جـلوه کـنان　　هـمچو خـورشید بـه عـارض تـابان
عــرصه مــعرکه زان نــور جـمال　　گشت تـابان و مشـعشع فـی الحـال
ســپه و خــیل گــروه اشــرار　　مـــتحیّر هــمگی زان رخســار
احســـن الله بگـــفتند تــمام　　بـــنمودند بـــه تکـــبیر قــیام
عـــمر ســعد بگـــفتا کـــه بـود　　عـلی اکـبر کـه شـبیه است بـه جدّ
رجـــزی خــوانـد عـلی اکـبر زار　　خـویش را زد بـه عـدو حـیدر وار
کـرد چـون واصـل دوزخ بـی حـد　　تشـــنگی تـــاب ربـودش ز جسـد
گـــفت بـــابا ز عـطش بـی تـابم　　نـــیست آبـــی کـه کـند سـیرابـم
شـــاه او را بـــبر خـــود طـــلبید　　خـــاتم خـــتم رســـل داده مکـید
بـار دیگـر سـوی مـیدان بـرگشت　　تـــا کـه سـیراب مـی کـوثر گشت
آه و صـــد آه کـــه سـلطان غـریب　　گشت بـی طـاقت و آرام و شکـیب
اشک از دیـده روان کـرده بـه روی　　کـــرد آنگـــاه نگـاه از هـر سـوی
نـه مـعین یـافت نـه یـار و انـصار　　گـــفت یـــا رب بـنگر بـر مـن زار
پس بـــفرمود بـــلند آن ســرور　　کـــاندرین دشت بـــود یک یـــاور
هست آیـــــا ز مـــعین و انـــصار　　یـــاوری از پـــی دفـــع اشــــرار
عـــترت طـــاهره از ســوی دگـر　　آتش افـــروخته از ســوز جگـــر
جست ســجّاد ز جـــا بـا تـن زار　　نــیزه بــربود بــه حـرب اشـرار
گـفت بـا خـواهـر خـود شاه انـام　　بـاز گـردان تـو مـر او را بـه مـقام
گـــفت نسـلم ز تـو مـی‌ماند بـاز　　پـــدر عـــترتی و مـــحرم راز
از پس مـــن تـو وصـیّ و تـو امـام　　بـر هـمه خلق جـهان خـاصه و عـام

پس امـــامت بــه هــمان شــاه سـپرد — طـــلبید اصــغر و در مــیدان بــرد
کـــرد آن ســـیّد و ســـالار عـــرب — آب از بـــهر هـــمان طـــفل طـلب
حـــــرمله داد ز پـــــیکان آبش — ســـاخت از تـــیر جـــفا سـیرابش
در هــمان لحـظه بـه خـون در غـلطید — انـــدر آغــوش پـدر گشت شـهید
شـــه بــه بـدرود بـرآورد خـروش — رفت از پـرده کـیان طـاقت و هـوش
جـــمله را کـــرد وداع آن ســـرور — شـــد در آن وقت مـــهیای ســـفر
ســـفر آخـــرت انـــدر نـــظرش — بــه سکـینه هـمه دم چشـم تـرش
بـــهر اطـــفال ســـفارش فـرمود — پس روان گشت ســوی قــوم عــنود
بـــاز فـــرمود ز راه اکـــرام — حـجّت خـویش بـه آن قـوم تـمام
ز حسب هـــم ز نسب کـــرد بـیان — گشت از آن قـــوم طـــلبکار امـــان
جـــرعهٔ آب طـــلب کـــرد دگـــر — انـــدر آن فـــرقه نـــبخشید اثـــر
پس بـــه امـــر حـــقّ و فـرمان اله — شـــد مـــجاهد بـــه گـروه گـمراه
آتش حـــرب بـر افـروخت چـنان — کـه از آن سـوخت زمـین نـیز زمـان
هـــر مـــبارز کـه بُـدی در لشکـر — شـــد ز تـــیغش بـه ره نـار سـقر
جـــنّیان آمـــده بـــر یـــاری شـاه — بـــــود جـــــویای لقـــای الله
اذن یـــاری بـــه هـــمان قـوم نـداد — بـــهر ایشـــان بـه دعـا لب بگشـاد
از پس حـــرب و نـــبرد بسـیار — گشت فـــایض بـــه لقـــای جـبار
بـــار الهـــا بـه هـمان شـاه شـهید — بـه هـمان سر کـه ز تـن شـمر بـرید
بـه هـمان خـون بـنا حـقّ کـه بـریخت — در هـــمان مـعرکه بـا خـاک آمیخت
بــه حـقّ عـترت بـی یـار و اسـیر — خـاصه سـجّاد کـه شـد در زنـجیر
بـــه یـــتیمان دل افگـــار حسـین — هـم بـه اعـوان و بـه انـصار حسین
کـــه بـــاین زمـــرهٔ مـــاتم داران — رحـــم فـــرما بـــه نگـاه احسـان
داعـــــی زار کـــــه دارد امّـــید — تــو بـبخشش بـه هـمان شـاه شـهید
والدیـــنش ز عـــطا کـــن مســرور — انـــدر ان روز کـه خـوانـند نشـور
دوســـتان را ز صـــغار و ز کـــبار — ســـاز مـــحشور بـــه آل اطـــهار

مجلس دوم: بازگشتن ذوالجناح و سوختن خیمه‌ها

آه از این دهر که از جور و ستم
گشت صیّاد غزالان حرم

آه ازین چرخ که از فرط عناد
می‌دهد گلشن ایمان بر باد

تنگ شد سینه احباب از غم
سوخت دل در بر اصحاب از غم

چشم زخمی که به اسلام رسید
دیده دهر ندید و نشنید

لاله داغ ز بس رست از باغ
سوخت پروانه صفت بلبل و زاغ

گفت راوی که چو آن سبط رسول
اندر آن عرصه کین شد مقتول

شد جهان تیره و لرزید زمین
به تزلزل فلک و عرش برین

پس غبار سیهی گشت پدید
منکسف گشت به گردون خورشید

بادها کرد وزیدن آغاز
با فلک خون شفق شد انباز

زان وقایع به گمان خلق تمام
که قیامت کند آن روز قیام

ذوالجناح شه دین در میدان
شد سراسیمه عیان نعره زنان

در پی صاحب خود می‌گردید
تا که شد بر سر آن شاه شهید

آن زبان بسته بزد آه و خروش
که شد از صیحهٔ او چرخ ز هوش

حمله ور گشت بدان اهرمنان
کشت چل تن ز لگد از ایشان

باز آمد به سر شاه شهید
جسد صاحب خود را بویید

بوسه زد بر تن شه شیفته حال
کرده آلوده به خونش سر و یال

آب از دیده روان صیحه زنان
شد سوی خیمه گه از غصه روان

به سراپرده چو آن اسب رسید
رعد آسا ز درون شیهه کشید

حرم شاه دویدند برون
از سراپرده به حال محزون

روی آغشته به خون دیدندش
زین تهی گشته نگون دیدندش

بسکه خورده به تنش تیر عدو
پر برآورده همه پیکر او

دور آن اسب گرفتند تمام
باز گفتند چه کردی تو امام

بردی آن را و نیاوردی باز
چه شد آن سید و سالار حجاز

این چه خون است به رخساره تو را	دیده از چیست چو فوّاره تو را
آمد آن لحظه سکینه به برش	کرد با ناله سراغ پدرش
عابد خسته و کلثوم الیم	زینب بی کس و اطفال یتیم
جمله از چار طرف با دل ریش	آن زبان بسته سر از شرم به پیش
ذو الجناح از غم شاهنشه دین	زد سر خویش مکرر به زمین
بسکه سر کوفت ز اندوه به خاک	نفسش قطع شد و گشت هلاک
هست قولی که بر آن گشت سوار	شهربانو و ببردش به کنار
کس ندانست کجا برد او را	به کجا برده و بسپرد او را
حالت زار اهالی حرم	بشنو شمه‌ای از کلک قلم
نیست یارای زبان این گفتار	لاجرم خامه نماید اظهار
یک طرف واقعهٔ شاه شهید	یک طرف قتل جوانان رشید
در برابر همه تن‌ها بی سر	اوفتاده به همان دشت خطر
پیکر جمله به خون سر به سنان	آه از حالت اطفال و زنان
یک طرف واهمه و جوع و عطش	جانبی عابد بیمار به غش
یک طرف خوف ز اعدای شریر	که همین دم کند این جمع اسیر
با وجود همه اندوه و الم	خبر آمد به سوی خیل حرم
که مصمّم شده اعدای لعین	اسب تازند به جسم شه دین
این سخن را چو شنیدند ایشان	به خروش آمده آن دل ریشان
درد ایشان شده زین غم افزون	آهشان سوخت رواق گردون
فضّه آمد بر زینب گریان	گفت ای دختر خاتون جنان
بُد صفیّه ز کنیزان رسول	که ز آزادی از آن یافت قبول
از قضا رفت و به کشتی بنشست	کشتی از موج حوادث بشکست
اوفتاد آن به جزیره ناگاه	شرزه شیری بگرفتش سر راه
گفت ای شیر تو بنما راهم	که من آزاد رسول اللّهم
شیر چون نام پیمبر بشنید	همهمه کرد و زمین را بوسید

کـــرد اشـارت کـه بـیا او را بـرد　　راه مــــقصود مــــر او را بســـپرد
ایــن زمـان چـاره مـا ای خـاتون　　مــنقطع گشــته بـه دشت و هـامون
ز آدمـــی زاده نـــداریـــم مـعین　　انــدرین نـاحیه شـیری است عـرین
رخـــصتم ده کـــه نـمایم اخـبار　　شــیر را قـــصد گــروه کـــفّار
شـاید آن شـیر کـند یـاری مـا　　انـــدرین بـــادیه غـمخواری مـا
زیـــنبش داد هـــمان دم فـــرمان　　فـــضه آمـد بـه بـر شیر ژیـان
گـفت ای شـیر نـداری تـو خـبر　　کـه چـه دارنـد لعـینان بـه نـظر
بـــه تـــن نـــازک شـاه شـهدا　　اسب تـــازند لعـــینان فـــردا
عـــلم کـــینه ز نـــو افـــرازنـد　　اسب بـر جسـم شـریفش تـازند
آه چـون شـیر هـمین قصه شنید　　جـــانب قـــتلگه از غـصّه دویـد
کشـتگان را چـو چـنان دید هـلاک　　ریـخت بـر فـرق از آن واقـعه خـاک
جسـم هـر کشته ز غـم بـو مـی‌کرد　　جـــانب جسـم دگـر رو مـی‌کرد
تـا کـه آمـد بـه بـر شـاه شـهید　　از جگـــر آه شـــررناک کشـــید
سـر خـود زد بـه زمـین آن مـحزون　　روی خود ساخت از آن خون گلگون
دست‌هـا بـر جسـد شاه گـذاشت　　شـــعله آه سـوی چـرخ افـراشت
هـمچنان نـعره زنـان تـا بـه صباح　　تـا ز خـورشید عـیان شـد مـصباح
بـامدادان بـه هـمان عـزم سپاه　　مـــتوجه بـــه ســـوی قـربانگاه
چـون بـدیدند هـمان حـال غـریب　　بـــازگشتند و ز کـف داده شکـیب
عـــمر ســـعد بگـــفتا زنـــهار　　نـــنماید کســـی ایــن راز اظـهار
پس هـمان فـرقه بـی شرم و حیا　　کـرده اسـبان بـه سـراپـرده رهـا
تـــاخت آورده ســوی آل رسـول　　گشـــته بـر غـارت ایشـان مشـغول
لشکـــر کـــفر هـــجوم آور شـد　　خـیمه گـه عـرصه گـه مـحشر شـد
بـــه ســرادق زده آتش ز عـــناد　　زان غـریبان بـه فـلک شـد فـریاد
دست بـــر غـــارتشان بگشـودند　　مـــال و اســـباب هـمه بـربودند
ایـن زدی نـیزه بـه کـتف اطـفال　　وان بـرون کـرده ز پـاشان خـلخال

گوشواره بربودند از گوش　　گوش شد پاره و خون تا بر و دوش
دستبند زر و طوق گردن　　شد به تاراج و عیان شد شیون
بربودند بساط و اسباب　　و از سرادق ببریدند طناب
خیمه‌ها را بزدند آتش کین　　آه زد شعله سوی چرخ برین
محشری گشت به پا در هامون　　که سراسیمه شد آن دم گردون
واژگون گشته سراپرده دین　　سخت بر خویش بلرزید زمین
زین عباد به بستر خفته　　شمر آمد به سرش آشفته
خواست تا سر ز تنش سازد دور　　کرد منعش عمر سعد غیور
گفتش ای شمر ز یزدان شرمی　　و از رسول مدنی آزرمی
تو نگردیده‌ای ای کلب جهول　　سیر از کشتن اولاد رسول
هست این طفل مریض و ناکام　　با تن زار و ضعیفش اندام
مبتلای غم باب و احباب　　هست بیمار به این حال خراب
پس عمر زاده سعد مردود　　اندر آن معرکه فریاد نمود
که نگردد کسی از تیغ و سنان　　متعرض به زنان و طفلان
نرسانند به ایشان آزار　　سیّما زین عباد بیمار
فاطمه دختر شاه شهدا　　گفت چون تاخت ز هر سو اعدا
من دل خویش ز جان برکندم　　سر ز اندوه به پیش افکندم
گفتم آیا که زنان و اطفال　　کشته گردند درین دشت قتال
یا که ما را بنمایند اسیر　　از ره جور همین قوم شریر
ناگهان گشت ز قوم اعدا　　نیزه بر دست سواری پیدا
نیزه بر پشت زنان می‌زد سخت　　می‌گرفت از کف ایشان زر و رخت
شده اطفال گریزان و زنان　　رفته ز ایشان به فلک آه و فغان
آن یکی نعره زنان یا جدّاه　　وین دگر گفت همین وا ابتاه
بی کسی گفت کجائی تو پدر　　طفلکی کرد فغان کای مادر
دیگری گفت چه شد شیر خدا　　تا کند حمله به خیل اعدا

یک طرف زینب و یک سو کلثوم — با همه عترت شاه مظلوم

برکشیدند خروش از دل زار — کای خدا نیست درین جا دیّار

تا کند یاری اولاد رسول — هم هواداری احفاد بتول

یک مددکار نباشد ما را — که ازین فرقه رهاند ما را

یک مسلمان نبود تا که پناه — دهد از بهر خدا یا الله

فاطمه گفت چو زینسان دیدم — زدم آهی و به خود لرزیدم

عمّه‌ها را طلبیدم آنگاه — که به ایشان برم آن لحظه پناه

که به ناگه نظر آن ملعون — بر من افتاد به دشت و هامون

اسب خود تاخت به سوی من زار — من گریزان شدم و گشت دچار

نیزه بر من بزد آن زشت عدو — من در آن لحظه فتادم بر رو

گوشواره بربود از گوشم — مقنعه برد و ز سر شد هوشم

چون به هوش آمدم از فرط تعب — بود بالای سر من زینب

عمّه زار به احوال خراب — گریه می‌کرد به مانند سحاب

گفت برخیز ایا جان جهان — تا شتابیم سوی غمزدگان

به غریبان و یتیمان نگریم — ره احوال اسیران سپریم

بشتابیم سوی عابد زار — تا بگیریم خبر زان بیمار

گفت ای عمه ندارم بر سر — چادر و مقنعه در این محضر

عمه‌ام گفت که ای جان عزیز — بهر زینب نبود چادر نیز

هر دو بر خواسته با صد فریاد — تا به نزدیک امام عبّاد

از تف تشنگی و بیماری — بود خونابه ز چشمش جاری

زار و نالان و غمین وگریان — به سرش خاک و به لب آه و فغان

دید چون زینب محزون حالش — دست بر فرق زد از احوالش

زد فغان شعله‌اش از سینه دمید — آه از سینه بی کینه کشید

رو به یثرب به فغان گفت که آه — ای رسول مدنی کن تو نگاه

در نگر امت خود از اشرار — که چه کردند به آل اطهار

این بدنها که به میدان بلاست پاره پاره ز جفای اعداست
این حسین است که افتاده شهید وین علی اکبرش از جان نومید
جسم عباس دگر قاسم زار گشته پامال گروه کفّار
دختران ز وطن آواره خیل نسوان همگی بیچاره
من چه سازم چه کنم یا جدّاه سوی این غمزدگان کن تو نگاه
ای مه مکه و شاه بطحا بنگر از ره الطاف به ما
از پس عرض شکایت به حبیب شد پی جستن اطفال غریب
کرد هر سوی در آن دشت بلا دختران را و زنان را پیدا
جمع گردیده به دور سجّاد زار و بیمار امام عبّاد
آه و صد آه که بعد از بیداد عمر سعد چنین فرمان داد
که نمایند در آن دشت عقیم جمله سرهای شهیدان تقسیم
بی سر افتاده به خون پیکرها به قبایل شده قسمت سرها
هر سری شد به سنانی رخشان همچو خورشید و قمر نور افشان
سروران را بدن افتاده به خاک رفته سرها به سنان و فتراک
سر خورشید وش پاک حسین جلوه گر گشت چو بر نوک سنین
از زمین و زمن و اوج فلک مرغ و ماهی و دگر فوج ملک
شورش و شیون و افغان بر خاست ناله زار اسیران بر خاست
کرده اندر غل و زنجیر عناد جسم بیمار حزین زین عباد
زمرهٔ پردگیان را یک سر برنشانده به شتر بی معجر
همره خیل اسیران سرها سوی کوفه بنمودند رها
زاده سعد و گروهی ز سگان مانده آن روز در آن جا و مکان
کشتگان خودشان را یک سر جمع کردند در آن دشت خطر
بنمودند بر آن قوم نماز دفن کردند به صد سوز و گداز
پیکر پاک حسین بن علی بود افتاده در آن دشت ولی
همچنین نعش شهیدان یک سر بود افتاده در آنجا بی سر

آه از آن دم که اسیران را زار / به سوی قتلگه افتاد گذار
سروران را همه دیدند هلاک / نوجوانان همه افتاده به خاک
پاره پاره همگی غرقه به خون / سر ز تن دور تن اندر هامون
آه و افغان شد از ایشان به سپهر / شد خراشیده ز ناخن مه و مهر
تن نورانی شاه شهدا / چون بدیدند در افتاده ز پا
همه یکباره خروش و افغان / بر کشیده به سر و سینه زنان
شیون از پردگیان گشت بلند / آه چون آتش و دلها چو سپند
خویش را از شتران افکندند / بر سر نعش شهان افکندند
نوحه کردند و خروش و زاری / چهره از ناخن غم گلناری
آنچنان گریه نمودند آغاز / که ملایک شده در سوز و گداز
آتش از سینه یاران افروخت / آنچنان کز تف آن گردون سوخت
دشمن و دوست بر ایشان بگریست / سویشان از ره حسرت نگریست
یک طرف بود به نی جلوه کنان / جمله سرهای شهیدان به سنان
یک طرف قامت بس سرو سمن / بر زمین مانده بلا غسل و کفن
تن آغشته به خون شهدا / پایمال سم اسب اعدا
نه کسی بود که سازد مدفون / جسم شاه شهدا در هامون
یک طرف زار و گرفتار و اسیر / آل طاها به کف قوم شریر
گشته راهی به سوی کوفه و شام / همره طایفه خون آشام
زینب غمزده با حال خراب / کرد از چار طرف چار خطاب
رو به یثرب به رسول کونین / گفت ای جدّ بنگر سوی حسین
این بدن زینت آغوش تو بود / پرورش یافته بر دوش تو بود
این حسین است پسندیده تو / که بُدی روشنی دیده تو
اندرین لجّه خون افتاده / سر و جان بهر شفاعت داده
پاره پاره بدن او ز جفا / شمر ببریده سر او ز قفا
این حسین است محاسن پر خون / رویش از خون گلویش گلگون

این حسین است درین هنگامه بی ردا مانده و بی عمّامه
این حسین کشته اولاد زناست بر تنش مروحه از باد صباست
وزد از باد بر آن خاک و غبار هست کافور و حنوطش خس و خار
این حسین است که گاه و بی گاه می‌زدی بوسه به رویش چون ماه
آل اطهار خود ای جدّ کبار بنگر گشته اسیر کفار
دختران را و زنان و اطفال بین گرفتار عدو با این حال
پس رخ آورد به سوی مادر گفت ای مادر فرخنده سیر
سری از خاک برآور اکنون حالت ما بنگر دیگرگون
بگشا یک نظر از خلد برین جسم دلبند خود افتاده ببین
در نگر معرکه کربلا به حسینت نگر و خیل بلا
بنگرش با بدن صد پاره کن سرش را به سنان نظّاره
بین جگر گوشه خود را که چه سان بی سر افتاده شهید و غلطان
دختران خود و اطفال نگر که چنین گشته اسیر کافر
زده این قوم ز آیین جفا آتش کین به سرا پرده ما
ما گرفتار به غربت شده‌ایم مبتلای غم و کربت شده‌ایم
بین به این خاری و زاری ما را در نگر سطوت این اعدا را
به سوی کوفه و شام این اسرا گشته زین گونه روان زین صحرا
بر شترهای برهنه راکب بود این عرض تظلّم واجب
کرد چون عرض شکایت به بتول روی آورد سوی سبط رسول
خون فشان گفت فدایت خواهر ای جگر گوشه سلطان بشر
مرتضی را خلف و نور دو عین جان زهرا شه لب تشنه حسین
ای شهید ستم از آل عبا سرور زمره اصحاب بلا
با یتیمان خودت کن یاری که رسید است به ایشان خواری
بر کف آل زنا گشته اسیر عابدینت به غل و هم زنجیر
بهر ما یار و مددکاری نیست بی‌تو جز گریه مرا کاری نیست

ای شــــه تشـــنه لب کــرببلا | مـــــاندهٔ در گـــرو دشت بـــلا
بـــه سکـــینه بـــنگر کـز سیلی | کـــوکب عـــارض او شـد نـیلی
هست دشـــوار بـــه جـدّ و پـدرم | کـــه بـــبینند چـــنین در بـه درم
ای ز تـو یـافته ایـن عـرصه شعاع | بـــاش بـدرود کـه کـردیم وداع
روی آورد پس آنگـــــه زیـــنب | بـه سـوی کـوفی و شامی ز عـرب
گـــفت ای امت بـــیداد شـــعار | مـــانده در تـــیه ضـــلالت سـیار
مـــــا ز اولاد رســـول اللّـــهیم | عـــترت خـــاص ولی اللّـــهیم
مـــا گـــل بـــاغ پـیمبر بـاشیم | لاله گـــــلشن حـــیدر بـــاشیم
مـا کـه هسـتیم چنین نـوحه سرا | دخـــــترانـــیم ز بـــهر زهـــرا
مـا اسـیریم بـه صـد رنـج و تـعب | بـــود هـــمواره حـمیّت ز عــرب
مـــا گـــرفتار و شـــما مـیبینید | داد و بـــیداد ازیـــن قـــوم عـنید
آه کـــــامروز رســـول مـــدنی | گـــــوییا رفت ز دنـــیای دنـــی
رفت امـــــروز ز دنـــیا حـــیدر | پـــــدر مـــــا عـــلی اژدر در
آه چـــون زیـــنب عـــلیا مـقدار | کـــرد بـــا نـــاله ادا ایـن گـفتار
شـــورش افـــتاده مـیان لشکـر | گـــریه آغـــاز نـــموده یک سـر
مـرغ و مـاهی و وحـوش صـحرا | هـــمه بـا نـاله شـده نـوحه سـرا
زآتش حسـرت ایـن چـار خطاب | چـون دل آل عـلی گشـته کـباب
گـــفت راوی کـــه بشـد بـا زاری | اشک از دیـــده اسـبان جـــاری
انـــدر آن حـــال سکـینه بـدوید | جســـد شـــاه در آغـوش کشـید
نـعش صـد چـاک پـدر انـدر بـر | نـاله سر کرد بـه صـد سوز جگـر
روی بـــر روی پـــدر مـــیمالید | و از ره بـــی پـــدری مـــینالید
حـــاضران از غـــم آن طـفلک زار | گـــریه کـردند چـو بـاران بـهار
بسکـه بـر فـرق زد و کـرد خـروش | بـر سـر نـعش پـدر شـد از هـوش
دیـــد چـون سـیّد سـجّاد چـنان | بـا تـن خسـته بشـد گـرم فـغان
دیـد نـعش پـدر و خـویش و تـبار | غـرقه خـون نـه کـفنی و نـه مزار

دفـن نـاکـرده در آن لجّـه خـون / مـانده بـا پـیکر صد چـاک کـنون
جـوی خـون کـرد روان از دیـده / شـد بـه حـالی کـه فـلک کـم دیـده
بـود نـزدیک کـزان سـوز و گـداز / مـرغ روحش کـند از تـن پـرواز
عـمّه‌اش زیـنب بـیچاره دویـد / بـه تسـلّیش در آغـوش کشـید
گفتش ای سوخته دل حالت چیست / ایـن هـمه مـنقلب احـوالت چـیست
از بـرای چـه چنین بـا تب و تـاب / طـاقتت طـاق شـد و دیـده سـحاب
گـفتش ای عـمه ننالم ز چـه روی / ایـن شـهیدان و اسیران یک سـوی
کس نـپرداخت بـه دفـن یـاران / انـدرین دشت فـتأده عـریان
نـعش بـابای شـهیدم بـی سـر / مـانده بـر خـاک مـرا خـاک بـه سـر
دیـد زیـنب کـه عـلی ابـن حسین / با چنین حـال کـند شـورش و شـین
گـفت ای نـور دو چشـمان تـرم / جـدّ مـا داده خـبر هـم پـدرم
کـه خـداونـد گـروهی ز امت / بـفرستد هـمه عـالی هـمّت
تـن صـد پـاره خـیل شـهدا / دفـن سـازند دریـن دشت بـلا
بـر سـر مـرقد ایـن شـاه شـهید / بگـذارنـد نشـانی جـاوید
آن نشـان تـا بـه قـیامت مـاند / بـا بسـی فـضل و کـرامت مـاند
طوف گاهی شود این خاک و مـطاف / سـویش آیـند بـه رغـبت ز اطـراف
بـه زیـارت چـو ز جـان بشـتابند / از خـدا فـیض ثـوابش یـابند
بـار الهـا بـه هـمان شـاه رشـید / کـه در آن دشت بـلا گشت شـهید
بـه هـمان عـترت پـاکش کـه ز قـهر / در به در گشـته ز هـر شـهر بـه شـهر
بـه هـمان تـربت بـا نـور صـفا / کـاندر آن تـعبیه کـردی تـو شـفا
بـه هـمان بـقعه کـه بـهر زوّار / شـد نـجاتی ز عـذاب قـهار
کـه ز فـرط شـعف و فـیروزی / شـیعیان را تـو بـفرما روزی
تـا شـتابند سـوی کـربلا / بـنمایند زیـارت ز ولا
خاصه داعی کـه بـه جز ایـن مـطلب / نـیستش مـطلبی از درگـه رب

مجلس سوم: رفتن اهل بیت از کربلا به کوفه

گفت راوی که پس از قتل حسین / آن جگر گوشهٔ شاه کونین
تاخت آورد گروه کفار / از پی غارت آل اطهار
آنچه را یافته غارت کردند / قوم بی شرم جسارت کردند
رخت و معجر ز زنان و اطفال / گوشوار زر و دیگر خلخال
آتش افروخته آنگه به خیام / سوخته پرده سرا را به تمام
حضرت زین عبا بود به غش / وان اسیران به غم جوع و عطش
وز تکاپوی جنود کفار / روز در دیده ایشان شب تار
ناله و زاریشان برده شکیب / هر یک افتاده به یک گوشه غریب
لیک اندوه و غم زین عباد / زان اسیران دگر بود زیاد
رنج بیماری و داغ شهدا / غم یاران و هجوم اعدا
در برابر تن صد چاک پدر / هم چنین جسم علی اکبر
پیکر قاسم و عباس جوان / هر یک افتاده ذبیح و عریان
تشنه کامی خود و اهل حریم / ناله و گریه اطفال یتیم
بسترش خاک و به بازو زنجیر / گردنش در غل و گردیده اسیر
با وجود همه رنج و اندوه / بودیش طعن و شماتت ز گروه
پس بناگاه اسیران زار / به شترها بنمودند سوار
کرده سرهای شهیدان به سنان / عابدین در غل و در بند گران
خولی اصبحی آن شوم عنید / داشت با خویش سر شاه شهید
با چنین کوکبه آن اهرمنان / شده مجموع سوی کوفه روان
شب فرود آمده نزدیک به شهر / تا که یابند ز آسایش بهر
چون شود روز به فرمان امیر / داخل کوفه شود خیل اسیر
داشت خولی به همان قرب بلد / منزل و مسکنی و اهل و ولد
سر شاه شهدا را با خویش / برد در منزل خود آن بد کیش

سر شاه شهدا کرد نهان به تنوری و بشد نزد زنان

زن بپرسید که بودی به کجا گفت در عرصه گه کربلا

بود شخصی شده یاغی به یزید جنگ کردیم شد آن شخص شهید

عترتش را بنمودیم اسیر می‌برم آن اسرا نزد امیر

پس بیاورد طعامی آن زن خورد و خوابید همان اهریمن

زن سحرگه به تهجّد برخاست دید نوری ز زمین تا به سماست

دید کز مطبخ آن تا به سپهر گویی افروخته صد مشعل مهر

به تعجّب سوی مطبخ شد و نور دید گردیده مشعشع ز تنور

ناگهان دید در آنجا یک سر خجل از ماه رخش شمس و قمر

لمعهٔ نور از آن تا به فلک طائفش مرغ صفت فوج ملک

ناگهان چار زن جامه سیاه نازل از چرخ به صد ناله و آه

یک از ایشان شده در نزد تنور برگرفت آن سر و با شیون و شور

بوسه زد بر رخ و بر سینه نهاد زار بگریست به آه و فریاد

گفت جانم به فدایت مادر کشتهٔ زار غریب مضطر

تو شهیدی و غریب و مظلوم کشتهٔ تشنه لب قوم ظلوم

ایزد از قاتل تو داد مرا بستاند به صف روز جزا

آن زنانی که بُدندش همراه نیز بگریسته با ناله و آه

پس نهاده به همان جا و مکان آن سر انور و گشتند نهان

زن خولی که بُدی نیک اطوار دوستی داشت به آل اطهار

سر فرزند نبی را بشناخت رایت ناله به گردون افراخت

دلش از آتش غم شد در جوش بر سر و سینه زنان رفت از هوش

هاتفی گفت تو را نیست خطر ای ضعیفه ز گناه شوهر

زن بپرسید ز هاتف که زنان آمده در بر سه گریه کنان

کیستند و به چه نامند و نسب گفت ای زن بشنو این مطلب

آن زنی را که بُدش شور و فغان بیشتر از همه در جمع زنان

فاطمه دختر پیغمبر بود — مادر این سر بی پیکر بود
دیگری بود خدیجه که بود — حرم خاص رسول امجد
سومین مادر عیسی مریم — کامد از خلد گرفته ماتم
چارمین آسیه کان بود فکار — از غم سبط رسول مختار
پس زن صالحه بگرفت آن سر — شست با مشک گلاب و عنبر
شانه زد گریه کنان گیسویش — برد از اشک غبار از مویش
جای پاکی بنهاد آن سر پاک — شد بر خولی و گفت ای بی باک
ای لعین سگ بی شرم و حیا — این سر کیست درین خانهٔ ما
نیست شرمت ز خدا و ز رسول — هست این سر سر فرزند بتول
خیز و بنگر که ازین توده خاک — میرود آه و فغان تا افلاک
خیل ارواح ز غم فرسایند — قدسیانش به زیارت آیند
حوری از خلد و ملایک ز سما — با فغان آمده در این مأوی
جملگی نوحه کنان سینه زنان — کرده لعنت به تو و گشته روان
من هم اکنون ز تو گشتم بیزار — میروم با تو ندارم سر و کار
این بگفت و به سر افکند آن زن — چادر عصمت و بر زد شیون
رفت از خانه به زودی بیرون — نعره زد خولی زشت ملعون
که از اینجا روی ای زن به کجا — میکنی خون جگر اطفال مرا
زن بگفت ای سگ ناپاک لئیم — کردی اطفال حسین را تو یتیم
طفلهای تو هم ای زشت زبون — به یتیمی گذرانند کنون
پس برفت آن زن و میکرد فغان — کس ندانست از او جا و نشان
صبح چون تافت گریبان پاره — جست خولی به دل چون خاره
سر شاه شهدا را برداشت — رایت عزم سوی شهر افراشت
گشته ملحقّ به لعینان شریر — سوی کوفه شده با خیل اسیر
آه کامد ز پی نظاره — خلق چون ثابت و چون سیاره
به اسیران چو نظر افکندند — جمله عمّامه ز سر افکندند

بـــــرکشیدند ز دل نـــــاله و زار نـــــاله‌ها رفت بــــه چـــرخ دوّار
ســر شـــاه شـهدا چـون خـورشید بـــر ســـنان نـــور از آن مـــی‌تابید
هـم چـنین سـایر سـرها بـه سـنان چـون کـواکب هـمگی جـلوه کـنان
هـر کـه سـرها بـه سـنان‌ها مـی‌دید و آن اســیران و فـــغان‌ها مـــی‌دید
مـــی‌شدی طـــاقت او طـاق چـنان کــه ربــودی ز کــفش نـاله عـنان
گـــــریه و زاری آن فــــرقهٔ دون تـــاب و آرام ربـــود از گـــردون
گـــفت ســـجّاد بـــه آواز ضـعیف بـا دو چشـم تـر و بـا جسـم نـحیف
کــای جــماعت کـه نـداریـد وفـا هست آیـــین شـــما جـــور و جـفا
مـــــی‌کشید آل رســـول کـــونین ســرشان کـرده ز عـدوان بـه سـنین
ســر بـه سـر عـترت او کـرده اسیر بـــا غـــل و بـا رسـن و بـا زنـجیر
بـــاز از حـــیله نـــمایید افـــغان گشـــته زیـن واقـعه بـر مـا گـریان
بـــر لب بـــام زنـــی نـــعره کشید کـــه شـــما از چـه اسیران هستید
گـــفت زیـــنب بـــه جـواب آن زن بـــا دل زار و بـــــه آه و شــیون
کـــــه اســـیران دیـــار تـــعبیم آل و اولاد رســــول عــــربیم
جـــدّ مـــا هست رســول دو ســرا بـــاب مـــا حـــیدر و مـــادر زهــرا
زن چـو ز آن نـام و نسب گشت خبر کـــرد بـا آه و فـغان خـاک بـه سـر
آمــد از بـــام بـــه صـد نـاله فـرود چـــادر و مـــقنعه و جـــامه ربـــود
جــــمله را بـــهر اســیران آورد لیک بـــــا دیـــــده گـــریان آورد
هست از مســـــلم بـــنّا مـــنقول کـــه در آن روز بُـــدم مـن مشـغول
در ســـــرای پســـر مـــرجـــانه بـــهر گـــچ کـــاری آن کـــاشانه
نـــاگـهان شـیون و غـوغا و خـروش آمـــد از دور مـــرا انـــدر گـــوش
زان صـــداهـــا بـــنمودم تـــفتیش خـــادمی گـــفت نـــباشد تشـویش
بـود شـخصی ز عـرب کـرده خروج بـــر یـزید آن سگ بـی دیـن لجـوج
شـــد بـــرش لشکـری از ابـن زیـاد کشـــــته او را و تـــبار و اولاد
ســــر او را و عـــیالش دلخـــون داخـــل کـــوفه نـــمایند اکـــنون

گفتم آن شخص که شد کشته که بود — باز گو نام و نشانش را زود
گفت آن شخص حسین بن علی است — دعوی سروریش فاش و جلی است
من شدم ساکت و خادم چون رفت — همچو سیلاب ز چشمم خون رفت
بر رخ خویش زدم بس سیلی — کردم از ضرب طپانچه نیلی
شد فزون نالهام از اندازه — پس برفتم به سوی دروازه
دیدم آن خیل اسیران بلا — که رسیده ز ره کربلا
بر شترها همه بسته محمل — محمل از بهر اسیران منزل
حرم محترم شاه شهید — همه خونین جگر از جور یزید
عترت فاطمه اولاد رسول — جمله بر نوحه سرایی مشغول
ناگهان دیدم از آن قوم اسیر — نوجوانی به غل و هم زنجیر
زار و رنجور و نحیف و بیمار — بر برهنه شتر آن خسته سوار
گشته مجروح ز زنجیر تنش — خون روانه ز جروح بدنش
پس به آن قوم بگفت آن سرور — کای ز هر فرقه و امت بدتر
حقّ شما را ندهد خیر جزا — که نکردید رعایت ما را
حاضر آییم چو در روز حساب — جدّ ما را چه بگویید جواب
مینمایید چنین ما را خوار — بر برهنه شتران کرده سوار
نشناسید مگر جدّ مرا — شاه ابرار رسول دو سرا
ننمودید رعایت حقّ او — سبط او را ببریدید گلو
وای بر حال شما ای اشرار — این ستم کس نکند بر کفّار
آه ای کربلا این اندوه — که نهادی به دل ما چون کوه
وین غم و درد به جان غمگین — تا قیامت نپذیرد تسکین
گفت راوی که در آن وقت عیان — کوفیان جمله زنان و مردان
بر اسیران به ترحّم بودند — سیل خون از مژهها بگشودند
پس به اطفال ترحّم کرده — نان و خرما و اُدام آورده
امّ کلثوم زدی صیحه و آه — کای گروه از زن و مرد گمراه

مثل ما را صدقه نیست روا | که بگیریم ز امثال شما
پس در آن وقت رؤس شهدا | گشت بر نیزه اعدا پیدا
همچو خورشید عیان شد سر چند | گشت شیون ز زن و مرد بلند
سر شاه شهدای مظلوم | در میان همه سرها معلوم
به صفا مهر و مه تابان بود | دیده از دیدن آن حیران بود
از همه خلق فزون‌تر او را | بُد شباهت به رسول دو سرا
بر محاسن ز خضابش اثری | دوخته چشم به هر چشم تری
دید زینب چو سران بسمل | زد سر خویش به چوب محمل
بر سرش زخمی از آن کاری شد | خون ز پیشانی وی جاری شد
گفت ای چرخ امامت را ماه | روزها از غم هجر تو سیاه
وی به گردون خلافت خورشید | از نظر روی تو پنهان گردید
ای برادر به فدایت خواهر | لحظه‌ای سوی یتیمان بنگر
به سکینه بنما دلداری | بنما فاطمه را غمخواری
عابدین کو ز الم رنجور است | تنش از صحّت دوران دور است
خبری پرس ز بیماری او | در اسیری است بکن یاری او
ای پناه من و ای یاور من | یوسف گم شده بگذر بر من
زین شهادت که تو را آمد پیش | خفتن جسم تو در مرقد خویش
کرد بیمار تن زار مرا | ساخت خونین دل افکار مرا
جسمت از حادثه‌ها یافت زوال | گشت از سمّ ستوران پامال
ای تو آقای من و سیّد من | تا که دارم رمقی اندر تن
بر تو می‌گریم و دارم زاری | وحش و طیرم به فغان در یاری
ای برادر بنگر سوی حرم | خواهران در نظر نامحرم
در سراپرده زنان اعدا | کرده با عزّت و عشرت مأوا
ما گرفتار بیابان خطر | خون جگر در به در و بی معجر
به اسیری ز دیاری به دیار | مبتلائیم چو خیل کفّار

مـــی‌زنند از ره کـــین ایـــن جـهّال تـــــازیانه بـــه زنـــان و اطـــفال

از کـــــلام و ســـــخنان زیـــنب شـــد عـــیان نـــاله و افـغان عـــجب

حـــاضران کـــرده هـــمه نـــاله بـلند گـریه شـــان شـــور بـــه گـردون افکـند

دشـــمن و دوست فـــرو ریـــخته خـون کـــه از آن روی زمـــین شـد گـلگون

هـــر کـــه مـــی‌دید ســـر شـاه شـهید کـه هـمی تـافت بـه سـان خـورشید

مـــی‌شد از هـــیبت آن ســـر بـیهوش بـــر فـلک مـــی‌شد از آن آه و خـــروش

زیــــــد ارقـــم ز مـــحبّین کــرام داشت در غـــرفه خـــود جـا و مـقام

گـــفت آن لحـظه بـه حـال مـحزون ســر خـود کـردم از آن غـرفه بـرون

بـــود ســرها هـمه بـر نـوک سـنان هـــمه چـــون اخــتر و مــاه تــابان

در مـــــیان هـــمه ســـرها لامـــع یک ســـری نـــور جـــبینش سـاطع

صـــد ره از مـــهر فـــزون‌تر نـــورش چـــرخ را روشـــن از آن دیـــجورش

بـــا تأمـــل چـــو گشـــودم عـــینین دیـــدم آن هست ســـر پـاک حسـین

چـون بـه نـزدیک همان غـرفه رسید غـــرفه زان نـــور مـــنوّر گـــردید

دیـــده‌ام خـــیره شـــد از سـیمایش بـــــود انـــدر حـــرکت لبـــهایش

آن لب لعـــــل قـــرائت مـــی‌کرد ســوره کـــهف تـــلاوت مـــی‌کرد

تـــا بـه آنـجا کـه ز اصـحاب رقـیم یـــاد فـــرمود خـــداونـــد قـدیم

گـــفتم ای نـــور دو چشـمان رسـول مـــرهم ســـینه زهـــرای بـــتول

قـــصه تـــو کـه بسـی هست عـجب صـد ره از کـهف و رقـیم است اعـجب

الغـــرض روز دگـــر ابـــن زیـــاد بـــه حـــضور اســـرا فـــرمان داد

بـــه رســـن بســـته هـمه پـردگیان بـــرده در مـــجلس آن بـــی ایـمان

ســـر پـــاکـــیزه شـــاه شـــهدا در طـــبق بـــرده بـــر آل زنـــا

دیـــده چـون بـر رخ آن شـاه گشـود شـــادی و خـــرّمی اظـــهار نـــمود

داشت چوب آن سگ بی دین در دست شـــاه را بـــر لب و دنـدان پـیوست

گـــاه مـــی‌زد بـه لبش چـوب جـفا کـــه ز هـــم لعـل لبش کـرده جـدا

ســخنی گـفت کـه جان فـرسوده است که حسین خوش لب و دندان بوده است

گفت شخصی که مزن چوب جفا
بر لب نازک شاه شهدا

چوبت از این لب و دندان بردار
که ببوسیده رسول مختار

نزد آن شاه همین قرّة عین
با حسن هر دو چو نور عینین

روزی این هر دو بر جدّ کبار
داشتندی به دو زانوش قرار

رویشان هم لب دندان بوسید
دست شفقت به سر هر دو کشید

با خدا کرد چنین عرض نیاز
کای خدائی که نداری انباز

این دو فرزند ودیعت زمنند
به امانت بر اهل زمنند

می‌سپارم به تو ایشان را من
ای خداوند قدیر ذوالمن

یابن مرجانه ز روی یاری
خوب کردی تو امانت داری

پس همان شخص ز مجلس برخاست
چهره از اشک جگر گون پیراست

گفت ای مردم کوفه به شما
باد لعنت که نمودید جفا

زار کشتید شه عرش سریر
ابن مرجانه به خود کرده امیر

جهد کردید به یاری یزید
پسر فاطمه را کرده شهید

نکند هیچ شریر کافر
این چنین با پسر پیغمبر

هست مروی که چو خیل اسرا
گشت داخل به همان قصر و سرا

زینب غمزده ناکرده سلام
رفت و بنمود به یک گوشه مقام

گرد بر گرد همان زار فکار
از کنیزان چو به مرکز پرگار

دید چون ابن زیاد ملعون
طور این وضع ز زینب خاتون

شد غضبناک و بپرسید که کیست
این زن غمزده و نامش چیست

در جوابش دُر معنی سفتند
با همان کلب بد اختر گفتند

که بود این زن زار محزون
دختر فاطمه زینب خاتون

خواهر از بهر امام مظلوم
خواهر دیگرش امّ کلثوم

گفت فرزند زیاد ملعون
که کنم حمد خدا را اکنون

که شما را به جهان رسوا ساخت
کذبتان ظاهر و هم پیدا ساخت

زینب زار به پاسخ فرمود
که سپاس است سزاوار ودود

آنکــــه بـــنمود گـــرامــــی مــــا را　　بــــه رســـولش کــه بـود خیر وریٰ

کـــرد مـــا را بــــه مــــفاد تـــطهیر　　پــــاک از رجس و گـــناه و تــــقصیر

نـیست رسـوا بـه جـز از بـد کـردار　　هست فـاسق بـه دروغش سـر و کـار

گــفت دیـدی کـه خـداونـد چـه کرد　　بــه حسـین و بـه عـیالش زن و مـرد

گـــفت زیــــنب کـــه بـرای ایشـان　　مــن نــدیدم بــه جـز از نـیکیشان

سـر بـه سـر گـوی سـعادت بـردند　　لذت از فـــیض شـــهادت بـــردند

داده بـــودند خـــبر جـــدّ و پــدر　　کـــه حسـین در ره حـقّ بـازد سـر

گشت راضــی بـه هـمین امـر حسین　　کـز شـهادت رسـدش زیـنت و زیـن

عــن قـریب است کـه در روز مـعاد　　حــقّ مـیان تــو و او جـمع کـناد

بـــا شـــما طـرح خـصومت فکـند　　حـــاکـم روز جـزا حکــم کـند

دانـــی آن روز کــه بـــاشد کــاذب　　فـــتح بـــا کـیست کـه بـاشد غـالب

هـیچ دانـی کـه نـمودی تـو چـه کـار　　کشـــــتهای ســــرور آل اطـــهار

اصـــل و فـرع از شـجر بـاغ رسـول　　قـــطع کـــردی و نـــمودی مـقتول

ســینهات را اگـــر ایــن هست شـفا　　وای بـــر تـــو کـــه نـداری پـروا

آن لعــــین از ســـخنان زیـــنب　　خـــوک مـــانند درآمـد بـه غـضب

رو بـــه جـلّاد خـود آن مـلعون کـرد　　حکـم بـر قـتل هـمان خـاتون کـرد

چـون بگـفت ایـن سخن آن کـلب دژم　　مــضطرب حـال شـدند اهـل حـرم

شــــده در لرزه و بــــیم و تشــــویش　　آهشـــان شـد بـه فـلک بـا دل ریش

ز اهـل مـجلس یکـی از جـا بـرخاست　　کـــرد از ابـــن زیـاد آن در خـواست

کـــای امــیر از ســـخن مـــاتمیان　　کـــه زنـــانند و مـــصیبت زدگـــان

نــــیست مـــعقول مـــؤاخـذ بـودن　　جـــان و دل را ز غـــضب فـرسودن

ســـیّما مـــثل چـــنین فـــرقه زار　　کــه غـــریبند و اســیرند و فکـــار

درد بـــی یـــاری و غـربت یک سـو　　مـحنت و رنـج و مـصیبت یک سـو

بـه خـصوص ایـن زن محزون مـلول　　دیــــده او چــــند بــرادر مـــقتول

هـــم چـــنین چــند بــرادر زاده　　کشـــته در پـــیش نـــظر افـــتاده

خویش و اقوام خودش را یک سر | سر جدا دیده و در خون پیکر
یک طرف درد یتیمان دارد | غم بی تابی طفلان دارد
مال و اسباب ز یک سو یغما | به اسیری شده انگشت نما
با چنین حالت و جان افگار | می‌برندش ز دیاری به دیار
پس همان ابتر بی اصل و نسب | در گذشت از سر قتل زینب
جانب عابد بیمار بدید | نسب و نام شریفش پرسید
باز گفتند که این نور دو عین | بودش نام علی ابن حسین
گفت مسموع شد و هم منقول | که علی بن حسین شد مقتول
گفت عابد که علی اکبر بود | کشته گردید و ز من مهتر بود
به خدا روز جزا هست کسی | اخذ قتلش کند از دادرسی
در غضب شد پسر مرجانه | گفت پر گشت تو را پیمانه
پس بفرمود همان کلب عنید | کین پسر را به در قصر برید
به برادر برسانیدش باز | سرش آرید مرا بی آواز
کرد جلاد چو آهنگ عباد | زان اسیران به فلک شد فریاد
زینب زار چو این واقعه دید | جست از جا و به عابد چسبید
گفت ای زاده مرجانه هنوز | هست برق غضبت عالم سوز
نشدی سیر ز قتل ابرار | کشتن عترت و آل اطهار
بهر ما خیل اسیران ستم | به جز این طفل نمانده محرم
قتل این غمزده گر مطلب توست | پس به قتل آر مرا تو به نخست
پس در آن وقت امام سجّاد | روی آورده سوی ابن زیاد
کای لعین کشته شدن عادت ماست | نزد حقّ خوبترین طاعت ماست
به جز از فیض شهادت ما را | آرزویی نبود در دنیا
کنی از قتل تو ما را تهدید | من نیم خوبتر از شاه شهید
آن بد اندیش سگ نامه سیاه | ساعتی کرد تأمّل آنگاه
سر برآورد و بگفتا اکنون | ببرید این اسرا را بیرون

تا شوم فارغ ازین گفت و شنید
سوی مأوای اسیران ببرید

خانه‌ای بود به جنب مسجد
گفت آن زشت لعین مفسد

اسرا را به همان جا برده
با تن زار و دل افسرده

پس ز بیم ستم ابن زیاد
کس نمی‌کرد اسیران را یاد

کسی از بهر رضای معبود
از زن و مرد تردد ننمود

اندران خانه ویران تنها
کارشان آه و فغان بود و بکا

بار الها به همان آه و فغان
که نمودند به کنج ویران

به سر انور شاه شهدا
کز ره کینه نمودند جدا

گاه بر خاک تنور از خاری
گاه بر نیزه به هر بازاری

به اسیران دیار آلام
که کشیدند بلای ایام

یک طرف طعن و شماتت ز عدو
گریه و آه یتیمان یکسو

گاه در کوفه و گاهی در شام
دیدشان دیده هر خاصه و عام

به همان بی کسی و جوع و عطش
که از آنها شده طفلان در غش

حقّ بیماری سجّاد الیم
به دل پر غم اطفال یتیم

که ترحّم به عزاداران کن
نظر لطف سوی ایشان کن

خاصه داعی که درونش خون است
زین عزا خسته دل محزون است

برسانش به سوی کرببلا
تا دهد آینه خویش جلا

مجلس چهارم: بردن اسرا از کوفه به شام و ...

راوی قصه پر سوز و الم
شرح این واقعه بنمود رقم

کاهل بیت شه دین در کوفان
روزها برده به سر در ویران

پس به حکم پسر مرجانه
کوچ کردند از آن ویرانه

همره پنج هزار از لشکر
جانب شام بکردند سفر

اهل و بیت اسرای افکار
گشته بر ناقه و جمّازه سوار

عابدین در غل و زنجیر گران
همچنین بسته رسن بر دگران

کــــرده بــــر نــــیزه هــــمه ســــرها را		جــــلوه داده بــــه ســــنان آنــــها را
چــون رســیدند بــه نــزدیک دمشق		بــود دیــری شــده مــنزلگه عشق
راهــــبی عشــق عــبادت در ســر		انــدر آن دیــر بُــدش جــا و مــقر
بـــود در کـــیش نـــصاری راهب		گشــته آن جــا و مکــان را صــاحب
در رســـیدند ز ره لشکـــر کــین		گشــته در پــای هــمان دیــر مکــین
نــیزه‌ای کش ســر شــاه شــهدا		بــر ســنان بــود نــمودند بــه پــا
راهب از دیــر بــه نــظاره ســر		آمــد و دیــد ســری بس انــور
ســاطع از جــبهه و رخســارش نــور		پــای آن دیــر شــده وادی طــور
زان ســر اقــدس و انــوار رشــاد		هــیبتی در دل راهب افــتاد
پس نــدا داد کــه ای لشکــریان		ایــن ســر کــیست کــه بــاشد بــه ســنان
بــاز گــفتند بــود رأس حســین		کــه بــود جــلوه گــهش نــوک ســنین
مــا بــرفتیم بــه فــرمان یــزید		یــاورانش هــمه کــردیم شــهید
خــود و اولاد و دگــر ره اخــوان		کشــته گــردیده و ســرها بــه ســنان
زن و اطــفال و عــیالش را نــیز		هــمگی را چــو غــلام و چــو کــنیز
مــی‌بریم از جــهت والی شــام		تــا کــه مــا را رســد از وی انــعام
گــفت راهب کــه هــمان است حسین		کــه بــود ســبط رســول ثــقلین
پــدر اوست پســر عــمّ رســول		مــادرش حــضرت زهــرای بــتول
بــاز گــفتند کــه آری آن است		پــدر او عــلی عــمران است
مــادرش فــاطمه و جــد او راست		مــصطفی آنکــه رســول دو ســراست
گــفت راهب بــه شــما لعــنت بــاد		کــه نــمودید چــنین جــور و عــناد
آل پــیغمبر خــود را کشــتید		ســر جــدا جسم بــه خــون آغشــتید
عــترتش را بــنمودید اســیر		بــعضی انــدر غــل و بــعضی زنــجیر
خــوب کــردید رعــایت او را		بــنمودید حــمایت او را
بــه خــدا بــودی اگــر فــرزندی		بــهر عــیسی ولدی دلبــندی
جــای بــر دیــده خــود مــی‌دادیم		بــر قــدمهایش هــمی افــتادیم

پس بگفتا پس از آن با دل ریش		که بگویید به سر کرده خویش
که مرا هست ز میراث حلال		ده هزارم ز دراهم فی الحال
بستاند ز من آن مال مباح		امشب این سر دهدم تا به صباح
شمر سرکرده آن لشکر بود		چون ز راهب سخن زر بشنود
بگرفت آن زر و داد آن سر پاک		راهب از شوق گریبان زد چاک
گنج بی رنج بسی آسان یافت		از جمادی بگذشت و جان یافت
داخل دیر شد آن نصرانی		زان سر آن دیر بشد نورانی
کلبهٔ پیر به از گلشن گشت		در و دیوار همه روشن گشت
هاتفی داد ندا پیر شنید		که خوشا حال تو ای مرد سعید
هر که آن حرمت این سر دارد		حاصل خیر از آن بردارد
مرد راهب بگذشت از خور و خواب		شست سر را ز عبیر و ز گلاب
بنهادش به سر سجّاده		بوسها بر رخ پاکش داده
بهر کاری به سرای دیگر		رفت آن راهب نیکو اختر
دید آن حجره که سر داشت قرار		رفته نورش به سپهر دوّار
هر زمان روشنیش گشته مزید		صومعه وادی ایمن گردید
ناگهان دید که آن سقف شکافت		نوری از نو به همان منزل تافت
یک عماری که دل و هوش ربود		آمد از قبهٔ افلاک فرود
طرفه خاتونی و زیبا رویی		کم کسی دیده به آن نیکویی
زان عماری به خرامید برون		لیک با خاطر زار محزون
حوریی چند ز هر جانب دید		طرقوا گوی که هان راه دهید
بهر حوّا که رسید از افلاک		تا زیارت بکند این سر پاک
ساره و هاجر و پس بنت شعیب		هر یکی آمده از عالم غیب
مریم و آسیه با جان فگار		نیز بنمود به آن کلبه گذار
برگرفتند سر انور شاه		که از آن بود خجل زهره و ماه
احترامش چو به جا آوردند		با دل زار زیارت کردند

شد عمارّی دگر پس نازل — اندر آن بود خدیجه داخل
بعض دیگر ز زنان احمد — گشته همراه و زیارت مقصد
گشته دور سر پر نور حسین — لیک با ناله و با شورش و شین
ناگهان غلغله و بانگ خروش — آمدش راهب محزون در گوش
شور و افغان به زمین و به زمان — یک عماری بشد از نور عیان
هاتفی گفت که ای راهب زار — دیده خویش تو پوشیده به دار
که فرود آمده از امر خدا — فاطمه مادر شاه شهدا
بانوی قصر کرامت آمد — شافع روز قیامت آمد
پیر از حیرت و دهشت لرزید — پردهٔ پیش نظر گشت پدید
نتوانست کسی را دیدن — می‌توانست ولی بشنیدن
زان زنان آمدنش اندر گوش — ناله و شیون و افغان و خروش
باز می‌گفت زنی خسته جگر — السّلام ای گل باغ مادر
بر تو ای کشته مظلوم سلام — بر تو ای تشنهٔ محروم سلام
شه مغموم و غریب مهموم — زینبت کو و کجا شد کلثوم
به فدای تو شود مادر تو — من به قربان سر و پیکر تو
غم مخور ای ثمر بستانم — داد از قاتل تو بستانم
سینه راهب ازین غم زد جوش — ز استماع سخنان شد از هوش
چون به هوش آمده نشنید آواز — به دو زانوی ادب آمد باز
نزد سر با شرر آه نشست — با دل حاضر و آگاه نشست
گفت ای عالمیان را سرور — مهتر و بهتر اولاد بشر
زان گروهی که به انجیل و زبور — نام نامیّ تو باشد مذکور
به حقّ آنکه تو را در درگاه — داد این مرتبت و عزّت و جاه
که تو را بهر زیارت به زمین — نازل آیند ز روحانیّین
که به من باب تکلّم بگشای — نسب و نام مبرهن فرمای
سر شاه شهدا ز امر خدا — گفت ای راهب فرخنده لقا

منم آن بی کس مظلوم حسین | کز غمم شد به جهان شورش و شین
منم آن زار غریب محزون | که شدم کشته و آغشته به خون
منم آن تشنه لب زار شهید | که سرم شمر ز پیکر برید
منم آواره اوطان و دیار | که شدم دور ز خویش و ز تبار
منم آن کشته شمشیر جفا | که بریدند سرم را ز قفا
من حسینم که ز بیداد یزید | گشته‌ام با همه احباب شهید
پیر راهب چو شنید این سخنان | گفت واضح‌تر ازین ساز بیان
از حسب هم ز نسب کن تقریر | کز زبانت شنود راهب پیر
شاه دین گفت منم سبط نبی | جدّ من هست نبیّ عربی
آن محمّد که رسول الله است | مهتر و بهتر خلق الله است
پدر من علی عمران است | مرتضی کو ولی سبحان است
مصطفی راست وصیّ و بن عم | زوج زهرا و امام اعلم
مادرم فاطمهٔ بنت رسول | که لقب یافته زهرا و بتول
من حسینم که رسول ثقلین | می‌نشانید مرا بر کتفین
مهد جنبانِ من آمد جبریل | در شب و روز به فرمان جلیل
چون شنید این سخنان نصرانی | زد خروشی ز ره حیرانی
روی بر روی همان شاه نهاد | گفت ای هادی منهاج رشاد
تا نگویی که به روز عرصات | شافع تو شوم از بهر نجات
بر نگیرم ز رخت روی نیاز | تا شوم از تو ز رأفت ممتاز
بار دیگر ز سر آواز شنید | کای تو را بهر شفاعت امید
دین جدّم بکن اکنون تو قبول | تا که اخلاص تو گردد مقبول
چون مسلمان شوی ای نصرانی | من شفیعت شوم از آسانی
مرد راهب چو شنید این گفتار | کرد ز اخلاص شهادت اظهار
کرد اقرار به یکتائی حق | هم شهادت به رسالت مطلق
معترف شد که خدا راست رسول | مصطفی نایب او زوج بتول

روز چون شد طلبیده لشکر — از همان راهب نصرانی سر
راهب آورد سر شاه شهید — داد و سر کردهٔ ایشان طلبید
شمر آمد به برش گفتش پیر — کای بدین لشکر جرّار امیر
التماسی است مرا با تو کنون — که نمائی سر شه را مخزون
چون ز جدّش به شما هست حقوق — سر او را بنهی در صندوق
نرسانی تو اهانت او را — بنمائی تو اعانت او را
زانکه او هست مقرّب بر حق — برده از عالمیان گوی سبق
شمر در ظاهر از او کرد قبول — لیک ننمود وفا بر مسئول
پیر با جمع مریدان زوداد — آمده نزد امام سجاد
سوده بر خاک قدمهایش سر — بوسه دادند به دست انور
عرض کردند که ای نجم هدی — وصی بر حقّ شاه شهدا
گر دهی اذن نماییم جهاد — با همین قوم که کرده بیداد
شه نداد اذن جهاد ایشان را — کرد تعلیم رشاد ایشان را
پس عساکر شده زان جا و مقام — تا رسیدند به نزدیکی شام
زر راهب که بُدی در همیان — شمر چون خواست کند خرج از آن
دید کز قدرت ربّ متعال — آن دراهم شده مجموع سفال
نقش بر یک طرفش آنکه خدا — نیست غافل ز ستمکار دغا
نقش بر روی دگر زینسان بود — که بدانند ستمکاران زود
بازگشت خودشان را که کجاست — هر یکی آیتی از قول خداست
راوی معتبر از قول صحیح — کرده این گونه به دفتر تصریح
که به یک منزلی آن قوم جهول — در ره شام نمودند نزول
اندر آن ناحیه شخصی ز یهود — نامش یحیی و در آنجا می‌بود
از قضا دید همان یحیی نام — اندر آنجا سیه کوفه و شام
دید آن خیل اسیران و زنان — کرد نظّاره سرها به سنان
سر شاه شهدا را چون دید — همچو بیضا متعجّب گردید

دید آن لعل لب گوهر بار   بود در ذکر و تلاوت بسیار
عجب او به تعجب افزود   نزد لشکر شد و تفتیش نمود
کین سر از کیست بدین طلعت زین   گفته پاسخ که بود رأس حسین
از پدر نیز بپرسید جلی   در جوابش بسرودند علی
گفت بشناختم او را ز پدر   مادرش کیست نمایید خبر
باز گفتند که امّش زهراست   فاطمه دختر پیغمبر ماست
چون یهودی نسب او بشنید   اشهدی گفت و مسلمان گردید
گفت دیدم ز لب او اعجاز   جدّ او بر حقّ و دینش ممتاز
داشت از آنچه لباس و جامه   همچنان از سر خود عمّامه
جمله را بهر اسیران آورد   لیک با دیدهٔ گریان آورد
بعضی از لشکریان با دل سخت   زده بانگش که چرا ای بدبخت
تو به این قوم حمایت داری   نظر لطف و رعایت داری
دوست با دشمن والی شده‌ای   گویی از عقل تو خالی شده‌ای
دور شو ور نه ز شمشیر هلاک   جسم ناپاک تو افتد بر خاک
این مقالات چو یحیی بشنید   تشنهٔ جام شهادت گردید
از غلامان خود آن مرد دلیر   طلب نیزه نمود و شمشیر
تیغ بگرفت و به آن قوم لعین   حمله ور گشت در آن معرض کین
کُشت بسیار از آن قوم عنید   تا که خود جام شهادت نوشید
آری این رسم محبت باشد   شیوه اهل مودّت باشد
در ره دوست ندارند دریغ   سر و جان را که ببازند ز تیغ
ما و تو دعوی بی جا داریم   که به سر بیهوده سودا داریم
ز اشک شوریست بخیلی ما را   بسته بر خود هوس بی جا را
دوستاری نه چنین است ای دل   آه ازین دوستی بی حاصل
الغرض یافت سعادت یحیی   شد شرفیاب شهادت یحیی
حالیا تربت آن مرد سعید   هست مشهور به یحیای شهید

در مـــــزارش چـــو نـــمایند دعـــا　　مســـتجاب است و در آن نـــیست خـــطا

هست مـــروی کـــه چـه آن خـیل ظـلام　　بـــــرسیدند بـــه نـــزدیکی شـــام

شـــد خـــبر دار ازیـــن قـــصه یـــزید　　خـــادمان را بـــه بـــر خـــود طـــلبید

گـــفت بـــاید کـــه بـــبندید آذیـــن　　انـــدرین شـــهر چـــو فـــردوس بـرین

پس ز هـــر گـــوشه ز جـــا بـرجستند　　شـــــهر را زیـــور و آذیـــن بســـتند

رفـــته مـــردم بـــه تـــماشا بـــیرون　　هـــمچو مـــور و مـــلخ از حـد افـزون

چـــون رسـیدند بـــه دروازه شـــام　　بـــــرسیدند اســـیران نـــا کـــام

عـــترت و آل رســـول مـــختار　　جـــمله بـــر نـــاقه در آن وقت ســـوار

شـــتران را نـــه کـــجاوه نـــه جـــهاز　　داخـــل شـــام شـــده خـــیل حـــجاز

عـــابدین در غـــل و زنـــجیر گـــران　　بـــــر بـــرهنه شـــتر از پـــیش روان

اهـــل بـــیتش بـــه عـــقب بـا شیون　　بـــانگ افـــغان بـــه زمین و بـه زمـن

پـــیش روی اســـرا جـــلوه کـــنان　　داشـــتندی هـــمه ســـرها بـــه ســـنان

نـــیزه داران هـــمه از چـــار طـــرف　　نـــیزه و گـــرز شـــقاوت بـــر کـــف

هـــر اســـیری ز گـــروه اســـرا　　کـــه ز گـــریه بشـــدی نـــوحه ســـرا

مـــی‌زدندی بـــه ســـرش نـــیزه کـین　　کـــودکان را زده ســـیلی بـــه جـــبین

گـــفت کـــلثوم بـــه شـــمر مـــلعون　　کـــای ز بـــیداد تـــو دل لجـــهٔ خـــون

گـــوی ســـرها ز بـــر مـــا بـــبرند　　پـــیشتر تـــا کـــه بـــه مـــا کـم نگـرند

آن لعـــین کـــرد ز کـــین حکـم چـنان　　کـــه بـــبرند مـــیان شـــتران

تـــا فـــزون‌تر بـــه اســـیران نگـــرند　　بـــیشتر راه عـــداوت ســـپرند

کـــرده از جـــمله اصـــحاب رســـول　　ســـهل بـــن ســـاعدی در شـام نـزول

ســـهل گـــوید کـــه بـــدیدم آن روز　　آشکـــــارا شـــــده عـــید نـــوروز

خـــلق در زیـــــنت و زیب بســـیار　　بســـته آیـــین بـــه دکـــان و بـــازار

ســـازها را بـــه نـــوا آورده　　بـــربط و نـــی بـــه صـــدا آورده

جـــمله در خـــنده و رقـــص و شـــادی　　جـــمع در هـــر ره و در هـــر وادی

بـــاز پـــرسیدم از آن حـــال عـــجیب　　گـــفت شـــخصی کـــه ایـــا مـــرد غـریب

عـــجب است آنکـــه نـــمی‌بارد خـــون		چـــــرخ افـــلاک نگـــردیده نگـــون
ظـــلم و بـــیداد کـــه گـــردون کـــرده		دل احـــــباب از آن خـــــون کـــرده
گـــفتمش گـــوی ازیـــن روشـــن تـــر		کـــــه چـــه رو داده ز ســـیر اخـــتر
گـــفت ایـــن شـادی و ایـن خـوشحالی		ویـــن هـــمه زیـــنت و فـــارغ بـــالی
کـــه دریـــن شـــهر عـــیان مـــی‌بینی		خــــلق را رقـــص کـــنان مـــی‌بینی
بـــهر آن است کـــه فـــرزند رســـول		مـــــرهم ســـــینه زهـــرای بـــتول
آنکـــه خـــوانـــند حســین او را نـــام		گشـــــته مـــــقتول ز جـــور ایـــام
بـــا عـــزیزان خـــود از ظـــلم یـــزید		گشـــــته در کـــــربلا زار شـــــهید
عـــــترتش را کـــــه اســیرند تــمام		مـــــی‌نمایند کـــــنون وارد شـــــام
ســـــر او را و ســـــر یـــــارانش		هـــــم ز انـــــصار و هـــــوادارانش
هـــمره خـــیل اســیران دارنـــد		زیـــن ســبب عشـرت و دسـتان دارنـد
هــــان ز دروازه ســــاعت اکـــنون		داخـــــل شـــهر شـــوند از بـــیرون
ســـهل گـــوید کـه بـه صـد آه و فـغان		ســـوی دروازه شـــدم گـــریه کـــنان
نـــیزه‌داران و ســـــواران دیـــدم		بــــر ســـنان رأس شـــهیدان دیـــدم
هـــمه ســـرها بـــه صـــفا مـظهر نـور		ســـــرکشیده ز ســـــنان آتش طـــور
نـــاگـــهان دیـــدم از آن جـــمله سـری		بـــر ســـنان مـــهر صـفت جـلوه گـری
کـــه شـــباهت بـــه پـــیمبر بـــودش		عـــارضی چـــون مـــه انـــور بـــودش
بـــود او ســـبط رســـول کـــونین		پســـــر حـــــیدر کـــرّار حســـین
آن جگـــــر گـــوشه زهـــرای بـــتول		کـــه ز شـــمشیر جـــفا شـــد مـقتول
دیـــدن ســـر بـــه مـــن آورد خـــطر		ریـــــختم خـــون دل از دیـــدهٔ تـــر
چشـــمم از گـــریه شـده رشک سـحاب		مـــضطرب حـــال شـدم در تب و تـاب
پس در آن حـــــال بـــدیدم مـــن زار		آل اطـــــهار هـــــمه نـــاقه ســـوار
دیــــدم آن خـــیل گـــرفتار اســیر		مـــــبتلای ســـــتم قـــوم شـــریر
جـــمله نـــالان بـــه هـلاکت نـزدیک		شـــد جـــهان در نـــظر مـــن تـــاریک
پس رســـانیده بـــه صـــد آه و فـــغان		خـــــویشتن را بـــــه مـــیان شـــتران

یکی از خیل اسیران ناگاه دید هستم به غم و گریه و آه
گفت ای شیخ که دل بریانی کیستی تو که به ما گریانی
پاسخش داد که ای زار اسیر تو بکن نام و نژادت تقریر
گفت ای شیخ چه پرسی از من مبتلایم به غم و درد و محن
پدرم بود همین شاه شهید که سرش شمر ز پیکر ببرید
نام من هست سکینه ای شیخ و از پدر داغ به سینه ای شیخ
نیست قوتم به جز از خون جگر معجرم موی پریشان بر سر
منم آن طفل یتیم ناکام که شدم در به در اندر ایام
شیخ گوید که چو این بشنیدم خسته احوال و غمین گردیدم
سوختم از غم آن سوخته دل پایم از اشک فرو شد در گل
گفتم ای دختر ناکام حسین عترت پاک رسول ثقلین
منم از جمله اصحاب رسول خادم درگه خدام بتول
گر بود خدمتی ای روح روان تو بفرما که کنم از دل و جان
گفت بر نیزه سر باب مرا دارد آن شخص بداندیش دغا
هست نزدیک اسیران آن سر جلوه گر چون مه و مهر انور
تو بفرما ز میان اسرا سوی دیگر ببرند آن سر را
تا مگر خلق ز نظّاره سر نگران گشته سوی ما کمتر
جانب سر چو نظر بگمارند نظر از دیدن ما بردارند
سهل گوید که شدم زود روان بر شخصی که بُدش سر به سنان
گفتم آن را که اگر حاجت من تو روا می‌کنی از وجه حسن
چارصد اشرفیت زر بخشم زر چه باشد که به تو سر بخشم
گفت بر گوی تو حاجت با ما که شود حاجت تو زود روا
گفتمش گر ز میان شتران سر این شاه و دگر جمله سران
ببری دورتر از خیل اسیر دهم آن زر که نمودم تقریر
گشت راضی ز طمع کرد چنان دادمش آن زر و گردیده روان

خواستم تا که روم بار دگر / نزد آن خیل اسیر مضطر
کثرت خلق مرا شد مانع / کردم از گریه دل خود قانع
گفت راوی که گروه کفار / گشته با خیل اسیران سیّار
تا به آنجا که بُدی جای اسیر / بود ویرانه و مأوای اسیر
مرد پیری سوی بیمار علیل / نظر افکند بدان گونه ذلیل
گفت صد شکر که زین طور قصاص / خلق از شرّ شما گشت خلاص
کشته گشتند بزرگان شما / صید شیران شده گرگان شما
همه گشتند ز بُرنا و ز پیر / طعمهٔ تیر و سنان و شمشیر
مردم از فتنه ایشان رستند / رفته باطل سوی حقّ پیوستند
زین عبّاد ازین گونه مقال / گشت افسرده و بنمود سؤال
که ایا شیخ بیان کن با من / خواندهای نصّ کلام ذو المن
گفت آری چه مراد است تو را / چه به قرآن سر و داد است تو را
گفت دانم نشناسی ما را / خواندهای آیت ذی القربی را
کاندر آن آیه خدا کرده بیان / کای محمّد تو بگو با خلقان
که به پیغمبری خود ز شما / اجر و مزدی نبود قصد مرا
به جز از دوستی خویشانم / که بود ما حصل از ایشانم
پیر گفتا که بلی هست چنین / باشد این آیه ز قرآن مبین
گفت ای شیخ همان ذو القربی / که خدا گفته نباشد جز ما
خویش و نزدیک پیمبر ماییم / عترت طاهره یکسر ماییم
که بود دوستی ما واجب / حبّ ما هست ز دوزخ حاجب
ایّها الشیخ بگو آن آیه / کز غنیمت بودش سرمایه
خمس فرمود مقرّر یزدان / که بود بهر رسول و خویشان
خواندهای یا که نخواندی بر گوی / جز ره راستی ای شیخ مپوی
گفت آری بود اندر قرآن / خمس مخصوص رسول و خویشان
گفت ماییم همان خویشاوند / اقربا بهر رسول و پیوند

گـــــفت ای شـیخ دگـــر در قـــرآن هست ایـــــن آیت تـــــطهیر بـــیان

کــه بـــه مـعصومی و هـم پـاکـی مـا انـــــدر آن آیـــه گـــواه است خـــدا

پـــیر بشـــنید چـــو از لفـــظ امـــام چـــــند آیت ز کـــــلام عـــــلام

گشت گـــریان و هــــم از گـفته خـویش شـــد پشـــیمان و بـه عـذر آمـد پـیش

گـــــفت ای گـــلبن بســـتان رســـول دار مــــعذورم و کـــن تـــوبه قـــبول

بـــــی خـــبر بـــودم از اولاد نـــبی لاجـــرم ســـر زده ایـــن بـــی ادبـــی

تـــــو بـــــبخشا گـــنهم ای مـــولا و از ره لطـــــف و کـــرم عـــفو نـــما

پس عـــمامه ز ســـر خـــود بـــرداشت دست حـــاجت سـوی گـردون افـراشت

گـــــفت بـــیزارم از آنـــها یـــا رب کـــه عـــدویند بـــه ســـالار عـــرب

ای خـــــدا در دو جـــــهانم بـــیزار بـــــنده از دشـــــمن آل اطـــــهار

پس بـــــه پـــای شـتر زیـــن عـــباد بـــا دل ســـوخته بـــر خـــاک افـــتاد

زار غـــلطیده روی خـــاک و گـــریست پس بـــه صـد عـجز بـه بـالا نگـریست

گـــفت یـــا رب ز خـــطا بـــی ادبـــی کـــرده ایـــن بـنده بـــه اولاد نـــبی

عـــفو کـــن جـــرم و گـــناهم یک سـر هـــان ز تـــقصیر و خـــطایم بگـــذر

گـــر بـــرت تـــوبه مـــن هست قـبول بســـتان جـــان مـــرا حـــقّ رســـول

در هـــمان لحـــظه دعـــای آن پـــیر گشت مـــقبول خـــداونـــد خـــبیر

نـــعره زد جـــان بـــه ره دوست سـپرد گـــوی اقـــبال از آن عـــرصه بـــبرد

زیـــن عـــبّاد و خـــواتـــین حـــرم گـــریه کـــردند بـــر آن پـــیر از غـــم

حـــبّذا حـــالت آن نـــیک ضـــمیر کـــه شـــدش جـــنّت فـردوس سـریر

گشت مـــحشور بـــه شـــاه شـــهدا کـــه دل و جـــان بـــه رهش کـرد فـدا

راوی مـــعتبر ایـــــن اخـــــبار کـــرد زیـــن گـــونه حکـــایت اظـهار

کـــه یـــزید آن سگ مـــردود پـــلید بـــهر خـــود تـــاج مکـــلّل طـــلبید

تـــاج بـــنهاده بـــه سـر امـــر نـمود حـــاضر آیـــــند هـــواداران زود

هـــر بـــزرگی کـــه بُـــدی انـدر شـام گشـــته حـــاضر هـــمه در جـا و مـقام

مـــجلس آراســـته آن کـــلب عـــنید نـــیز ســـرها و اسـیران طـــلبید

سـر شـاه شـهدا انـدر راه — گـفت لا قـوّة الّا بـالله
بـلكه لا حـول بـه آن منضم بـود — کـه بـه ایـن ذکـر لبش تـوأم بـود
از لبش جـمع کـثیر ایـن کـلمات — بشـنیدند بـه چـندین دفـعات
در بـرش خـوانـد یکـی بـا تـعظیم — کـهف تـا آیـهٔ اصـحاب رقـیم
سـر بـبریده شـاه شـهدا — بـا فـصاحت لب او کـرد ادا
کـه ز اصـحاب هـمین کـهف و رقـیم — کـه دریـن سـوره بـود بـا تکـریم
امـر مـن هست عـجب‌تر بسـیار — کـه در آن نـیست مـجال انکـار
چـون اسـیران بـه در قـصر یـزید — بـرسیده هـمه لرزان چـون بـید
آن لعـینی کـه سـر راهش بـود — طـمع سـیم و زر و جـاهش بـود
پـیشتر داخـل مـجلس گـردید — طـلب جـایزه کـرده ز یـزید
گـفت پـر کـن ز عـطا و تکـریم — چـار پـایان مـرا از زر و سـیم
زانکـه کُشـتم ز سـنان و خـنجر — سـیدی پـادشهی و سـرور
بـهتر خـلق ز جـدّ و ابـوین — و از حسب اشـرف اخـیار حسـین
چـون یـزید ایـن سـخنان را بشـنود — بـه غـضب آمـده گـفت ای مـزدور
گـر حسـین بـود بـه نـزد تـو عـیان — کـه بـود بـهتر خـلقان جـهان
پس چـرا از سـتم و نـامردی — کشـتی او راو بـه قـتل آوردی
گـفت چـون جـایزه‌ام بـود طـمع — لاجـرم دست بشسـتم ز ورع
کـمر قـتل جـنابش بسـتم — تـا کـه بـر مـقصد خـود پیوستم
چـون یـزید ایـن سـخنان را بشـنود — گـفت ازیـن کـار تـو را نـبود سـود
بـه جـز از آنکـه بـفرمایم مـن — کـه ز شـمشیر زنـندت گـردن
پس در آن وقت هـمان مـرد عـنید — کشـته گـردید بـه فـرمان یـزید
بـعد آن رو سـیه انـدر کـونین — کـرد تـفتیش هـم از قـتل حسـین
کـه چـه سـان کشـته شـد آن شـخص غیور — بـاز گـویید یکـا یک بـه حـضور
یکـی از لشکـریان آمـد بـاز — کـرد آن دم بـه تکـلّم آغـاز
کـه هـمین شـخص ابـا عـترت خویش — نـیز بـا شـیعه خـود از کـم و بـیش

وارد کربلا گردیده هدف تیر بلا گردیده
ما به فرمان تو و ابن زیاد رو نهادیم به آن فخر عباد
با بسی لشکر جرّار و دلیر که به اقبال تو بودند چو شیر
اندر آن دشت گرفتیمش راه آب بستیم به رویش ناگاه
بر وی از بیعت تو خوانده نخست نپذیرفت و ره صلح نجست
حمله کرده به وی و لشکر وی کشته شد شیعه و هم یاور وی
نوبت خویش و تبارش برسید یک به یک گشته در آن عرصه شهید
اکبر و قاسم و عباس جوان بعد کوشش شده در خاک طپان
پس خود آورد به خونخواهی روی حمله آورد به ما از هر سوی
کرد آثار دلیری چو عیان کشت از ما بسی از تیغ و سنان
عاقبت شد به لب تشنه شهید از قفا شمر سرش را ببرید
جسد نازکش اندر بر خاک سر وی شد به سنانها چالاک
آتش کینه چو افروخته شد خیمه و خرگه او سوخته شد
عترتش را بنمودیم اسیر عابدش شد به غل و هم زنجیر
در به در کرده بنی فاطمه را حاضر آورده به درگه همه را
چون یزید این سخنان را بشنفت پیش افکند سر و هیچ نگفت
هست مروی که همان زشت عنید طشت زرین ز غلامان طلبید
داد فرمان که سر پاک امام اندر آن طشت بدادند مقام
همچنان سایر سرهای دگر به سنان در بر او بد محضر
یک به یک دیدی و پرسیدی نام تا خبر یافت از آنها به تمام
پس بفرمود که تا خیل اسیر بسته اندر رسن و هم زنجیر
داخل مجلس آن شوم شوند بیشتر خائف و مغموم شوند
ام کلثوم دگر زین عباد بسته در یک رسن از جور و عناد
کتف زینب و سکینه با هم سایر دخترکان ز اهل حرم
بسته بر رشته و محکم بسته دل هر یک ز جفاها خسته

چـون رسـن سـخت کشش دادنـدی   هـمه بـر روی هـم افـتادندی
تـازیانه بـه کـف نـامردان   مـی‌زدندی بـه سـر و کـتف زنـان
بـا چـنین حـال بـر تـخت یـزید   رفـته چـون اخـتر و مـاه خـورشید
دیـد چـون عـابد بـیمار حـزین   آن لعـین را بـه سـر تـخت مکـین
گـفت ای پـور مـعاویه اگـر   اهـل بـیتش نگـرد پـیغمبر
بـا چـنین حـال گـرفتار و اسـیر   هـمه انـدر رسـن و هـم زنـجیر
نـزد بـیگانه عـیان آوردن   خـود بـیان کـن کـه چـه خـواهـد کـردن
فـاطمه نـوگل گـلزار حسـین   گـفت بـا نـاله و هـم شـورش و شـین
کـه یـزیدا ز چـه رو آل رسـول   دخـتر آن حـرم خـاص بـتول
از جـفای تـو اسـیرند و ذلیـل   پـاسخت چـیست بـر رب جـلیل
حـاضران از غـم آن دخـتر زار   وز کـلامش شـده یکسـر خـونبار
شـیون و آه حـرمهای یـزید   از سـراپـرده بـه عـیّوق رسـید
پس بـفرمود بـریدند رسـن   غـل و زنـجیر فکـند از گـردن
گـفت از مکـر و حـیل آن بـدکیش   تـا کـه آرنـد یکـی سـوهان پـیش
زیـن عـبّاد بـر خـود طـلبید   خـود غُـل آهـن وی را بـبرید
زیـنب زار چـو دیـد انـدر طشت   سـر شـاه شـهدا گـریان گشت
گـفت بـا نـاله و آواز حـزین   کـی بـرادر سـوی ایـن طـفلان بـین
واحسـیناه ایـا سـبط رسـول   قـرة العـین عـلی جـان بـتول
ای بـه قـربان تـو جـان زیـنب   بـه فـدای تـو روان زیـنب
ای یـتیمان حـزین را چـو پـدر   بـه یـتیمان خـود اکـنون بـنگر
بـه سکـینه نـظری کـن ز وفـا   کـه اسـیر است و گـرفتار جـفا
ای مـعین بـهر هـمه بـیوه زنـان   بـنگر جـانب ایـن خـیل زنـان
حـرم خـویش چـنین خـوار نگـر   جـانب عـابد بـیمار نگـر
پس دوبـاره ز خـروش حـضّار   شـد فـغان تـا بـه سـپهر دوّار
بـا یـزید ابـن مـعاویه دژم   انـدر آن بـزم بگـفت ابـن حکـم

خوب کردی که بکشتی همه را | نسل پاک علی و فاطمه را
این بگفت و شد از آن بزم برون | کرد لعنت به همان کافر دون
پس بگفتا که نشستند اسرا | در پس پشت همان گبر دغا
تا نبینند سر شاه شهید | چوبی از خیل غلامان طلبید
چوب بگرفته زد آن نافرجام | از جفا بر لب و دندان امام
زدی و شعر سرودی ز سرور | از ره کبر هم از فرط غرور
برخی از شعر همان پست عدو | لیت اشیاخ ببدر شهدوا
معنیش آنکه بدندی ای کاش | پدران من و دیدندی فاش
که چه سان از ره اقبال و ظفر | بکشیدم ز عدو شان کیفر
باقی شعر همان رأس کلاب | جستجو کن ز حواشی کتاب
هم چنین چوب به دست آن مردود | لب و دندان حسین میفرسود
بود ز اصحاب رسول عربی | شیخی آنجا و از آن بی ادبی
بانگ زد گفت مزن چوب یزید | بر همین لب که پیمبر بمکید
چوب بر این لب و دندان که زنی | بوسه داده است رسول مدنی
قطع الله یدیک ای بی دین | چوب بردار از این لعل ثمین
شد غضبناک و بگفت آن مجهول | گر نبودی تو ز اصحاب رسول
گردنت میزدم از تیغ ستیز | بهر تو مینبدی راه گریز
گفت داری به جهان ای گمراه | حرمت شخص صحابه تو نگاه
که رسیده به ملاقات رسول | میکشی شمع شبستان بتول
آنکه پرورده آغوش نبی است | نور چشمان رسول عربی است
پس ز منزلگه آن بی ایمان | شد برون لعن ویش ورد زبان
خیل حضّار دگر باره تمام | گریه کردند بر آن رأس همام
روزی از جمله ایام که بود | سر شه نزد همان کلب عنود
هست مروی که رسولی ز فرنگ | بود حاضر بر آن مایهٔ ننگ
کرد تفتیش از آن سر ز یزید | کز که هست این سر همچون خورشید

تا به نزد شه خود یاد کنم زین ظفر خاطر وی شاد کنم
گفت این رأس حسین بن علی است نسبش در همه آفاق جلی است
نیز زهراست مر او را مادر بنت احمد که بود پیغمبر
گفت آن مرد که از این سبب است که دل از غصه کباب است و تب است
چون سوی این سر انور نگرم لرزدم پشت طپد دل به برم
وز دو لعل لب آن میر هدی شنوم آیت قرآن شما
لعن بی حد به تو باد ای بدکیش که کشی عترت پیغمبر خویش
منم از نسل جناب داود حرمتم هست ز ترسا و یهود
وادی حرمت من میسپرند خاک پایم به تبرّک ببرند
نیست چندی که سوی دار بقا رفته پیغمبر تو از دنیا
میکشی زار ز کین فرزندش سر ربایی ز تن دلبندش
یک کلیسا ست به چین ای کافر هست مشهور به دیر حافر
آن کلیسا به میان دریاست جوف شهری که در آن بحر به پاست
طول آن شهر به فرسخ هشتاد چون بهشت ارم آمد آباد
لعل و یاقوت از آنجا به ظهور همچنین مشک و عبیر و کافور
صندل و عود بود اشجارش رشک فردوس بود گلزارش
در کلیسای همان شهر و ولا حقهای هست که باشد ز طلا
هم مکلّل به جواهر باشد چونکه او مخزن حافر باشد
نیست حافر به جز از سمّ حمار کاندر آن حقه بود ای غدّار
آن سمی از خر عیسی باشد قبله فرقه ترسا باشد
قوم ترسا بروند از اطراف که نمایند همان حقه طواف
مطلب خویش در آنجا طلبند حاجت دنیا و عقبی طلبند
با وجودی که ندانند همین هست سُم از خر عیسی به یقین
شاید آن نیز بود کذب و دروغ نبود بهر همین شمع فروغ
حرمت آن سم خر میدارند که ز عیساش همی پندارند

وای بر تو که کشی بی تشویش	پسر دختر پیغمبر خویش
برکت دور کند حقّ ز شما	برساند به جز او به سزا
شد یزید آن سگ و خوک ثانی	در غضب از سخن نصرانی
گفت این الچی سلطان فرنگ	از سخن کرد به من عالم تنگ
سر او دور کنید از پیکر	ورنه رسوا کندم در کشور
مرد ترسا خبر قتل شنید	گفت ای پست بد اندیش یزید
دوش در خواب نویدم به بهشت	داد پیغمبر پاکیزه سرشت
سرّ این خواب به من کشف نبود	گشت معلوم کنون ای مردود
کردم اقرار به یکتایی حق	هم رسالت ز نبیّ مطلق
پس سر شاه شهیدان برداشت	بوسه زد بر وی و بر سینه گذاشت
گفت بر توست سلامم ای شاه	ای به خون غرقه ابا عبدالله
من ز مهر تو گزیدم ایمان	جان نثار تو شدم از دل و جان
این گواهی به بر جدّ و پدر	بده اندر عرصات محشر
سر شاه شهدا می‌بوسید	تا که شد کشته و گردید شهید
هست در بعض روایات دگر	کز قضا الچی روم از قیصر
به مهمّی سوی شام آمده بود	نزد آن سگ به پیام آمده بود
چون سر شاه شهیدان را دید	با دل زار بگفتا به یزید
که در ایام رسول کونین	جدّ این سرور مقتول حسین
به تجارت به مدینه رفتم	مهر آن شاه به سینه رفتم
هدیه بردم به بر پیغمبر	عنبر اشهب و مشک اذفر
چونکه خورشید جمالش دیدم	بنده خاک درش گردیدم
از پس رسم تحیّات و سلام	باز پرسید از آن هدیه و نام
هدیه و نام نمودم تقریر	گفت آن خسرو افلاک سریر
می‌کنم نام تو عبدالوهاب	هدیه‌ات نیز پذیرم زان باب
که کنی ملت اسلام قبول	ورنه این هدیه بود نا مقبول

من از آن نور جمال انور   یافتم کوست همان پیغمبر
که خبر داده مسیح از تبجیل   پس به اسلام نمودم تعجیل
از ره صدق مسلمان گشتم   بهر آن شاه ثنا خوان گشتم
بودم آنجا که همین ماه جبین   که سرش هست به طشت زرین
آمد و شد به بر جدّ رشید   شه در آغوش گرفتش ببوسید
بوسه بر این لب و دندان می‌داد   که توأش چوب زنی از بیداد
گفت از رحمت حقّ باد بعید   قاتلت کو کندت زار شهید
روز دیگر که شفیع دارین   بد به مسجد شده حاضر حسنین
عرض کردند که کشتی با هم   بگرفتیم ایا فخر امم
هر یک از ما علم سعی افراخت   دیگری را نتوانست انداخت
قصد ما آنکه بدانیم کنون   قوّت و زور کدام است فزون
گفت ای هر دو مرا مرهم صدر   نیست کشتی به شما لایق قدر
جان من باد شما را به فدا   هر یکی خط بنویسید جدا
خطّ هر یک که بود نیکوتر   قوّت اوست فزون از دیگر
هر دو تن رفته و خط بنوشتند   نزد جد آمده پیشش هشتند
نبیّ الله چو به خط دیده گشود   بعد فی الجمله تأمل فرمود
کای مرا عارضتان نور بصر   ببرید این خط خود نزد پدر
که وقوفش ز خط آمد نیکو   تا کند حکم درین معنی او
پس برفتند ز مسجد ایشان   تا به نزد پدر آن عالی شان
مطلب خویش نمودند ادا   دید اندر خطشان شیر خدا
یافت این حکم نفرموده رسول   تا نگردد یک از ین هر دو ملول
گفت ای نور دو چشمان پدر   بشتابید به سوی مادر
تا برین حکم نماید تصریح   بدهد بهر مرجّح ترجیح
پس دو شهزاده شده سوی سرا   تا بدان حکم نماید زهرا
چون در آن خانه مرا راه نبود   روز دیگر بر سلمان شده زود

زان خـــبر کـــردم از آن اســتفسار	حکــــم از بــــنت رســـول مـــختار
گـــفت آری چـــو شـــبیر و چـــو شـبر	هــــر دو رفـــتند بـــه نـــزد مـــادر
دیــد مـــادر چـــو دو خـــطّ یـــاقوت	لحـــظه‌ای کـــرد در آن بـــاب سکـــوت
مـــلتفت شـــد کـــه نـــبی نـیز وصـی	نـــــنمودند در آن غــــور رســـی
تـــا یکـــی زان دو نـــیابند مـــلال	بـــلکه مســـرور شـــوند و خـــوشحال
پس بگـــــفت ای دو عـــــزیز مـــادر	هــــفت دانــــه بُــوَدم از گـــوهر
بــر شـــما مـــی‌کنم آن هـــفت نـــثار	هـــر کـــه بـرچـید فـزون‌تر بـه شـمار
قـــوتش از دگـــری هست افـــزون	نـــتوان رفت ازیـــن حکـــم بـــرون
پس بـــزد دست و ز گـــردن بگســیخت	دانــــه‌ها از هـــمه اطـــراف بـــریخت
پس ز جـــا جســـته دو لؤلؤ ز صـــدف	ســـه گـــهر هـــر یکـی آورد بـه کـف
مـــاند یک دانـــه چـــو بـردی آن دست	بـــرباید دگـــری کـــردش پست
پس بـــه فـــرمان خـــداونـــد جـــلیل	زد بـــدان دانـــه پـــر خـــود جـبریل
گشت آن گـــوهر غـــلطان بـــه دو نـیم	هـــر یکـی را بـه کـف آمـد سـه و نـیم
ای یـــــزید از ســــخنان مـــذکور	هست ایـــن نکـته بـه سـر حـد ظـهور
کـــه جـــناب نـــبوی هـــم حـــیدر	هـــــمچنین فـــاطمه نـــیک اخـــتر
نـــه روا داشـــته کـــان هـــر دو نـــهال	بـــرسد بـــر دلشـــان گـــرد مـــلال
هـــــمچنین ایـــزد عـــلام نـــخواست	غـــــیر خشـــنودیشان ای نـــاراست
مـــن شـــنیدم کـه کسـان تـو بـه قـهر	داده یک زان دو بـــــرادر را زهـــــر
بـــــچشانیده ز المـــــاس تـــــرش	کـــرده هـــفتاد و دو پـــاره جگـــرش
ویـــن بـــرادر مـــع هـــفتاد و دو تـن	از جـــــفای تـــو شـــهیدان مـــحن
ســـرشان رفـــته ز جـــورت بـه سـنان	تـــنشان مـــانده بـــه خـــاک مـــیدان
وای بـــر حـــال تـــو ای بـــد آیـــین	این چه جور است و چه ظلم است و چه کین
چـــون بـــه ایـــنجا بـــرسانید ســخن	شـــد ز حـــضّار بـــه گـــردون شـیون
پس بـــترسید یـــــزید ابـــتر	گـــفت هســـتی تـــو رســـول قـــیصر
ورنــــه الحـــال ز شـــمشیر هـــلاک	جســـد خـــویش ببردی سـوی خـاک

الچی‌اش گفت که ای پست لعین / این چه انصاف بود ای بی‌دین
احترامت به رسول قیصر / هست و نبود به رسول داور
پس برون رفت ز مجلس گریان / لعن می‌کرد به آن بی ایمان
روز آخر شد و با خیل اسیر / متکلّم شده آن کلب شریر
نسب و نام یکایک پرسید / باز گفتند و سراسر بشنید
پنج دختر ز علی میر عرب / امّه هانی و صفیّه زینب
امّ کلثوم و رقیه آنگاه / گشت از نام تمامی آگاه
پس دو دختر ز حسین نیز شناخت / که بپرسیدن ایشان پرداخت
دید بر چهره نموده حائل / دختری دست خود و شد سائل
که همین است سکینه که بود / قرة العین حسین همچو کبد
طاقت زار سکینه شد طاق / گفت آری منم آن محو فراق
که سکینه است به دوران نامم / مبتلای الم ایّامم
گفت دستت ز چه بر رخ منضم / گفت تا نگردم نامحرم
گفتش این قدر تو را گریه ز چیست / گفت زیرا که مرا چادر نیست
نه به سر مقنعه تا از حضّار / روی پوشم که نبینند اغیار
آن بداندیش ازین گفت و شنید / گشت بی طاقت و گریان گردید
گفت صد لعن بر ابن زیاد / دنیی و آخرتم داد به باد
پس بگفتا پدرت کرد لجاج / از پی مملکت و افسر و تاج
لاجرم گشت چنین زار شهید / اهل بیتش به همین روز رسید
شد سکینه ز کلامش گریان / گفت با سینه‌ای از غم بریان
که یزیدا تو ز قتل پدرم / هان مشو شاد که آن تاج سرم
بود بگزیده ربّ دادار / بهر حقّ بنده فرمان بردار
گفت زینب که یزیدا دانی / که چه کردی تو ز بی ایمانی
حرم تو به نقاب و پرده / آل احمد همگی چون برده
دختران حرم مصطفوی / عترت محترم مرتضوی

نـــه حـــجابی و نـــه مـــعجر هـــمه را　　داشـــــته نـــــزد خـــــلایق بـــرپا
شـــهر در شـــهر هـــمی گـــردانـــی　　خـــویش را امت جـــدّم خـــوانـــی
هـــتسی از قـــتل حســـینم مســـرور　　نـــیست پـــروات ز هـــنگام نشـــور
ســـیّد و رأس جـــوانـــان بـــهشت　　کـــه بـــود پـــاک دل و پـــاک ســرشت
مـــی‌زنی بـــر لب و دنـــدانش چـــوب　　بـــده انـــصاف تـــو خـــود ای مـغضوب
ای بـــد انـــدیش بـــه هـــنگام حساب　　چـــه دهـــی نـــزد پـیمبر تـــو جـواب
زود بـــاشد کـــه بگـــویی بـــه مـــثل　　کـــاش دســـتم شـــدی از مـــرفق شـــل
تـــا نـــمی‌کردم ازیـــن گـــونه ســـتم　　ریـــختن خـــون غـــزالان حـــرم
پس هـــمان غـــمزده بـــا حـــال خـراب　　کـــرد بـــا آن ســـر پـــر نـــور خـطاب
گـــفت ای زاده یـــعسوب عـــرب　　ای بـــرادر بـــه فـــدایت زیـــنب
امّ کـــلثوم هـــم از جـــا بـــرخـــاست　　دود آهش ســـوی گـــردون شـــد راست
گـــفت بـــا نـــاله کـــه دارم امّـــید　　راحت دهـــر نـــبینی تـــو یـــزید
هـــمچنان کـــز تـــو بـــه رنـجیم و الم　　مـــحنت و درد و بـــلا و مـــاتم
گـــفت پـــاسخ کـــه نـــجستید فـروغ　　ســـر بـــه ســـر ظـــنّ شـما گشت دروغ
خـــواســـتید آنـــچه رســـانید بـه مـا　　گشت واقـــع هـــمه بـــر حـــال شـما
ام کـــلثوم بگـــفت اهـــل نـــفاق　　مـــعدن کـــذب و دروغـــند و شـــقاق
وعـــده فـــرموده خـــدا در قـــرآن　　بـــه مـــنافق ز عـــذاب نـــیران
للّـــه الحـــمد ز فـــضل احـــدی　　مـــا مـــبرّا ز نـــفاقیم و بـــدی
هست مـــروی کـــه در آن مـــجمع عـام　　ســـرخ مـــویی بُـــدی از مـــردم شـام
بـــه کـــنیزی ز یـــزید مـــنحوس　　خـــواســـته فـــاطمهٔ تـــازه عـــروس
فـــاطمه از ســـخن وی لرزیـــد　　جست و بـــر دامـــن زیـــنب چســـبید
عـــمّه‌اش داد مـــر او را تسکـــین　　کـــرد رو جـــانب شـــامیّ لعـــین
کـــه تـــو خـــواهـــی پـــی خـدمتکاری　　دخـــتر از آل رســـول بـــاری
دهـــنت بشکـــند ای بـــدکردار　　لال شـــو زیـــن ســـخن و شـــرم بـدار
نـــبود حـــدّ تـــو نـــه حـــدّ یـــزید　　ایـن چـنین خـواهش و ایـن گـفت و شنید

گـــــفت مـــطرود خـــدای ذوالمـــن زادهٔ هـــــند کـــه بـــتوانـــم مـــن
زیـــــنبش گـــفت بـــلی بـــتوانـــی کـــفر بـــاطن چـــو عـــیان گـردانـــی
شـــــد غـــضبناک یـــزید آن سگ دون گـــفت از دیـــن پـــدرت شـد بـیرون
هـــم بـــرون از ره دیـــن رفت حسـین لاجـــــرم رفت ســـر او بـــه ســنین
گـــــفت از بـــرکت جـــدّ و پـدرم هـــم بـــرادر کـــه بُـــدی تـــاج سـرم
تـــــو و جـــدّ و پـــدرت در اســـلام پـــــا نـــــهادید و نـــمودید اقـــدام
تـــــو کــــه در راه جـــفا مـــی‌پویی آنـــچه خـــواهـــی ز ســخن مـی‌گوئی
پس دگـــر بـــاره هـــمان شـــامی دون کـــــرد اعـــــاده ســخن نـــاموزون
پـــــاسخش داد یـــزید از پـــرخـــاش کـــه حـــقت مـــرگ دهـــد ســاکت بـاش
نـــــیز کـــلثوم بگـــفت ای مـــصروع دیـــــده‌ات کـــور و زبـــانت مـــقطوع
بـــــهر اولاد رســـــول خـــــالق نـــــیست در دهـــــر کـــنیزی لایـــق
بـــــر زبـــان بـــود هـــمین نـــفرینش کـــــامد از فـــوج مـــلک آمـــینش
شـــد زبـــان لال و دو چشـــمانش کـور یـــافت در لحـــظه ســـزا آن مـــغرور
هست مـــــنقول بـــه وجـــهی دیگـــر کـــــه دوم دفـــــعه بـــپرسید خـــبر
کـــای یـــزید ایـــن چـــه اسیران بـاشند گـــــوییا نســـــل امـــیران بـــاشند
گـــــفت آن دخـــــتر زار افگـــــار کـــه تـــواش خـــواسته‌ای خـدمتکار
هست فـــرزند حســـین بـــن عـــلی عـــــلی آن صـــفدر مـــیدان یـــلی
عـــــمه‌اش آنکـــه ســتاده بـــرپاست دخـــــتر دخـــتر پـــیغمبر مـــاست
گشت شـــــامی ز نسب چـــون آگـــاه گـــفت لعـــنت بـــه تـــو بـاد ای گـمراه
مـــــی‌کشی عـــترت پـــیغمبر را زاده فـــــاطمه و حـــــیدر را
حـــــرمش را کـــنی از جـــور اسـیر کـــودکانش بـــه رســـن هـــم زنـجیر
چـــونکه نشـــناختم ایشـــان را مـــن کـــردم ایـــن بـــی ادبـی را بـه سـخن
زانکـــه پـــنداشـــتم ایـــن فـــرقهٔ زار از اســـــیران فـــــرنگند و تـــــتار
چـــونکه بشـــنید یـــزید از شـــامی ایـــن ســـخن داد بـــه وی دشـــنامی
بسکـــــه از گـــــفته اوگشت دژم حکـــــم فـــرمود بـــه قـــتلش در دم

پس رخ آورد سوی زین عباد | دید سویش ز ره بغض و عناد
باز پرسید ز نام و نسبش | هم ز بیماری و از تاب و تبش
گفت شخصی که همین قرة عین | هست در نام علی بن حسین
گفت در کربلا آن نومید | من شنیدم که ز کین گشت شهید
گفت شاه شهدا را سه پسر | بود در کربلا چون مه و خور
یک از آن بود علی اکبر زار | کاندر آن معرکه جان کرد نثار
دیگری بود علی اصغر | سیر ناخورده ز شیر مادر
در کف باب همان طفل رشید | ناوک حرمله‌اش کرد شهید
وین جوان هست علیّ اوسط | از غم باب سرشکش چون شط
شد اسیر این پسر زار غریب | چونکه بُد خسته و رنجور و کئیب
گفت آن مرتد بدکیش لعین | به همان خسته بیمار حزین
کی پسر چون پدرت کرد نزاع | از پی پادشهی در اصقاع
لاجرم کشته شد آن شخص دلیر | عترتش گشت گرفتار و اسیر
چونکه بشنید امام سجّاد | گفت بر قاتل او لعنت باد
ای یزید ای سگ زشت مردود | پادشاهی و نبوّت ز که بود
در سرای که به فرمان جلیل | شد پی وحی نزول جبریل
باز گو آیت تطهیر کراست | نازل اندر حقّ ما یا که شماست
مقصد آیت ذی القربی چیست | نصّ یاسین و سپس طاها چیست
گر بدانی که نمودی چه عمل | می‌نهی سر به بیابان و جبل
می‌نشینی به سر خاکستر | می‌کنی تا به ابد خاک به سر
از فرنگی و عرب تا به عجم | که نمود است چنین ظلم و ستم
که تو با آل پیمبر کردی | با همه عترت حیدر کردی
داری امید شفاعت ز رسول | می‌کنی نور دو چشمش مقتول
از تو بیزار رسول الله و آل | خوب اندوخته‌ای وزر و وبال
زود باشد که به هنگام جزا | یابی از شومی اعمال سزا

آن ستم کیش سزاوار عذاب / شد غضبناک ازین گونه جواب
شد ز وی میر غضب را فرمان / کاین پسر را تو به بابش برسان
اهل بیت حرم شاه شهید / حرف قتلش چو شنیده ز یزید
مضطرب حال شدند از دل زار / آهشان رفت به چرخ دوّار
زینب آن دم چو سپند از جا جست / نالهٔ زار به گردون پیوست
نزد آن کافر مردود عنود / التماس از پی شهزاده نمود
گفت از لطف ضعیفان بنواز / که مرا هست به تو روی نیاز
کن ترحّم تو به این زار و فکار / که بود خسته دل و هم بیمار
بنگر بی‌کسی و ماتم ما / کس به جز او نبود محرم ما
جست جلاد و گرفتش بازو / که کند دور سر از پیکر او
امّ کلثوم ز جا جست و دوید / کرد با آه و فغان رو به یزید
گفت تا چند تو را ظلم شعار / دست از کشتن این خسته بدار
به خدا نیست کسی محرم ما / به جز این طفل که ماندست به جا
گفت زینب که ایا دشمن دین / گر کُشی سیّد سجّاد همین
پیشتر ساز زکین کشته مرا / تا که مقتول نبینم او را
کرد پس سیّد سجّاد خطاب / به همان دشمن ربّ الارباب
کای لعین در ره حقّ دادن سر / عادت ماست بلا خوف و خطر
لیک اگر جزم به قتلم داری / که به جلّاد مرا بسپاری
محرمی جوی به مانندهٔ من / کین زنان را برساند به وطن
لیک میدان که به غیر از من زار / نبود محرم ایشان دیّار
اهل بیت از همه سو جمع شده / همه پروانه آن شمع شده
لابه و عجز نبخشیدی سود / باز بر قهر و غضب باقی بود
امّ کلثوم به لفظ عربی / گفت شعری و خطابش به نبی
که حسینت ز جفا شد مقتول / مانده ضایع به جهان نسل رسول
آمد این شعر چو بر سمع یزید / مرتعش گشته و بر خود لرزید

درگذشت از سر قتل سجّاد	بر رها گشتن او فرمان داد
گفت تا بر در قصرش به سنین	نصب کردند سر پاک حسین
داد فرمان که در آیند زنان	به حرم خانه آن بی ایمان
رفته ایشان به درون خانه	پا نهادند در آن کاشانه
حرم آل ابی سفیان زار	گشته از دیدن ایشان افگار
برکشیدند خروش از زاری	سیل خون از مژه‌ها شد جاری
جملگی زیور خود افکندند	رخت الوان ز بر خود کندند
از لباس سیه ماتمیان	تن بپوشیده به غم بسته میان
تا سه روز و سه شب از بهر حسین	به عزاداری و هم شیون و شین
هند گوید حرم خاص یزید	سر برهنه سوی مجلس بدوید
مجلسی عام همه بیگانه	آمد از خانه بدان کاشانه
گفت نالان به یزید سفّاک	کای بد اندیش لعین بی باک
بر در قصر من ای شخص جهول	نصب کردی سر فرزند رسول
عترتش کرده چنین خوار و ذلیل	پاسخت چیست بر ربّ جلیل
جست از جای خود آن لحظه یزید	از ردائی سر وی را پوشید
گفت ای هند برو سوی سرا	باش چون ماتمیان نوحه سرا
باش در ماتم فرزند رسول	گریه کن زار به دلبند بتول
لعن بر ابن زیاد مرتاب	که درین مرحله بنمود شتاب
حجره‌ای بود ورا نصب العین	گفت بردند در آن رأس حسین
بُد برابر به همان مجلس عیش	برده آنجا سر سردار قریش
ناقل این خبر غصه اثر	زد چنین بر دل احباب شرر
که یکی روز بساط باده	بود در نزد یزید آماده
سر شه بود به طشتی از زر	در حوالی می ناب و ساغر
کرده اظهار سرور آن مطرود	باده نوشید به بانگ نی ورود
همچنان داد به یارانش می	گفت نوشید که غمها شد طی

خوش شرابی است که در ساغر ماست　　چون سر دشمن ما در بر ماست
ریختی درد شراب آن ابله　　به همان طشت که بودی سر شه
ناسزا نیز به آن شه گفتی　　گاه خندیدی و گه آشفتی
گه زدی چوب به دندان و لبش　　که ببوسیده رسول عربش
گاه می‌کرد شماتت آغاز　　آن مخالف به شهنشاه حجاز
نیز بودند اسیران حاضر　　بر همان بی ادبی‌ها ناظر
طایران قفس رنج و ملال　　سر اندوه فرو برده به بال
فاطمه دختر سلطان شهید　　گشت بی طاقت و گفتا به یزید
وای بر حال تو ای مست خراب　　دور دار از سر این شاه شراب
پس به زاری و فغان ناله نمود　　جست از جا و سر باب ربود
ریخت خوناب ز چشمان ترش　　روی بنهاد به روی پدرش
گفت گردم به فدای تو شهید　　که گلوی تو به ناحق ببرید
ای پدر جان منت باد فدا　　که سرت را ز بدن کرد جدا
پس سوی روضه جدش با آه　　روی آورد که هان یا جدّاه
بنگر این سر مقطوع حسین　　که تو را بود ضیاء عینین
در کجایی که ببینی تو اسیر　　عترت خود ز صغیر و ز کبیر
در همه محفل و بازار و دیار　　در به در خوار بسان کفّار
حاضران زین کلمات جانکاه　　برکشیدند ز دل ناله و آه
دشمن و دوست ز آه و زاری　　خون دل کرده به دامان جاری
و از درون حرم خاص یزید　　بانگ شیون به سماوات رسید
نیز هر یک ز اسیران حزین　　بر گرفتند سر سرور دین
گوهر اشک ز مژگان سفتند　　با همان سر غم دل می‌گفتند
حاضران باز برآورده خروش　　بعضی افسرده و بعضی مدهوش
شرح این قصه کجا حدّ قلم　　تا کند از پی احباب رقم
گفت راوی که چهل تن ز یزید　　شد موکّل به سر شاه شهید

یک از آن جمله بگفتا که به شب / چون بخفتند رفیقان ز طرب
من ز بس معجزه زان سر دیدم / یافتم دهشتی و ترسیدم
چون که یک پاس از آن شب بگذشت / از فلک بانگ عجب ظاهر گشت
ز آسمان بانگ و صداهای عظیم / می‌شنیدم که فتادم در بیم
هاتفی داد ندا کای آدم / هان فرود آی درین محضر غم
پس بیامد صفیّ الله فرود / بس ملایک که به همراهش بود
پس ندا آمده یا ابراهیم / اندرین بزم بیا با تعظیم
گشت نازل به همان لحظه خلیل / آن نبی از سوی دادار جلیل
همچنین حضرت موسای کلیم / همرهش خیل ملک با تکریم
نیز روح الله و افواج ملک / به زمین آمده از اوج فلک
پس خروشی و فغان شد بنیاد / که از آن غلغله در عرش افتاد
بشنیدم که منادی فرمود / کای محمّد تو فرود آی فرود
ناگهان راکب رفرف ز سپهر / نازل آمد به جبین غیرت مهر
بی حد و حصر ملایک همراه / چون کواکب همه پیرامون ماه
حجره شد مرکز و ایشان ز اطراف / همچو زائر که نمایند طواف
مصطفی گریه کنان شد داخل / آه او زد شرر از آتش دل
چون نگاهش به همان سر افتاد / خرمن طاقت او رفت به باد
ایستادن نتوانست دگر / بنشست آن شه دین در بر سر
نیزه کش بُد سر فرزند بتول / گشت خم تا برِ دامان رسول
برگرفت آن سر همچون خورشید / زود بر سینه خود چسبانید
خوب بر آن سر انور نگریست / زار چون ابر بهاران بگریست
پس بیاورد سر پاک پسر / نزد آدم که بدین سر بنگر
در نگر کامّت بیداد گرم / چه جفا کرده به نور بصرم
گفت آن شخص که از آن احوال / همچو بسمل دل من زد پر و بال
ناگهان حضرت جبریل امین / گشت حاضر به بر سرور دین

گـــفت ای حـــضرت حـقّ را تـو سـفیر بـــــرگزیدست تـــــو را ربّ قـــدیر
مـــــن تـســـــلّط بـــــه زلازل دارم بـــــر زمــــین قـــدرت کـــامل دارم
گـــر دهـــی رخـــصتم ای گـوهر پـاک کـــنم از زلزله ایـــن خـــلق هـــلاک
رحـــــمت عـــــالمیان اذن نـــــداد گـــــفت یـــــابند ســزا روز مـــعاد
گـــــفت پس اذن دهای روح فـــدا ک کـنم ایـن چـل تـن خـوابـیده هـلاک
یـــافت رخـــصت بـه سـیاست کـوشید جـــــمله را رخت هـــلاکت پـــوشید
چـونکه شـد نـوبت مـن سـوط هـلاک مـــــلتجی گشـــته بـــه شـــاه لولاک
اســـــتغاثه بـــــنمودم بســـیار تـــا کـــه فـــرموده هـــمین را بگـــذار
کـــه نـــیامرزدش ایـــزد بـــه نشـــور بـــــا لعـــینان کـــند او را مـــحشور
داعـــــیا هـــــوش ربـــایند از ســـر ایـــــن حکـــایات و روایـــات و خـــبر
نـــــطق فـــرسود و فـــتاد از تـــقریر خـــــامه را نـــیست مـــجال تـــحریر
بـــه کـــه در لعـــن لعـــینان کـــوشی بـــاده از ســـاغر ایـــمان نـــوشی
لعـــن بـــی حـــد ز خـــداونـد عـباد بـــر یـــزید و هـــمه اعـــوانش بـــاد
نـــــاقل مـــــقتل شـــــاه شـــهدا شـــرح ایـــن قـــصه چـنین کـرد ادا
کـــــه یـــــزید ابـــن مـــعاویه دون کـــــز ازل بـــود لعـــین و مـــطعون
بـــعد ازیـــن جـــمله قـضایا کـه بـدید آمـــده بـــر ســـر احســـان و نـــوید
داشت حـــــرمت ز جـــناب ســجّاد تـــــا ز شـــفقت کـــند او را دلشـــاد
احـــــترام از دگـــران کـــرده مـــزید بـــر ســـر خـــوان خـــودش مـیطلبید
روزی آن زیب ده مســــــند جـــــود بـــــود بـــــنشسته بـــر آن مـــردود
پســـــر وی کـــه بُـــدش خـــالد نـــام نـــــیز در پـــهلوی وی داشت مـــقام
گـــفت بـــا ســیّد ســجّاد حــزین کـــــای گـــــل گـــلشن آل یـــاسین
گـَـر تـــوانـــی ســـخن مـــن بـپذیر خـــیز و بـــا خـــالد مـــن کشـتی گـیر
تـــــا بـــــبینیم کـــه را قـــوّت و زور بـــر مـــزید است دریـــن بـزم حـضور
گـــفت ســهل است چـو کشـتی گـیری هـــر یکـــی را تـــو بـــده شـــمشیری
تـــا نـمایيم بـــه هـم حـرب و وغـا تـــو تـماشا کـــن و نـــظاره نـــما

هر که مغلوب شود کشته شود		زود در خون خود آغشته شود
چون یزید این سخنان را بشنفت		گشت خاموش دگر هیچ نگفت
ناگهان بانگ ز نقاره شام		گشت مسموع در آن جا و مقام
گفت خالد که همین نوبت ماست		نوبت باب تو بر گو به کجاست
گفت تعجیل مکن تا که جواب		گویمت ای پسر از نوبت باب
ناگهان ماند نقاره ز آواز		در اذان کرد مؤذّن آغاز
گفت سجّاد که بشنو خبرم		این بود نوبت جدّ و پدرم
و از اموری که عیان گشت به شام		سوی مسجد شدن آمد ز امام
روز جمعه ره مسجد بسپرد		شاه را نیز به همراه ببرد
کرد بر منبرش از خودکامی		خطبه آغاز خطیبی شامی
بستود آل ابی سفیان را		مدح بنمود بسی ایشان را
کرد آنگاه مذمّت آغاز		در حقّ آل ابوطالب باز
بهر بطلان حسین بن علی		گفت بیهوده و هذیان جلی
بهر حقیّت آن رأس لئام		که یزید است بیان کرد کلام
این مزخرف چو بیان کرد خطیب		رفت از سیّد سجّاد شکیب
گفت آن شاه کرام نامی		بد خطیبی تو الا ای شامی
که خدا را تو به خشم آوردی		قصد خشنودی خلقش کردی
پس بگفتا به یزید ابتر		اذن ده تا که روم بر منبر
باز گویم به رضای جبّار		کلماتی پی اجر حضّار
رخ بپیچید و ابا کرد یزید		چونکه آن سگ ز فضیحت ترسید
خیل اشراف نموده در خواست		که گرش اذن ببخشی تو رواست
تا مقالات و عبارات ملیح		باز گوید که حجازیست فصیح
گفت افصح ز عرب ایشانند		ز آل هاشم شرف ایمانند
ترسم از آنکه به هنگام بیان		خوار و رسوا کند آل سفیان
باز گفتند چه بر می‌آید		از همین طفل که مدحش شاید

الغـــرض از پس الحـــاح تـــمام | داد نـــاچار اجـــازت بـــه امـــام
جست آن دوحـــه نـــوخیز از جـــا | کـــرد بـــر عـــرشه مـــنبر مأوا
مـــنبر از خـــارجـــیان رخ بـــرتافت | زهـــق البـــاطل جـــاء الحـــقّ یـــافت
خـــطبه مشـــتمل حـــمد خـــدا | هـــم درود نـــبوی کـــرد ادا
کـــه فـــصیحان و بـــلیغان جـــهان | نشـــنیدند چـــنان قـــول و بـــیان
زان حـــلاوت کـــه بـــه الفـــاظ آمـــیخت | اشک از دیـــدهٔ حـــضار بـــریخت
بـــرخـــمی از مـــنقبت جـــد گـــرام | هـــم چـــنین مـــدحت آبـــاء عـــظام
آن چـــنان درج در آن خـــطبه نـــمود | کـــه ز آیـــینه دل زنگ زدود
دیـــدهها گشت ســـراســـر گـــریان | ســـینهها ز آتش حســـرت بـــریان
پس بگـــفت آن عـــرب عـــرش سریر | ایّـــها النـــاس ز بـــرنا و ز پـــیر
از شـــما هـــر کـــه مـــرا نشـــناسد | گـــویمش وصـــف کـــه تـــا بشـــناسد
مـــنم آن زاده بـــطحا و مـــنا | بـــلکه فـــرزند ز زمـــزم و صـــفا
پســـر زیب ده رکـــن و مـــقام | خـــلف واســـطه دار ســـلام
ولد صـــاحب مـــعراجـــم مـــن | نســـلی از ککب وهّـــاجم مـــن
ابـــن راکب بـــه بـــراقـــم مـــن زار | کـــانبیا کـــرده بـــه فـــضلش اقـــرار
پســـر مـــقصد قـــاب و قـــوسین | نـــور چشـــمان شـــفیع کـــونین
قـــرة العـــین رســـول مـــختار | کـــه از آن شـــد دو جـــهان بـــرخـــوردار
مـــنم از زادهٔ شـــیر یـــزدان | کـــه بـــه نـــام است عـــلیّ عـــمران
لافـــتی آمـــده انـــدر شأنش | هـــل اتـــی آیـــتی از احســـانش
آنکـــه از تـــیغ دو ســـر داد رواج | شـــرع احـــمد کـــه بـــود صـــاحب تـــاج
بـــن عـــمّ مـــصطفوی شـــیر شجاع | کـــه جـــوانـــمرد و زکـــی است و مـــطاع
مـــرتضی والد ســـبطین نـــبی | وارث عـــلم رســـول عـــربی
زوج و هـــم خـــوابـــه زهـــرای بتول | ولی الله بـــه حـــقّ صـــهر رســـول
مـــنم آن کس کـــه مـــرا شـــد مـــادر | گـــوهری از صـــدف پـــیغمبر
ایـــها النـــاس انـــا ابـــن الزهـــرا | بـــضعهٔ خـــتم رســـل خـــیر نســـاء

پسر مادر ساداتم من　　　نوعی از اصل سعاداتم من
گوهر من که بود آزاده　　　مجتبی راست برادر زاده
مجتبی کیست امام معصوم　　　حسن از زهر هلاهل مسموم
منم آن زاده سلطان شهید　　　کز قفا شمر سرش را ببرید
ایّها الناس انا بن المقتول　　　زاده زادهٔ دلبند رسول
آنکه در عرصه گه کربلا　　　کشته گردید ز شمشیر بلا
قرة العین رسول ثقلین　　　تشنه لب بی کس و مظلوم حسین
منم آن زین عباد بیمار　　　که بدیدم پدرم کشته و زار
منم آن زار و گرفتار اسیر　　　گردن اندر غل و پا در زنجیر
ما غریبان دیار المیم　　　در به بدر کوی به کوی از ستمیم
چون به اینجا برسانید سخن　　　خواست افغان و خروش و شیون
شامیان گریه نمودند آغاز　　　شد از آن گریه به گردون آواز
شد غریوی ز خلایق بنیاد　　　که از آن غلغله در شام افتاد
پس بترسید یزید بد کیش　　　کرد زان شورش و غوغا تشویش
که مبادا ز خواص و ز عوام　　　فتنه و حادثه افتد در شام
کرد اشارت که بگویند اذان　　　تا خلایق ننمایند افغان
چونکه تکبیر مؤذن بسرود　　　زین عبّاد در آن دم فرمود
آری آن خالق حیّ داور　　　هست از جمله اشیا اکبر
چون به یکتائی حقّ اشهد و گفت　　　شه بیمار چنین گوهر سفت
که شهادت به همین قول دهد　　　گوشت با پوستم و خون و جسد
گشت چون شخص مؤذن مشغول　　　به شهادت به رسالت مشغول
شاه بگرفت عمامه از سر　　　گیسوان کرد پریشان یکسر
داد بر مرد مؤذن سوگند　　　که زمانی ز اذان لب بر بند
چون مؤذن ز اذان شد خاموش　　　شاه گفتا به یزید مدهوش
کی یزید این چه محمّد باشد　　　جدّ من یا که تو را جد باشد

گــر دهــد قــول تــو زیــن گــونه فــروغ　　کــه بــود جـدّ تـو کـذب است و دروغ
ور بگـــویی کـــه مـــرا او جـــد است　　از چـه جـور تـو بـه مـا بـی حـدّ است
از چـــه رو عـــترت او را ز جـــفا　　تشـــنه لب ســر بــبریدی ز قــفا
آب بســـتی بـــه رخ اولادش　　زار کُشـــتی پســـر و احـــفادش
کــم نـبود ایــن هــمه جـور و سـتمش　　در فکــندی بــه اســیری حــرمش
شـــهر در شـــهر بگــردانــیدی　　خــیمه‌هایش هــمه ســوزانــیدی
پس بـــزد دست و گــریبان زد چـــاک　　شـــد خــروشش بــه رواق افــلاک
گــفت ای قــوم کســی امــروز بـود　　غــیر مــن خــیر بشــر او را جــد
بـــاز از خــلق بــر آمــد فــریاد　　گــوییا ولوله در شـــهر افـــتاد
بــعض نــالان و گــروهی بـی هـوش　　مســجد از شــورش مــردم در جـوش
مــحشری گشت در آن عــرصه بــه پـا　　کــه نـباشد حـد وصـف و احـصا
چــون یـزید ایـن هـمه احـوال بـدید　　از بـد خـویش بـلرزید چـو بـید
گـــفت گـــفتند اقـــامت را زود　　گشت داخـــل بـــه نــماز آن مــردود
خــلق در هــمهمه از هــر طــرفی　　در دل جـــمله ز حســـرت کــلفی
بــود نــزدیک کــه آیــند بـه شـور　　فــتنه‌ای یــابد از آن قــوم ظــهور
کــرد تــدبیر یــزید خــودکام　　خــوانـد جمعی ز خـواص و ز عـوام
جــمله اشــراف و اکــابر ز عــرب　　کــرد در بــزم خــود آن شــوم طـلب
نــیز یکســـر امـــراء کــوفه　　شــمر و دیگـــر عــظماء کــوفه
گــفت بــا جــمله ســخنهای درشت　　لعــن کــرد آنکــه شـه دیـن را کشت
از نـــفاق و حــیل روی و ریـــا　　داد دشـــنام بـــه جــمع امـــرا
کــه بــه خــون ریــزی شـاه شـهدا　　مــن نــبودم بــه هــمه حــال رضـا
زنــده بـــایست بــیارید بــرم　　تـــا ره خـــدمت وی را ســپرم
بــاد لعــنت بــه عــبید بــن زیـاد　　کــه ره و رســم وفــا داد بــه بــاد
هست مــنقول کــه مــقصود یــزید　　زیــن هــمه ســرزنش و گــفت و شـنود
بــهر آن بــود کــه اربـــاب یــقین　　مـــی‌نمودند بـــه او بس نــفرین

خواست تا لعنت و نفرین نکنند
ذمّ آن ملحد بی دین نکنند

لاجرم کرد به یارانش عتاب
از پی عام فریبی زان باب

الحقّ از لعنت و نفرین گروه
بایدش پیش ز سنگینی کوه

بلکه افزون ز همه معدودات
لعنت حقّ به چنین زشت صفات

سهل نبود که کشند از ره کین
پسر دختر شاهنشه دین

آنکه حق طینتش از نور سرشت
سیّد و رأس جوانان بهشت

بار الها به حقّ آن سرور
حقّ عباس و علی اکبر

به حقّ اصغر مظلوم شهید
که چو پستان لب پیکان بمکید

به حقّ جمله شهیدان بلا
تشنه کامان ز تف کربلا

به حقّ خیل اسیران غریب
سیّما عابد بیمار کئیب

که رسانی به همان بقعهٔ غم
شیعیان را به زیارت ز کرم

سیّما داعی زار ناشاد
که جز اینش نبود هیچ مراد

مجلس پنجم: رفتن اهل بیت از شام به مدینه

راویان خبر آل رسول
هست از ایشان به تواتر منقول

که چو از فعل بد خویش یزید
منفعل گشت و پشیمان گردید

گرچه می‌بود به باطن خشنود
وان ندامت زره ظاهر بود

خواست تا آنکه نشورند به او
خلق اطراف جهان از هر سو

لاجرم گشت به ظاهر نادم
ظاهراً شد به تلافی عازم

گفت تا آنکه اسیران حزین
گشته در کوشک آن پست مکین

هست مروی که بُد از بهر امام
دختری خرد زبیده در نام

چارساله بُدی آن طفلک زار
دوست می‌داشت پدر را بسیار

دایم احوال پدر می‌پرسید
که کجا رفت مرا باب رشید

اشتیاقش به پدر بود بسی
ذکر او آیْن آبی هر نفسی

چون بگفتی که کجا رفته پدر
بازگفتند که رفته به سفر

دیـد یک شب پـدرش را در خـواب بـود در دامـن بـابش بـی تـاب

گشت بـیدار و نـدیده پـدرش خاک غم ریخت ز حسرت به سرش

کـرد آغـاز خـروش و افـغان کـه کـجا شـد پـدرم ای یـاران

بـود چـون مـرغ در افـتاده بـه دام مـضطرب حـال بـه تـفتیش امـام

یـافتند آنکـه پـدر دیـده بـه خـواب که بدین سان شده بی طـاقت و تـاب

بس کـه دادنـد تسـلّیش ز غـم اضـطرابش نشـد از زاری کـم

بـلکه افـزود خـروش و المش بـی قـراری و غـم دم بـه دمش

زیـن سـبب نـاله و فـریاد و فـغان زان اسـیران شـده سـوی کـیوان

گشت بـیدار یـزید از خـوابش کـرد آن آه و فـغان بـی تـابش

بـاز پـرسید کـه ایـن شـور و فـغان چـیست و از کـیست نـمایید بیان

بـاز گـفتند کـه طـفلی ز حسـین مـی‌کند بـهر پـدر شـیون و شـین

دیـده گـویا پـدرش را در خـواب شـده بـی طـاقت و مـی‌جوید بـاب

گـفت فـی الفـور سـر پـاک پـدر بـرسانید بـر آن دخـتر

شـاید آرام و تسـلّی یـابد بـهره از نـور تـجلّی یـابد

پس غـلامی سـر شـاه شـهدا کش سـر و جـان جـهان بـاد فـدا

زود آورد بـه تـعجیل آن سـر بـر طـبق بـود و طـبق بـود از زر

بـود بـر روی هـمان سر سرپوش دل آن دخـترک آمـد در جـوش

گـفت مـن مـی‌طلبم بـابم را مـونس خـاطر بـی تـابم را

ایـن طبق چیست چـه بـاشد در آن بـاز گـویید کـه هسـتم حـیران

بـاز گـفتند کـه مـطلوب تـو است مـونس خـاطر و مـحبوب تـو است

آه مـندیل از آن طشـتک زر بـرگرفت و بـه سـر افکـند نـظر

برگرفت آن سر و در وی نگـریست بـاب بشـناخت کشـید آه و گـریست

رو بـه روی پـدر خـویش نـهاد رفت از هـوش و در آن دم جـان داد

اهـل بـیت از غـم آن طـفلک زار آهشـان رفت بـه چـرخ دوار

تـازه شـد مـاتم شـاه شـهدا گشت غـوغای عـجیبی پـیدا

خبر رحلت آن طفل حزین باز بشنید یزید بی دین
از پی تعزیتش داده پیام به اسیران غریب ناکام
زینب زار دگر ره ز یزید از پی تعزیه رخصت طلبید
که عزادار شهیدان گردند تعزیت دار غریبان گردند
منزلی را ز برای ماتم داده تشخیص نشستند به هم
جمله نسوان ز اکابر شده جمع جمله پروانه و زینب چون شمع
شده کلثوم ز غم مرثیه خوان شد سکینه به خروش و به فغان
هر یک از پردگیان ناخن غم به جبین کرده ز حسرت توأم
هر یک از خیل خواتین عرب ناله‌ها کرده به سان زینب
دیده گریان همه چون ابر بهار هر یکی نوحه سرا با دل زار
شورشی گشت به پا زان ماتم که ندید است کسی در عالم
هست منقول که اسباب سفر کرد آماده یزید ابتر
از پی عترت اطهار حسین جمله اهل حرم زار حسین
جامه داده همه را لایق حال توشه و زاد ره از این منوال
سی تن از سلسلهٔ خدمتکار بود نعمان بشیرش سردار
کرد تعیین که به همره باشند از همه حالتی آگه باشند
و از پی پرده نشینان محمل داده تزیین همه چون پرده دل
پس سفارش به غلامان و خدم بنمود از جهت اهل حرم
گفت زینب که غمازی به تمام کرده نیلی و برون رفته ز شام
زین عبّاد امام سجّاد همه سرها بگرفت از شدّاد
یعنی از پور معاویه یزید کرد در خواست سر شاه شهید
همچنین سایر سرها با خویش برد همراه خودش با دل ریش
تا رسیدند به صحرای بلا نینوا عرصه گه کربلا
هر سری را به بدن ملحقّ ساخت زهق الباطل جاء الحقّ ساخت
اربعینی شده از عاشورا به بدن ساخته ملحقّ او را

شد ملاقات امام صابر		اندر آن دشت بلا با جابر
که به عنوان زیارت آمد		با بسی اهل بصارت آمد
اندر آن عرصه گه کرب و بلا		از عزاداری و آه و غوغا
شورشی گشت هویدا و عیان		که شده خیل ملایک گریان
بعد بدرود شهنشاه شهید		کاروان عازم رفتن گردید
داشت نعمان بشیر اندر راه		حرمت عترت اطهار نگاه
رسم آداب و طریق تعظیم		همه آورده به جا با تکریم
خدمتی آمده از وی به ظهور		که چو آن نیست کسی را مقدور
وفق دلخواه امام سجّاد		همه ره بود مطیع و منقاد
اهل بیت آنچه نمودند طلب		به ظهور آمد از آن بحر ادب
وان کسانی که ملازم بودند		بهر خدمت همه عازم بودند
همه بودند مطیع نعمان		سر نپیچیده دمی از فرمان
کاروان شد چو به یثرب نزدیک		کرد کلثوم به زینب تحریک
که سزاوار بود از دل و جان		پاس داریم حقوق نعمان
که درین راه ز خدمت کاری		بود با ما به ره غمخواری
یک سر مو نگذشت از آداب		نیکویی کرده به ما از هر باب
هست واجب که به پاداش عمل		ما تلافی بنماییم اکمل
گفت زینب که تو می‌گوئی راست		گر تلافی بنماییم به جاست
لیک ما را به جز از پیرایه		نبود مالی و هم سرمایه
زیور خویش فرستیم برش		شاد سازیم ازین رهگذرش
پس ز انگشت و ز گوش و گردن		زیور آورده برون چندین زن
کرده ارسال به سوی نعمان		که تو این زیور و زر را بستان
عذر این وجه محقّر از ما		بپذیری ز عنایت امّا
حسن خدمت ز تو آمد به ظهور		حقّ کامل رسدت روز نشور
چون عطا جانب نعمان بردند		زیور از منهج احسان بردند

گـــفت حـــاشا کــه ز اولاد رســول　　مـــال دنــیا کــنم از حــرص قــبول
نـــبود خــدمت مــن از پــی مــال　　لیک هســتم ز شــفاعت خــوشحال
کـه بـه هــنگام جـزا نـزد رسـول　　شـود ایــن خـدمت نـاقص مقبول
هست امّـــید کــزین خــدمت کــم　　بـــاشم از خــیل غــلامان و خــدم
بـــــاز پس داده زر و زیـــورشان　　کـــرده اظــهار خــجالت بــرشان
اهــل بــیتش بــه دعــا و بــه نــوید　　کــرده دلشـاد کـه ایـن بـودش امید
گـــفت راوی ز بـــر قـــوم اسیر　　بـه مـدینه شـده فـی الفور بشیر
بـــا دل زار و گـــریبانی چـــاک　　هر زمان بر سر خـود ریـخته خـاک
بـــانگ و فـــریاد بـــر آورد و فــغان　　اشک بــر دیــده شـده مـرثیه خـوان
گـــفت ای اهـــل مـــدینه دانـید　　کـه حسـین بـن عـلی گشت شـهید
گشت در کـــربلا کشـــته حسـین　　شد به خـون از سـتم آغشـته حسین
نـــاز پـــروردهٔ زهـــرای بـتول　　گشت از ظـــلم لعـــینان مـــقتول
پـیکرش غـرقه بـه خـون در میدان　　بشـــدش رأس مـبارک بــه ســنان
قـــاسم و اکـــبر و عـباس رشـید　　هـــمه گشـتند در آن دشت شـهید
کشـــته گــردید در آن دشت خــطر　　یـــاورانش ز ســـنان و خـــنجر
عـــترت طـــاهره‌اش بـــا دل زار　　در بـه در گشـته بـه هـر شـهر و دیـار
عـــابدین در غــل و زنــجیر گــران　　هـــمره وی حــرم و جــمله ســران
بـه اسـیری شـده در کـوفه و شام　　جـلوه گــر در نـظر خـاص و عـام
داد از جـــور یـــزید بـــی بـاک　　بـر سـر عـالمیان کـرد ایـن خـاک
بـــاز گـــردیده کـنون عـترت زار　　بـــه مـــدینه هـمگی زار و فگـار
زیــن عــبّاد کــه مــولای شماست　　کـه جگـر گـوشه شاه شهداست
بـــفرستاده مـــرا ســـوی شـــما　　تـــا بــدان ســوی کـنم روی شـما
بشـــتابید بـــه صـــد اســتعجال　　از پـــــی تـــعزیت و اســـتقبال
آه چـــون اهـــل مـدینه ز بشـیر　　بشـــنیدند تـــمام ایـــن تـــقریر
بـــا ســـر و پـای بـرهنه یکسـر　　گشـــته ســـوی اســـرا راه سـپر

همه با ناله و آه و افغان از زن و مرد شده سینه زنان
تا رسیدند بر زین عباد برکشیدند ز دلها فریاد
به سوی پرده گیان رفته زنان جمله بر سینه و بر فرق زنان
اندر آن مرحله از غصه و غم گشت آشوب به پا هم ماتم
شورشی گشت عیان در هامون که ندیده است به دوران گردون
پس از آنجا به سوی قبر رسول کوچ کردند غریبان ملول
لب گشوده به شکایت به برش که حسین تو چه آمد به سرش
بار الها به رسول و به بتول به علی و حسنین مقبول
به یتیمان و اسیران بلاد به حقّ خستگی زین عباد
حرمت باقر و آنگه صادق که ثنا هست بر ایشان لایق
هم به کاظم شه زار محبوس به رضا پادشه کشور طوس
به حقّ محرم اسرار تقی حرمت سرور اخیار نقی
به حقّ عسکری آن میر هدی حقّ صاحب که دو کونش به فدا
که با احباب نظر کن به کرم بر گناه همگی کش تو قلم
همه را ساز تو زوار حسین به حقّ عترت اطهار حسین
روز محشر ز شفاعت خواهی بنماید به همه همراهی
سیما ناظم این نظم و سخن که گرفتار به درد است و محن
آنکه او راست تخلّص داعی هست در مدحت خوبان ساعی
بار الها بنگر از احسان مشکل جمله بفرما آسان

ترجیع بند

ای رهـبر رهـروان چـالاک / شـاهنشه مـلک مـا عـرفناک
از یمن تو رشک آسمان خاک / در شأن تـو گـفته ایـزد پـاک
لولاک لما خلقت الافلاک

ای بـر هـمه انبیا شـهنشاه / سـلطان سـریر لی مـع الله
از معجز تو دو نیمه شد مـاه / در وصف تو گفت ربّ آگاه
لولاک لما خلقت الافلاک

ای عرش عـظیم فـرش راهت / تو شـاهی و خـلق در پـناهت
کـونین بـه پـا ز یک نگـاهت / حقّ سفته گهر ز عزّ و جـاهت
لولاک لما خلقت الافلاک

آنی که تو راست تاج وهّـاج / از حقّ ز لعمرک آمدت تـاج
دادند شهان به حضرتت باج / فرمود خدا تـو را بـه مـعراج
لولاک لما خلقت الافلاک

ای سـایه تـو بـلند پـایه / تو نوری و فارغی ز سـایه
یاسین ز جـناب تـو کـنایه / طاها تـویی و رسـیده آیـه
لولاک لما خلقت الافلاک

ای حسن تو رشک ماه و خـورشید / و از جَـبهه چـو مشتری و نـاهید
نـوری ز جـبین تـو چـو تـابید / رخسـاره اخـتران درخشـید
لولاک لما خلقت الافلاک

ای نـام شـریف تـو مـحمّد / مشهور بـه مـصطفی و احـمد
در وصـف تو گفت ربّ سرمد / مـبعوث بـه احـمری و اسـود
لولاک لما خلقت الافلاک

ای آنکـه شـفیع امّـتانی / غمخوار جمیع دوستانی
مـا راست درود تـوأمانی / حقّ گفته تو را ز مهربانی
لولاک لما خلقت الافلاک

نورت به حجاب قدرت ای جان | از سـال دوازده هـزاران
مشـغول بـه ذکـر حـیّ سـبحان | فـرمود خـدا تـو را ثـناخوان

لولاک لما خلقت الافلاک

آن را که بـه حـقّ بـود تـوکل | جوید به تو نزد حـقّ تـوسل
خار املش هـمه شـود گـل | می‌خواند سحر به نغمه بلبل

لولاک لما خلقت الافلاک

ای آنکه بشیر و هـم نـذیری | باشد چو علی تو را وزیـری
عرش است برای تو سریری | بی مثلی و نـیز بـی نـظیری

لولاک لما خلقت الافلاک

ای بن عم تو ولی خـالق | بنت تـو شـفیعه خـلایق
آنی که بریدی از عـلایق | ذات تو بر انبیاست فایق

لولاک لما خلقت الافلاک

ای آنکه تویی حبیب رحـمان | بگـزیده تـو را خـدای مـنان
در جنّت خـلد و بـاغ رضـوان | سـبطین تـو سـیّد جـوانـان

لولاک لما خلقت الافلاک

داعـی کـه بـه راه عشـق پـوید | جـز شـهد لقـای تـو نـجوید
چون مـدحت تـو و آل گـوید | خواهد که خداش نامه شـوید

لولاک لما خلقت الافلاک

ترجیع بند

نوش کن آب زلال و یاد کن شاه شهیـد
لعنت حقّ بر یزید و جمله اعوان یزیـد

آسـمان خـونبار شـد در مـاتم لب تشـنگان
در عزای تشنه کـامان ریـخت خـون از دیـدگان

در تزلزل زین مصیبت عرش و فرش و لا مکان
نــاله جـــان ســوز ســر زد از دل کــروبیان
نوش کن آب زلال و یاد کن شاه شهیـد
لعنت حقّ بر یزید و جمله اعوان یزیـد
گوشوار عرش اعـظم در زمین کـربلا　　از جـفای کـوفیان بـی مـروت مـبتلا
مبتلا گردیده آن سرور به صد رنج و بلا　　جان نثار حضرتش گشـتند اربـاب ولا
نوش کن آب زلال و یاد کن شاه شهیـد
لعنت حقّ بر یزید و جمله اعوان یزیـد
آب را بســتند بــر رویش گـروه بـد گـهر
در دل افــلاکــیان افـتاد زیـن آتش شــرر
از عـطش آه اسـیران شـد بـه گـردون جـلوه گـر
سوخت از سوز سکینه بر و بحر و خشک و تـر
نوش کن آب زلال و یاد کن شاه شهیـد
لعنت حقّ بر یزید و جمله اعوان یزیـد
آب خـواست از بـهر اصـغر آن امـام مستطاب
جـای آب از تـیر کـین دادنـد آن شـه را جـواب
از خــدنگ جـور اصـغر را نـموده کـامیاب
ناوک کین کرد سیرابش بشد چشمش به خـواب
نوش کن آب زلال و یاد کن شاه شهیـد
لعنت حقّ بر یزید و جمله اعوان یزیـد
چون صـدای العـطش بـرخـاست از اطـفال زار
چشـم عـباس از غـم لب تشـنگان شـد اشکـبار
مشک بگرفت و روان گردید سوی چشمه سـار
راه بــربستند بــر آن شــهسوار نــامدار
نوش کن آب زلال و یاد کن شاه شهیـد

لعنت حقّ بر یزید و جمله اعوان یزید

زادهٔ شیر خدا شد بر لعینان حمله ور
بر زمین افشاند چون برگ خزان زان قوم سر
گفت من عباسم و دارم شجاعت از پدر
کوفیان بگرفته از شمشیر او راه سقر

نوش کن آب زلال و یاد کن شاه شهید
لعنت حقّ بر یزید و جمله اعوان یزید

راند مرکب حضرت عباس در شط فرات
با وجود تشنگی سویش نفرمود التفات
مشک پُر کرد و به مرکب هی زد آن بحر نجات
باز بگرفته سر ره بدترین ممکنات

نوش کن آب زلال و یاد کن شاه شهید
لعنت حقّ بر یزید و جمله اعوان یزید

خواست از بهر سکینه آورد عباس آب
حمله ور گشتند بر وی کافران از شیخ و شاب
قطع کرده هر دو دست از جسم آن والا جناب
ریخت بر خاک آب و سقا را نمانده صبر و تاب

نوش کن آب زلال و یاد کن شاه شهید
لعنت حقّ بر یزید و جمله اعوان یزید

حضرت عباس زان ساغر می‌حسرت چشید
پس خروش یا اخا ادرکنی از دل برکشید
تاخت مرکب جانب میدان شهنشاه شهید
در میان خاک و خون غلطان برادر را بدید

نوش کن آب زلال و یاد کن شاه شهید
لعنت حقّ بر یزید و جمله اعوان یزید

حضرت عباس چون گردید قربان حسین
وقت جان دادن سرش بودی به دامان حسین
گفت یا رب شرمسارم من ز طفلان حسین
و از سکینه دخترش شمع شبستان حسین
نوش کن آب زلال و یاد کن شاه شهید
لعنت حقّ بر یزید و جمله اعوان یزید
بار الها حقّ جان بازان دشت نینوا حقّ عباس علی و قاسم پا در حنا
حقّ اکبرآن گل گلزار شاه کربلا حقّ اصغر آنکه نوشید از می جام بلا
نوش کن آب زلال و یاد کن شاه شهید
لعنت حقّ بر یزید و جمله اعوان یزید
رحم فرما بار الها شیعیان را از کرم
جملگی را وارهان روز جزا از درد و غم
خاصه داعی را که باشد سینه چاک از این الم
بر همه اعمال ناشایسته او کش قلم
نوش کن آب زلال و یاد کن شاه شهید
لعنت حقّ بر یزید و جمله اعوان یزید

غزل مرثیه

تشنه لعل تو گردیده شراب کوثر
بستان جام ز من نوش کن آب کوثر
سوی میخانه قدم زن بستان از ساقی
باده روح فزا لعل مذاب کوثر
محفل قدس مهیا بود و محفل انس
هست در ساغر زر باده ناب کوثر

وه کـه صـهبای نشـاطی است در ایـن میخانه
بـزم مـی بـاغ ارم بـاده گـلاب کـوثر
زورق بـخت بـه گـرداب غـم و حـیرانـی است
چـاره داعـی بـود اشک چـو حـباب کـوثر
لبـالب جـام انـدوه و الم آمـاده مـی‌بینم
ز بـار غـصّه لبـریز و تـهی از بـاده مـی‌بینم
حـیات خـضر مـی‌جویم کـه آب زنـدگی یـابم
هـمه خـون جگـر در شـیشه‌های سـاده مـی‌بینم
نـهال کـامرانـی بـارور در مـزرع یـثرب
بـه دشت نـینوا بـر روی خـاک افـتاده مـی‌بینم
ز یکسـو نـو نـهال قـامت اکـبر بـه خـون غـلطان
ز پـا افـتاده آن مـه طـلعت آزاده مـی‌بینم
به جای شیر و شکر شربت از نـاوک مکـد اصـغر
مـهیا هـر بـلا از بـهر زهـرا زاده مـی‌بینم
دو دست از پـیکر عـباس شـیر اوژن جـدا گشـته
حسـین بـن عـلی را کشـته و سـر داده مـی‌بینم
طـلب کـن داعـیا راه رضـای دوست از مـاتم
چرا سرگشته‌ات در کوهها و دشت و جاده می‌بینم

قصیده

روز اول کـه سـرشتند وجـود آدم — بـهر افـراد بـنی نـوع مـهیا شـد غـم
بـر سر خـوان بـلا داده صـلا شـخص قـضا — واصـل از روی رضـا کـرده قـد طـاعت خـم
اعظم از جـمله بـلایاست کـه از بـهر حسین — نـامزد گشت در آن وادی پـرشور و الم
وارث شـیر خـدا یـافت ز حـقّ آن منصب — کـه مکـانی است بسـی ارفـع و شأنـی اعـظم
هست آن بـار شـهادت کـه پـذیرفت حسـین — هست آن مـیل عـزیزان و اسـیری حـرم

هست جان باختن اندر ره محبوب ازل		جلوهٔ پردگیانش بر هر نامحرم
یکهزار و پس از آن نهصد و پنجاه دگر		از گلو تا که به نافش ز جراحات ستم
آه و فریاد کزان جمله دو زخم ناسور		داشت بر پهلو و بر سینه امام اقدم
آن دو زخم است نه از خنجر و تیر و شمشیر		آن دو زخم است نه از حربه و از تیغ دو دم
داغ اکبر بود و داغ علمدار رشید		تا به حشر این دو جراحت نپذیرد مرهم
پشت شاه شهدا از غم عباس شکست		از علی اکبرش افزود عزا و ماتم
داغ آن تازه جوان گر چه شدش برق حیات		الف قامتش از بار مصیبت شد خم
بود خشنود که گردید فدای امت		چون فدا گشت درین راه از آن شد خرم
گشت بسمل چو علی اصغرش از تیغ جفا		گفت این نیز فدا بهر محبان ز امم
می‌شنید العطش و ناله اطفال و عیال		به جز از رایت تسلیم نیفراخت علم
تیر باران عدو دید وزان روی نتافت		با همه تشنگی و خستگی و درد و الم
این همه بهر همان بود که هنگام الست		بود در درگه حقّ عهد و وفایش محکم
بار الها به همان شاه و همان انصارش		که نمودند ز خون دشت بلا را قلزم
به حقّ عترت اطهار که گردیده اسیر		در به در گشته چو خورشید درین نه طارم
که ز الطاف نگر جانب ما خسته دلان		پرده بر کردهٔ ما پوش و بر آن کش تو قلم
آستان بوسی شاه شهدا کن تو نصیب		که مرا نیست امیدی به جز این در عالم
ساز ما را تو به آن شاه شهیدان محشور		که به جنت بنهندی همه احباب قدم
تا بود ماه محرم مه اندوه و عزا		جنّ و انسند و ملایک به مصیبت توأم
کام احباب مهیا ز کهین و ز مهین		روز اعدای بد اندیش چو شام مظلم

قصیده

بر شهان سرور علی سلطان نام آور علی است
شیر اژدر در علی میر غضنفر فر علی است
خسرو والا گهر باب شبیر و هم شبر
شوهر زهرای ازهر صهر پیغمبر علی است

صـــاحب تـــیغ دو ســـر دلدل ســوار بـــاهنر
قاتل عمرو است و عـنتر فـاتح خـیبر عـلی است
شـــهر عـــلم مـــصطفی را حـیدر صـفدر در است
شافع انـدر روز مـحشر سـاقی کـوثر عـلی است
نـــایب ســلطان دیـــن شـــاه زمـان است و زمـین
واهب تـاج و نگـین جـبریل را رهـبر عـلی است
نـــام نـــیکش مـــرتضی نـــایب مـــناب مـــصطفی
تـــاجدار قـد کـفی شاهنشه و سـرور عـلی است
فـــتح احـــزاب و احـــد هـــم قـتل عـمرو عـبدود
از کـــف کـــافیّ او شـــد قـدرت داور عـلی است
در چـــــه بـــئر العـــــلم زد از ره مـــردی قـــدم
ســـرکشان راه عـــدم پـــیموده اژدر در عـلی است
در زمـــین و در فـــلک انســـی و جـــنّی و مـــلک
کرده کحل مردمک خاک رهش مظهر عـلی است
حکم او جاری بـر افـلاک و در آری سـر بـه سـر
آری آری کـــار فـــرمای شـــه خـــاور عـلی است
رادمـــــردی داد و از جســـتن ســـلاسل راگشـــاد
آنکه در خندق ستاد و کـرد در مـعبر عـلی است
زاده شـــــد انـــدر حـــرم او تـــوأم خـــیر الامـــم
عارف لوح و قـلم مـعروف هـر دفـتر عـلی است
سدّ بـربر بست و بشکست آن طـلسمات عـجب
بـلکه مـعمار حـصار و سدّ اسکـندر عـلی است
بـــود انـدر صـــلب آدم لاجـرم مســـجود شـد
مـــلجأ نـــوح و خـلیل از آب و از آذر عـلی است

در گذشت از بحر موسی و به گردون شد مسیح

هر یکی از فیض نور حیدر صفدر علی است

لحن داوودی که از پرواز ماندی مرغ باز

صاحب آن لحن و آن آواز و آن حنجر علی است

ملکت لا ینبغی کآمد سلیمان را ز فضل

مالک آن مُلک سرّ قادر اکبر علی است

پیر کنعان را ز بوی پیرهن روشن دو چشم

منشأ آن نکهت جان بخش جان پرور علی است

عزّت یوسف به مصر حسن و جاه و سروری

نیست شک کز یمن شاه اولیا حیدر علی است

انبیا را تاج وهاج جلال آمد ز حق

درّة التاج همان تاج و همان افسر علی است

منصب هارونی از بعد رسول کردگار

خاص تشریف وجود خواجهٔ قنبر علی است

اولیا و اوصیا را سرور و تاج سر است

سیّد و مولای سلمان قائد بوذر علی است

در ریاض خلد آیین باغ نزهت بخش دین

سوسن و نسرین ریاحین طوبی و کوثر علی است

قاسم نار و نعیم و خلد و دوزخ را قسیم

مرتضی آمد که شاه و شافع محشر علی است

باعث سنگینی و ثقل ترازوی عمل

دوستی و مهر سلطان بلند اختر علی است

در گذشتن برق سان روز قیامت از صراط

از برات رأفت سالار نُه کشور علی است

صـــدر جـــنّت بـهر احـباب عـلی آراسـته
زانکه جنّت را صفا و زیب و هم زیور عـلی است
بی حد است و بی نـهایت شـرح فـضل و منقبت
آنچه اندر شأن حـیدر شـاه بـحر و برّ عـلی است
حبّ آل طـــاهرین کشـــتی بـود بـهر نـجات
نـاخدا و نـوح آن کشـتی و هـم لنگـر عـلی است
یـازده انـوار از آن مشکـات نـور آمـد پـدید
پـرتو آن مـه جـبینان کـوکب انـور عـلی است
حلقه بر گوش دو صد فـغفور هـم خـاقان چـین
ملجأ دارا و هـم کسـری و هـم قـیصر عـلی است
ای مـــوالی دست از دامـان آن شـه بـر مـدار
چـون پـناه سـاکـنان اغـبر و اخـضر عـلی است
تـا ز خـورشید جـمالش مـه نـماید کسب نـور
تـا ضـیا بـخش جـبین زهـرهٔ ازهـر عـلی است
تـیر از دیـوان فـضلش تـا بـود دفـتر نگـار
تا مـصاف‌آموز بـهرام از نـی و خـنجر عـلی است
بـاد بـرجـیس جـلال دوسـتان در اوج جـاه
تـا بـه گـردون سـعادت نـیّر اکـبر عـلی است
کـوکب اقـبال داعـی بـاد مـحفوظ از وبـال
زانکه چون کیوان غلام شـاه مـه مـنظر عـلی است

تضمین ترکیب بند صباحی

از جـور دهـر و حـادثهٔ روزگـار دون	و از گردش ستمروش چرخ بی سـتون
امواج کینه خاست ازین بـحر قـیرگون	افـتاد شـامگه بـه کـنار افـق نگـون
خور چون سر بریده ازین طشت واژگون

آه این چه غم که برد زهر درد و غم سبق   بنمود همچو خامه دل نُه سپهر شق
از نیزه رفت چون سر آن شاه بر طبق   افکند چرخ مغفر زرّین و از شفق
در خون کشید دامن خفتان نیلگون
ای دل ز هر دو دیده فرو ریز موج آب   ای سینه گو به ناله که سوی فلک شتاب
بنگر ببین که از غم فرزند بو تراب   اجزای روزگار ز بس دید انقلاب
گردید چرخ بی حرکت خاک بی سکون
چون شاه دین به کربلا گشت منتقل
شد کربلا ز عارض آن مقتدا خجل
لرزید عرش و فرش و سماوات و ماء و گل
کند امّهات اربعه ز ابای سبعه دل
گفتی خلل فتاد به ترکیب کاف و نون
فریاد از آن زمان که شه دین ز بی کسی   مانده غریب و زار نه یار و نه مونسی
شد آه اهل بیت به چرخ مهندسی   آماده قیامت موعود هر کسی
کایزد وفا به وعده مگر می‌کند کنون
چشمان ز خواب غفلتت ای بی خبر به مال
آفاق را فرو نگر از سوز دل بنال
بر خاست از زمین و زمان بانگ قیل و قال
ماه محرّم است نمود از شفق هلال
چون ناخنی که غمزده آلایدش به خون
زین ماه غم به گوش زمین شد خروش عرش
زین مه ربود آه زمین نیز هوش عرش
ماه است یا کمان که نماید ز دوش عرش
یا گوشواره‌ای که سپهرش ز گوش عرش
هر ساله در عزای شه دین کند برون
ماه محرّم است و یا داغ اضطراب   یا خط نسخ بر ورق عیش شیخ و شاب

یا بهر انتقام عدو تیغ بو تراب   یا ساغریست پیش لب آورده آفتاب
بر یاد شاه تشنه لبان کرده سرنگون
شاهی که بود سیّد و سردار عالمین   ماه سپهر عزّت و خورشید مشرقین
یعنی شهید قوم دغا نور هر دو عین   جان امیر بدر و روان شه حُنین
سالار سروران سر از تن جدا حسین

بند دوم

آه از دمی که دشت ستمزار کربلا   شد مقتل شهید دل افگار کربلا
و از صدمه‌های لشکر اشرار کربلا   افتاد رایت صف پیکار کربلا
لب تشنه صید وادی خونخوار کربلا
بس چرخ سفله بر ره جور و جفا شتافت
بس سینه‌ها ز نوک غم کینه‌ها شکافت
مانند این مصیبت عظمی کسی نیافت
آن روز روز آل نبی تیره شد که تافت
چون مهر از سنان سر سردار کربلا
یکسو غمین سکینه محزونش از عطش   یکسو شهید اصغر مفتونش از عطش
یکسو فتاده قامت موزونش از عطش   پژمرده غنچهٔ لب گلگونش از عطش
وز خونش آب خورده خس و خار کربلا
گردید روزگار ستم کار حیله گر   بر کام اشقیای جفا جوی فتنه گر
دردا که شد ز حکم قضا و غم قدر   لخت جگر نوالهٔ طفلان بی پدر
وز آب دیده شربت بیمار کربلا
ای کاروانیان نه همین شیوه وفاست   بر کاروان دشت بلا گریه‌ها رواست
فرمود شاه دین که کنون عزم کربلاست   ماتم فکند رحل اقامت دمی که خواست
بانگ رحیل قافله سالار کربلا
از کربلا چه گویمت ای بی‌خبر خبر   کرب و بلا سرشته در آنجا به یکدگر

صد دفترش به ذکر از آثار یک اثر　　شد کار این جهان ز وی آشفته تا دگر

در کار آن جهان چه کند کار کربلا

ای دل بر آر ناله و افغان ز دست چرخ

بر خویش پاره ساز گریبان ز دست چرخ

چون شرح غم دهم به محبّان ز دست چرخ

گویم چه سرگذشت شهیدان که دست چرخ

از خون نوشته بر در و دیوار کربلا

این طرفه جرعه‌ای است که نتوان چشیدنش

پیمانه‌ای است از غم و مشکل کشیدنش

باید گزیده‌ای ز برای گزیدنش

افسانه‌ای که کس نتواند شنیدنش

یا رب بر اهل بیت چه آمد ز دیدنش

بند سوم

پنهان به سینه ناله بود از برای کی

بشکست زهره را دف و طنبور و چنگ و نی

شد جام جم ز زهر لبالب به جای می

چون شد بساط آل نبی در زمانه طی

آمد بهار گلشن دین را زمان دَی

ای دل به خواب غفلت و آسایشی مدام　　عیشت تباه راحت و عشرت تو را حرام

تنها نه این سراچه دل یافت انهدام　　یثرب به باد رفت به تعمیر ملک شام

بطحا خراب شد به تمنّای ملک ری

آه از دمی که بهر نبرد مخالفین　　بنشست مهر برج امامت به اوج زین

بهر وداع آخر و دیدار واپسین　　سرگشته بانوان حرم گرد شاه دین

چون دختران نعش به پیرامن جُدَی

پس آه بــرکشید شــه بــی کســان قــوم   کایا بود کسی که شـود هـم عـنان قـوم
با خود نیافت جز غم حسرت کشان قوم   نـه مـانده غـیر آن کسـی از یـاوران قـوم
نه زنده غیر آن تنی از همرهان حی
چون شاه دین ز شورش این واژگونه طشت
از هــیچ سـو نـدید مـعینی بـه طـرف دشت
با صـد خـروش نـزد شـهیدان روانـه گشت
آمد به سوی مـقتل و بـر هـر کـه مـی‌گذشت
می‌شست ز آب دیده غبار از عذار وی
زانسان فتاده دید چه آن شـاه کـم سـپاه   جسـم بــرادران و عـزیزان بـه قـتلگاه
با چشم خون فشان ز درون بر کشید آه   بــنهاد رو بــه روی بـرادر کـه یـا اخـاه
در بر کشید تنگ پسر را که یا بُنی
ای نــونهال گـلشن جـان کـز ره وفـا   کردی درین زمین بلا جان خود فـدا
بعد از تو خاک بر سر این دهر پر جفا   غمگین مـباش کآمـدت ایـنک از قـفا
دلشاد دار میرسمت این زمان ز پی
شاهی که عـقده‌ها ز دل دوسـتان گشـود   سیل سرشک بر رخ چون ارغوان گشود
کرده وداع و جانب مـیدان عـنان گشـود   آمد به سـوی مـعرکه آنگـه زبـان گشـود
گفت این حدیث و خون ز دل آسمان گشود

بند چهارم

کای ناکسان ز امّت دون فطرت نـبی   ناکرده شرم از حقّ و از حضرت نـبی
یکسو شده ز بـندگی و خـدمت نـبی   منسوخ شد مگر به جـهان مـلّت نـبی
یا در جهان نمانده کسی ز امّت نبی
یا رب چه امّتند همین قوم بـد سـیر   نه بر حذر ز محشر و نه عدل دادگر
در سینه‌ها ز کینه دل سختشان حجر   ما را کشند و یاد کـنند از نـبی مگـر
از امّت نبی نبود عترت نبی

ای بـی حـیا گـروه گـروه مـخالفین   پوشیده چشم از ره اسلام و شرع و دین
از بغض و از عناد وز آیین ظـلم و کـین   حقّ نبی چگـونه فـرامـوش شـد چـنین
نگذشته است این قدر از رحلت نبی

یا رب چگونه کار به ما تنگ کردهانـد   اندیشه نی ز نام و نه از ننگ کردهانـد
بر صید آهوی حرم آهـنگ کـردهانـد   اینک به خون آل نـبی رنگ کـردهانـد
دستی که بود در گرو بیعت نبی

چون اهل کوفه جور و جنایت کسی نکرد
زین گونه ظلم بی حد و غایت کسی نکـرد
از عـترت رسـول حـمایت کسـی نکـرد
یا رب تو آگـهی کـه رعـایت کسـی نکـرد
در حقّ اهل بیت نبی حرمت نبی

در موقف حساب چه گویند روز حشر   در معرض عتاب چه گویند روز حشـر
با مالک الرّقاب چـه گـویند روز حشـر   این ظلم را جواب چه گویند روز حشر
بر کوفیان تمام بود حجّت نبی

با دشمنان دین بـود اکـنون جـهاد مـا   بـاشد نـجات امّت عـاصی مـراد مـا
نـاکـرده شـرم قـوم عـنید از نـژاد مـا   ما را چو نیست دست مکافات داد مـا
گیرد ز خصم حکم حقّ و غیرت نبی

زان نـاکسـان مـجال خـطابش کسـی نـداد
گوشی بـه گـفتگوی صـوابش کسـی نـداد
زان قـوم سـر بـه پـای رکـابش کسـی نـداد
بس گفت این حدیث و جوابش کسی نداد
لب تشنه غرق خون شد و آبش کسی نداد

بند پنجم

صیّاد حادثات به دوران کمین گرفت

بهر شکار ره به غزالان چین گرفت

از آب دیده گوهر و درّ ثمین گرفت

چون تشنگی عنان ز کف شاه دین گرفت

از پشت زین قرار به روی زمین گرفت

هان مرغ روح از قفس تن پریده باد   خون شفق ز دیده گردون چکیده باد

زین ماجرا سپهر گریبان دریده باد   پس بی حیایی آه که دستش بریده باد

از دست داد دین و سر از شاه دین گرفت

دردا که چرخ کینه در اسلام تازه کرد   رسم جفا به زمرهٔ ناکام تازه کرد

آیین جور از طمع خام تازه کرد   داغ شهادت علی ایام تازه کرد

از نو جهان عزای رسول امین گرفت

تا خصم خون آل نبی آشکاره ریخت

گردون به دامن از مژهٔ خود ستاره ریخت

سیلاب خون ز مردمک از یک نظاره ریخت

بر طشت مجتبی جگر پاره پاره ریخت

پهلوی حمزه چاک ز مضراب کین گرفت

گردید شاه دین چو ازین باده جرعه نوش

دُردی کشان میکده یکسر شده ز هوش

برخاست از نهاد سماواتیان خروش

از خاک خون ناحقّ یحیی گرفته جوش

عیسی ز دار راه سپهر برین گرفت

در کربلا چه رایت شه گشت جلوه گر   روح الامین دو دست مصیبت بزد به سر

بر خواست از زمین و زمان بانگ الحذر   گشتند انبیا همه گریان و بوالبشر

بر چشم تر ز شرم نبی آستین گرفت

طوفان غصّه سطوت جم را به باد داد   برق نفاق باغ ارم را به باد داد

رسم ستم عرب و عجم را بـه بـاد داد		هم پای پیل خاک حـرم را بـه بـاد داد

هم اهرمن ز دست سلیمان نگین گرفت

آه از دمـی کـه بـا تـن صـد چـاک آن جـناب

غلطان به خون خود شد و اشکش شده حباب

خـنجر ز حـنجرش شـده آن لحـظه کـامیاب

کـردند پس بـه نـیزه سـری راکـه آفـتاب

پوشید از سحاب رخ خویش در نقاب

بند ششم

دردا کـــه تـاختند لعـینان نـابکار		اسب جـفا بـه جسم امـام بـزرگوار

بر نیزه رأس پاک شهیدان شد استوار		شد بر سنان کین چه سر شاه تـاجدار

افکند آسمان به زمین تاج زر نگار

در خـلد زیـن مـعامله زهـرا گشـود مـوی

هم حور عین ز گریه دو نرگس نمود جوی

جـبریل در فـغان ز مـلایک ربـود گـوی

افـلاک را ز سـیلی غـم شـد کـبود روی

آفاق را ز اشک شفق سرخ شد کنار

بر زخم دل چو ناوک فولاد خـصم رفت

صبر و سکون ز خنجر جلّاد خصم رفت

تا چرخ بانگ شادی و فریاد خصم رفت

از خـیمه‌ها ز آتش بـیداد خـصم رفت

چون از درون پردگیان بر فلک شرار

افغان کـه بـر اعـادی دیـن بـاج داده چـرخ

بر خصم تخت و مملکت و تاج داده چرخ

بــر کــرکسان وظــیفه ز درّاج داده چـرخ
عریان تـن حسـین و بـه تـاراج داده چـرخ
پیراهنی که فاطمه‌اش رشته پود و تار

چشــم سـپهر دیــده اسیر بـلا بسـی بس نــازنین نـهال گـرفتار هـر خسـی
لیکن چو اهل بیت ندید است بی کسی نگرفته غـیر بـند گـران دست او کسـی
آن ناتوان که ز آل علی ماند یادگار

یا رب چه شد به حال پریشان اهـل بـیت
شد قـرعه بـلا هـمه بـر جـان اهـل بـیت
پــژمرده هـر گـلی ز گـلستان اهـل بـیت
رخها به خون خضاب عروسان اهل بیت
گشتند بی جهاز به جمّازها سوار

افــغان ز درد و رنـج یـتیمان بـی پـدر فــریاد از غـریبی نســوان در بــه در
خــیل کــبوتران حــرم زار و بسته پـر این یک شکسته خار اسیریش بر جگر
وان یک نشسته گرد یتیمش بر عذار

چون عترت رسول خدا گشت بی پـناه کرده فکـار مـاهی و مـه را ز اشک و آه
امـوال گشـته غـارت دونـان دیـن تـباه کردند رو به کوفه پس آنگه ز خیمه گاه
وین خیمهٔ فلک شده از آهشان سیاه

ایما اگر ز تیغ دو پیکر کند علی | روی زمین تمام مسخّر کند علی
گر دست اقتدار برد سوی ذوالفقار | خود آشکار شورش محشر کند علی
بهرام بوسه بر سُم دلدل زند اگر | پرخاش با سپهر مدوّر کند علی
بتواند آنکه سطح مقعر ز آسمان | از یک اشاره سطح مقعّر کند علی
شاهان کنند شیوه غلامیّ قنبرش | گر التفات جانب قنبر کند علی
شش ماهه بود اژدر صد ساله بر درید | در مهد ناز چارهٔ اژدر کند علی
گر مصطفی ز معجزه شق القمر نمود | حکم رجوع بر شه خاور کند علی
خیر البشر به رفرف اگر پای بر نهاد | معراج خویش دوش پیمبر کند علی
ناهید شد به حکم حقّ اندر سرای او | تا اقتران به زهره ازهر کند علی
رمحش سماک را به سمک آورد فرود | گر خصمی دُراری و اختر کند علی
حوت زمین ز صولتش افتد به روی خاک | گر دشمنی به قلزم اخضر کند علی
پیش از ظهور بوالبشر از سیلی ادب | رخسار دیو اسود و احمر کند علی
در عهد نوح و ورطه طوفان چو ناخدا | کشتی پی نجات شناور کند علی
از منجنیق و آتش سوزان دهد خلاص | گر یک نظر به زاده آذر کند علی
از رود نیل در گذراند حکیم را | بر قبطیان هلاک مقرر کند علی
از یمن او عروج به گردون کند مسیح | بر چرخ چارمش سر و سرور کند علی
باد و بساط و تخت سلیمان و شاهیش | از بهر وی تمام میسّر کند علی
سرگشتگان امت خیر الانام را | خود رهبری به طوبی و کوثر کند علی
با اژدها مکالمه در حلّ مشکلات | از فضل حقّ به عرشه منبر کند علی
نیروی دست و بازو و زور یداللّهی | ظاهر ز کندن در خیبر کند علی

در چـاهسار بـئر عـلم بـا گـروه دیـو   جـنگ و جـدال از پـی داور کـند عـلی
هنگام بـدر و غـزوه احـزاب و هـم احـد   حسن جهاد بـین کـه بـه کـافر کـند عـلی
بنگر به حرب خندق و عمرو بن عـبدود   کوشش که با هـمان سگ ابـتر کـند عـلی
وقت عطا ز جود و سخا بذل بی حسـاب   از خـاتمی و از زر و گـرهر کـند عـلی
خلق جهان طـفیل رسـولند و اهـل بـیت   قسمت نعیم و نـار بـه مـحشر کـند عـلی
بـر دامـن عـلیّ ولی هـر کـه دست زد   وی را بـه هـر دو کـون مـظفّر کـند عـلی
آن را کـه التـجا بـه عـلی بـرد و آل او   بـر مسـند مـراد مـصدّر کـند عـلی
ذیـل ولای شـاه تـو ای دل ز کـف مـده   کت دوحـهٔ امـید مـثمّر کـند عـلی
تـوفیق جـو بـه مـنقبت شـاه اولیـا   تـا بـزم خـاطر تـو مـنوّر کـند عـلی
گر شور عشق تشنه لب فـیض سـازدت   خـود بـادهٔ وصـال بـه سـاغر کـند عـلی
تا خلوت دل است سـرای خـیال دوست   تـا بـاغ جـان ز مـهر معطّر کـند عـلی
معمور باد خـاطر احـباب چـون بـهشت   ایـام خـصم تـار و مکـدّر کـند عـلی
تا ذکـر خـیر آل عـلی زیـب مـحفل است   تـا عـرش را ز طـنطنه زیـور کـند عـلی
داعـی ز ظـلّ مـرحـمتش بـاد سـرفراز   او را بـه هـر دو نشأه تـوانگـر کـند عـلی

خاتمه: در بیان بعضی از اشعار مناسب احوال اهل روزگار از قبیل قطعات و رباعیات و...

با خرد گفتم که شاید چون تو رهبر داشتن
واز وجود فایض الجود تو زیور داشتن
نکته نغزی بگو با من که اندر گوش جان
از بها آن را توان چون درّ گوهر داشتن
سفتن اسرار دانش از تو زیبد ای حکیم
چون تو را در قلزم فکرت شناور داشتن
لؤلؤ لالای حکمت چون تو را در مخزن است
باید از بهر من از رأفت مقرر داشتن
عقل دور اندیش چون کرد استماع این مقال
گفت سازم مطلبت چون سکه بر زر داشتن
نکته‌ای گویم تو را کان کیمیای اعظم است
مر تو را به از بسی گوگرد احمر داشتن
چیست دانی نکته مخزون بگویم با تو فاش
بایدش پاس از لئیمان بد اختر داشتن
گر تو می‌خواهی جلال و جاه و عزّ و اعتبار
هم ز تشریف سعادت جامه در بر داشتن
دولت ملک ابد همواره کردن پایمال
ننگ از سلطانی این هفت کشور داشتن

بـــایدت دست تـــولّی زد بـــه دامـان شـهی

کت بـــود لازم ز مــــهرش دل مـنوّر داشـــتن

شـــهریار نـــامدار و خســرو عــرش اقـتدار

آنکـــه بـاید احـترامش چـون پـیمبر داشـتن

آنکــه نــور پــاک او بــا نــور احـمد یـار بـود

گشت مـــلهم مـــصطفی او را بـرادر داشـتن

آنکــه پـیش از خـلقت آدم بـه جـبریل امـین

داد تـــــعلیم ادب از بــــهر داور داشـــتن

آنکــــه خـــیل انـــبیا را داد از غـمها نـجات

نـــصرت نـوح و خـلیل از آب و آذر داشـتن

آنکه نیست از قهر و سطوت دست دیو پـر غـریو

نـیز دفـع شـرزه شـیر از بـهر مـادر داشـتن

آنکـه شـد از مـنهج الطـاف و از اعـطاف وی

حـضرت سـلمان خـلاصی از غـضنفر داشـتن

آنکـه پـیش از آنکـه بـاید جـلوه در صـلب پـدر

چـوب خشکـی ایـزد از یـمنش مـثمّر داشـتن

آنکـــه از اعـــجاز نـــور او درخت آورد نـار

خـــورد ابـوطالب وزان نـطفه مـحمّر داشـتن

آنکـــه آمـد گـوهرش را کـعبه مـانند صـدف

شـهره آفـاق شـد زیـن گـونه گـوهر داشـتن

آنکـه نـام نـامیش از نـزد یـزدان شـد عـلی

وه ســـزد زیـــن نـام عـالم را مـعطّر داشـتن

وانکـه شـیر عـلم نـوشید از زبـان مـصطفی

نـیست حـاجت مـنّت صـلصال و کـوثر داشـتن

آنکــه او را تــربیت در حــجر و آغــوش نــبی

بــارک الله کــز چــنان شـه سـایه بـر سـر داشـتن

آنکـه عـلم خـضر و مـوسی نـزد عـلم آن جـناب

هست هــمچون قـطره نـزد بـحر اخـضر داشـتن

آنکــــه آمــــد اعــلم امّت بــه قــول مــصطفی

بــلکه عـلم و دانش هــر چــار دفـتر داشـتن

شــهر عــلم آمـد نــبی حــیدر در آن شـهر بـود

خـــلق را بـــاید گـذر در شــهر از در داشــتن

آنکــه کـرده جــان فــدای جــان احــمد بـارها

نـی هـمین تـنها بـه جـایش جـا بـه بستر داشـتن

آنکــه از چــرخ سـیم نــاهیدش آمــد در سـرا

تــــا قـــرینش زهــرهٔ زهــرای ازهــر داشــتن

آنکــــه ســــبطین نـــبی ابــطحی را والد است

زیـــبدش دو گـــوشوار عــرش انــور داشــتن

آنکــــه انـــدر آیت تــطهیر حــق وی را سـتود

کــز هـــمه نــاپاکــی و رجسش مــطهّر داشــتن

آنکــــه آمــــد آیت تـــبلیغ در شأنش فـــرود

ایـــزدش بــر مــردمان رأس و مــصدّر داشــتن

آنکــــه نــصّ هــل اتــی آمـد گــواه جــود او

بــر خــود ایــثار مســاکــین را مکــرر داشــتن

آنکـه قــول لا فــتی الّا عــلی در وصـف اوست

زان ثــبات و صــبر کــاندر حـرب کـافر داشـتن

آنکه بـعد از لا فـتی لا سـیف وصـف تـیغ اوست

قــبضهٔ وی را ســزد تــیغ دو پــیکر داشــتن

آنکــــه شــمشیرش بــرای تــارک گــردنکشان

مـــــی‌سزد نــام نـــهنگ و کـام اژدر داشــتن

آنکــه انــدر بــدر و احــزاب و احــد از پـر دلی

کــــافران را کـــــرد مســتأصل ز کــیفر داشــتن

آنکه از یک ضرب تیغش عمرو و عنتر کشته شد

مـنفعل اربـاب کـفر از عـمرو و عـنتر داشـتن

آنکــــه خــیبر را گــرفت از زور بــازوی یـلی

در ز خـــیبر کــندن و در جــای اســپر داشــتن

آنکه چون بر فرق مرحب رانـد از کـین ذوالفـقار

شــد مـلک مأمــور زیـر تـیغ شــهپر داشــتن

گـر نـه جـبریل امـین مـی‌داشت شـهپر زیـر تـیغ

کـی تــوانسـتی بـنی جـان روح در بـر داشـتن

ای امــــام اولیـــن از زمـــره اثـــنا عشـــر

خــامه را زیــبد ز ذکــرت مشک ازفــر داشــتن

حـجّت حـقّ بـر خـلایق ای شـه مردان تـویی

از ورع وز زهــد و تـقوی بـی حـد و مـر داشـتن

کیست چون تو کـز کـمال رأفت و جـاه و جـلال

در نگــین دنــیا و دیــن یکســر مسـخّر داشـتن

نــیست مــانند تــو در هــنگام طـاعت عـابدی

نیست ممکن چون تـو ایـن سـطح مـقعر داشـتن

عـــرش مــعراج نــبی دوش نــبی مــعراج تــو

زیــــبدت وحــی الهــی جــمله از بــر داشــتن

قــائل قــول سـلونی کـیست غـیر از حـضرتت

کیست جز تو حکم بـر خـورشید خـاور داشـتن

بـــانی اســـلام گـــردیدی و دیــن مــصطفی
هـــادم بـــتخانه و بت قـــمع کـــافر داشـــتن
ای مـوالی دست از دامـان ایـن شـه بـر مـدار
نـــیز مـــهر عـــترت مـولای قـنبر داشـتن
نـــامه مـــؤمن مـــعنون بـاشد از مـهر عــلی
حدّ هر کس نـیست ایـن عـنوان بـه دفـتر داشـتن
بحر دیـن راکشـتی آمـد مـهر هـر هشت و چـهار
حـبّذ الله ایــن چـنین کشــتی و لنگــر داشــتن
کـی مـیسّر اهـل مـحشر راگـذشتن از صـراط
بـــی ولای حـــیدر و اولاد حـــیدر داشـــتن
بـا ولای شـاه دیـن از پـل تـو را بـاشد عـبور
ور نـه بـاید مـنزل انـدر زیـر مـعبر داشـتن
داعـــیا انـدر تـولّی کـوش تـا یـابی نـجات
از جـــفاهای بـــد انـــدیشان ابـــتر داشـتن
دشـمنان شـاه دیـن را لعـن کـن بـی حـدّ و مر
بـــایدت گـــر طـاعت خـلاق اکـبر داشـتن
تـا فـلک را از در اری بـاشد ایـن نـور و فـروغ
تـــا زمـین را بـاید ایـن طـاق مـدوّر داشـتن
جـام عـیش و سـاغر عشـرت مـحبّان را بـه کـام
دشـــمنان را زهـر و غـم در جـام و سـاغر داشـتن

دو بیتی (با قافیه حروف تهجی)

ای خسـرو گـردون خـدم ای والی والا　　مـا راست به خـدام جناب تـو تـولی
انـدر حـرم کـعبه تـو را هست ولادت　　آن همچو صدف باشد و تـو لؤلؤ لالا

***

ای آنکه تویی بهر نبی یار و مصاحب		حبّ تو بود بر همه کس لازم و واجب
فرض است بر احباب که تا عرض نمایند		در بارگه جود تو حاجات و مطالب

* * *

ای آنکه ولای تو بود افضل طاعات		مدح تو ثوابش بود افزون ز عبادات
گر صفحهٔ افلاک شود دفتر فضلت		نبود به جز از رقعه‌ای از فضل و کمالات

* * *

ای خلقت افلاک جهان را شده باعث		ایجاد همه کون و مکان را شده باعث
شد هر دو جهان محض طفیل تو هویدا		نورت ز ازل عالمیان را شده باعث

* * *

ای آمده از افسر وهاج تو را تاج		دوش نبی الله تو را آمده معراج
از سطوت بازوی تو و آن تیغ دو پیکر		دادند غلامان تو را پادشهان باج

* * *

ای نور جبین تو فروزنده چو مصباح		در دهر ولای تو نجات همه اشباح
خوشِ آنکه ز تشریف ولای تو بیاراست		جان و دل ازین سلسله در عالم ارواح

* * *

ای زندقه و کفر ز تکبیر تو منسوخ		و ای طاعت طاغوت ز تدبیر تو منسوخ
در بت شکنی رشک خلیلی تو بلا شک		آتشکده از شعله شمشیر تو منسوخ

* * *

ای شیر خداوند احد یاور احمد		جز تو که بود نایب و سالار محمّد
گر مرشد جبریل نمی‌گشت جنابت		کی یافتی از درگه حقّ دولت سرمد

* * *

ای کام نیالوده به اقسام لذایذ		حک کرده ز طومار هوس نام لذایذ
زین مائده بر نان جوین کرده قناعت		بشکسته خم خواهش و هم جام لذایذ

* * *

ای آنکه تویی روز جزا ساقی کوثر		مخصوص لوا باشی و هم صاحب افسر

یک جرعه از آن باده که ساقیش تو باشی		جوید ز تو این مادح افسرده به محشر

***

ای از همه خوبان جهان ذات تو ممتاز		هم صاحب اعزازی و هم مظهر اعجاز
همراز نبی بودی و گفتی نبی الله		من راز نگفتم به علی گفت خدا راز

***

ای آنکه ز ایمای دو ابروی مقوّس		خوش راتق و فاتق شده در دیر مسدّس
هر کس ز تو یکسو شود و غیر گزیند		حقّ هشته و گوساله پرستیده دگر کس

***

ای تیغ تو شایسته هر کافر سرکش		از کوه شکوهت دل اغیار مشوش
آمد نظر مرحمتت غیرت فردوس		باشد غضب و قهر شرر بار تو آتش

***

ای خادم درگاه تو جبریل به اخلاص		میکال و سرافیل تو را معتقد خاص
در بحر شناسائی تو واله و حیران		گر واهمه صد دهر کند غوص چو غوّاص

***

ای کرده ازین زال فریبنده تو اعراض		در زهد و ورع کیست به مانند تو مرتاض
اموال و حطام و سر و جان بذل نمودی		در راه رضای حقّ و بی منّت و اغراض

***

ای رشته ایجاد به زنجیر تو مربوط		هم سلسلهٔ عدل به تدبیر تو مربوط
گردون چو غزالی است که او صید تو باشد		قوس و قزحش هست به نخجیر تو مربوط

***

ای انفس و آفاق ز آلای تو محفوظ		گر دیده محبان ز تولای تو محفوظ
مهر تو متاعیست که بی مثل و نظیر است		ما مشتریانیم ز کالای تو محفوظ

***

ای منفعل از روی تو خورشید ملمّع		آفاق ز انوار جبین تو مشعشع
جز دوستی و مهر و ولای تو به کونین		چیزی نبود بهر محبّان تو انفع

***

ای آنکـه بـه شأن تـو بـود آیت تـبلیغ　　　هنگام سخا منفعل از بـحر کـفت میغ
در عـرصهٔ نـاورد ایـا سـرور مـردان　　　جز تو که سزاوار به آن مرکب و آن تیغ

***

ای چون صدف از گوهر تو کعبه مشرّف　　　شد دوستیت فرض بهر شخص مکلف
جز تو که بود ساقی کوثر به صف حشر　　　بر باده کشان بخش از آن میکده قـرقف

***

ای آنکه ولیّ حقی و نـایب مطلق　　　از نام خداونـد بـود نـام تـو مشتق
شد دوستی عترت و اولاد کرامت　　　از لجهٔ این بحر بر آفات چو زورق

***

ای زیـر نگین تـو هـمه مـلک و مـمالک　　　خدام تـو جـبریل و هـمه خیل مـلایک
احـباب تـو را تـاج نـجاتست بـه تـارک　　　اعدای تو در هر دو جهان خاسر و هالک

***

ای آنکه امـامی تـو پس از احـمد مـرسل　　　بـعد از نـبی الله تـوئی افـضل و اعـدل
تو قاسم جنات و جحیمی به صف حشر　　　دیوان حساب است به سـوی تـو مـحوّل

***

ای بر همه خوبان جهان سرور و اقـدم　　　چون فخر رسل ذات تو بر جمله مقدم
گر نور وجودت نشدی باعث ایـجاد　　　افـلاک نـبود و نشـدی خـلقت آدم

***

ای نـامهٔ مـؤمن بـه ولای تـو معنون　　　لوح و قلم از وصف کمالات تـو الکـن
مـداح تـو ایـزد بـود آنگـاه پـیمبر　　　توصیف جلال تو کند دوست و دشمن

***

ای فـاتح خـیبر شـده از قـوت بـازو　　　وی کشتهٔ شمشیر تـو بس رستم و بـرزو
از ضرب حسامت چو شدی خصم دو نیمه　　　یک مـو نشـدی بیش و کـم از وزن تـرازو

***

ای محرم اسرار حق از خاطر آگاه — از علم و عمل هادی هر اعمی و گمراه
ما بی بصر آن را بکن از لطف هدایت — بر منهج و راهی که به جنّت رود آن راه

***

ای آنکه بهر مؤمن دین دار امیری — هستی وصی احمد و او را تو وزیری
شایسته اقلیم جلالی تو به کونین — خواهم ز کرم مدحت داعی بپذیری

***

ای با خبر از کیف و کم عالم بالا — بر مسند دانش نبود همچو تو والا
حقا که به مرآت ضمیر تو عیان است — اسرار ز ماضی و ز مستقبل و حالا

در مصیبت امیر المؤمنین عليه السلام

آه آه این چه مصیبت که شرر بار آمد — مصطفی با دل افگار عزادار آمد
حضرت فاطمه در خلد سیه در بر کرد — حور با نوحه از این حادثه خونبار آمد
تاج افکند ز سر حضرت جبریل امین — تا زمین شیونش از گنبد دوار آمد
گشت میکال سراسیمه ازین درد و الم — لاجرم از مژه چون ابر گهربار آمد
صور ماتم به دل زار دمید اسرافیل — اشک افواج ملک لؤلؤ شهوار آمد
خیل قدسی همه با محنت و غم گشته قرین — خون دل از مژه ثابت و سیّار آمد
محرمان حرم قدس شده نوحه سرا — هر یکی با الم و درد گرفتار آمد
حمزه را چاک شد از خنجر عدوان پهلو — هم گرفتار الم جعفر طیار آمد
مجتبی ساغر سرشار مرارت نوشید — پاره پاره جگر از ساغر سرشار آمد
شاه مظلوم حسین آنکه گل باغ نبی است — زین عزا تشنهٔ شمشیر شرر بار آمد
این چه ماتم که ز دل طاقت و آرام ربود — خون دل از مژهٔ بی‌خود و هشیار گشود

بند دوم

آدم خاکی و حوّا شده زین غم نالان
نوح با نوحه شد از گریه قرین طوفان

آتش افـــروخته انـــدوه بـه سـامان خـلیل

گشـته تسـلیم قـضا صـد چـو ذبیح قـربان

سـوخت از صـاعقهٔ غـصه سـرا پـای کـلیم

گشت مـدهوش مسـیحا بـه چـهارم ایـوان

گشت یـعقوب ز غـم مـعتکف بـیت حـزن

رفت یـوسف بـه حـضیض چـه و کـنج زنـدان

کـــرب و انـــدوه و بـلا بـهره ایـوب آمـد

یـونس انـدر شکـم حـوت بـه آه و افـغان

خـضر و الیـاس بـه بـر کـرده لبـاس مـاتم

گشـته هـر یک بـه بـیابان جنون سـرگردان

داد بـــر بـاد سـلیمان نـبی بـخت و بسـاط

خـاتم و تـخت رهـا کـرده سـوی اهـرمنان

عرش چون فرش ازین حـادثه بـر خـود لرزیـد

قـلم از لوح فـرو مـاند بـه کـلک دو زبـان

سر به سـر کـون و مکـان جـمله عـزادار شـدند

گشت آشـوب هـویدا بـه هـمه کـون و مکـان

مـاتم کـیست کـز آن خـیل رسـولان زارنـد

اوصـیا را هـمگی دیـده ز حسـرت گـریان

این چه ماتم که نمانده است به دل طاقت و تاب

کـاییناتند از ایـن آتش جـانسوز کـباب

بند سوم

یا رب این ماتم عظمی ز کـدامـین بشـر است

که از آن شعله غم در دل هر خشک و تر است

چشـــم افــلاک ازیـن واقـعه خـون مـی‌گرید
متحیّر بـه فـلک زهـره و شـمس و قـمر است
اولیـــا را هـــمگی خـــاطر افســرده و زار
هر یک از خیل وصیین ز الم خون جگر است
ابر در گریه و رعد است بـه افـغان و خـروش
شورش اندر همه آفاق و همه بحر و بـر است
همگی ارض و سـما گشـته بـه زاری مشـغول
مایل اندر یم و هم مـرغ هـوا نـوحه گـر است
خون زند موج ز هر گلبن و هر خـار و خسـی
صوت جان سـوز هـزاران چـمن بـا اثـر است
مــوج زن قــلزم زخّــار وزیــن صـرصر غـم
کشـتی صـبر بـه گـرداب هـزاران خـطر است
مــاتم کـیست کـه از سـوز و گـداز و شـررش
برق حسـرت بـه همه بقعه و کـوه و کـمر است
گــوییا مــاتم شــاهیست کـه جـبریل امـین
بـــنده درگـــه آن خســرو والا گـــهر است
خسرو کون و مکان صـاحب شـمشیر دو سـر
مـــؤمنان را شــه و مــولا و امـیر و سـرور

بند چهارم

مـــاتم شـــیر خـــدا حـیدر صـفدر بـاشد
آنکـــه دامـــاد نـــبی صـهر پـیمبر بـاشد
مــاتم زوج بـتول است و پسـر عـم رسـول
راکب دلدل و هـــم خـــواجـه قـنبر بـاشد

آنکـه از ضـرب حسامش شده اعدا مقهور
و از دو انگشت یـلی فـاتح خـیبر بـاشد
آنکـه هـنگام سـخا بـهر عـمیقست کـفش
وانکـه در عـرصه کـین رشک غـضنفر بـاشد
آنکـه در خـانه حـقّ بـوده ولادت او را
آنکـه هـم خـوابـه او زهـره ازهـر بـاشد
آنکـه او والد سـبطین نـبیّ الله است
آنکـه او وارث پـیغمبر اطـهر بـاشد
آنکـه از بـعد نـبی هست امـام بـر حـق
قـاسم نـار و جـنان شـافع مـحشر بـاشد
صـاحب تـاج و لوا دوسـتیش بـاب نـجات
دوسـتان را هـمگی سـاقی کـوثر بـاشد
آنکـه از خـون سـرش گشت مـحاسن رنگـین
قـاتلش زاده مـلجم سگ کـافر بـاشد
در مـه روزه شب قـدر بـه مـحراب نـماز
کشـته از ضـربت آن پست بـداخـتر بـاشد
زین عزا ملک و ملک جن و بشر وحش و طیور
هـمه در نـاله و آهـند بـه هـر دهـر و دهـور

بند پنجم

آه ازین ماتم جان سوز کـه دلهـا خـون شـد
دیـده چـرخ بـرین از غـم او جـیحون شـد
مـقصد آیت تـبلیغ امـام بـر حـق
آه کز خون سـرش عـارض مـه گـلگون شـد

اکمل و افضل اخیار ز بعد احمد

با شهادت ز همین دار فنا بیرون شد

حسنین از المش جامه جان چاک زده

طالع زینب و کلثوم ز غم وارون شد

دوستان خاک مصیبت همه بر سر کردند

شیعه تا حشر به اندوه و الم مقرون شد

دشمن و دوست ازین داهیه شد نوحه سرا

مرد و زن سینه زنان غمزده و محزون شد

نیّر ساطع افلاک جلال و اعزاز

چهره پوشید و در خاک نجف مدفون شد

گشت با آدم و با نوح قرین در تربت

غیرت جنّت فردوس همان هامون شد

بقعه پاک نجف گشت مزار شه دین

لاجرم از شرفش خاک به از گردون شد

بار الها به حقّ آنکه در آن مدفون است

هم به آن بقعه که از فیض و عطا مشحون شد

کز کرم جانب این خیل عزا دار نگر

خاصه داعی که بود مادح آل حیدر

قصیده (روز شهادت امام حسین علیه السلام)

ای عزیزان روز قتل نور چشم مصطفی است

این زمان روز عزای خامس آل عباست

کشته شد سبط عزیز حضرت خیر البشر

سرور دین قرة العین علیّ مرتضی است

کشته شد در کربلا فرزند خیر المرسلین
آنکه دلبند و سرور سینه خیر النّساست
کشته شد یاران حسین تشنه لب در دشت کین
مادرش زهرا پدر حیدر برادر مجتبی است
آه از آن ساعت که بی یاور بماند آن شهریار
گفت آیا یک معینی یاوری از بهر ماست
کس نداد او را جواب از کوفیان و شامیان
کس نگفتا کین جوان فرزند شاه انبیاست
جای نصرت تیر بارانش نمودند آن گروه
دید از هر سو خدنگ اشقیا سویش رهاست
یک طرف آواز طفلان آمد آن شه را به گوش
از زمین بانگ و خروش العطش سوی سماست
یک طرف عباس و عون و قاسم و اکبر قتیل
جمله یاران و عزیزان همچو قربانی فداست
سوی میدان دید و جسم کشتگان نظاره کرد
قتلگه را دید کز خون همچو شطّ نینواست
آه سوزان از دل غمگین برآورد آن جناب
گفت یا رب بنگر این طغیان که از آل زناست
آه از آن ساعت که اصغر را به میدان برد و گفت
کای جماعت گر دهید آبی به این طفلک رواست
مادرش را شیر در پستان نمانده از عطش
جرعه آبی چشانیدش که دردش بی دواست
گر گنهکارم من مظلوم برزعم شما
نیست کودک را گناهی فارغ از جرم و خطاست

نــا گــهان تــیری ز شــصت کــین لعــینی کـافری

بــر گـلوی نــازکش افکــند کــاین آب بــقاست

شـــاه از حـــلقوم وی آن نــاوک کــین بــرکشید

گفت یا رب این چه جور است و چه ظلم اشقیاست

رفت و اصــغر را بــه دست شــهربانو داد و گـفت

طـفل تــو سـیراب ز آب کــوثر و جـام لقـاست

آه از آن ســـاعت کــه بـیمار حـزین دشت کـین

بــا تــن تب دار بــهر حــرب قــامت کـرد راست

شـــاه مـــظلومان روانش دیــد ســوی حــربگه

گــفت نسـلم از تـو بـاقی تـا بـه هـنگام جـزاست

بــازگرد ای جــان مــن هســتی تـو از مـن یـادگار

مــحرم اهــل سـرادق هستی و ایـن بـی خـفاست

پس ســـپرد او را امــامت هــم امــانت از عــلوم

گــفت بـعد از مـن شـه ذوالمـن هـوادار شـماست

بـــعد بـــدرود زنــان و خــواهــران و دخــتران

دید طفل وی سکینه هـر دو چشـمش پُـر بُکـاست

بـوسه زد بـر عــارضش او را تسـلّی داد و گـفت

رأفت حـقّ بـا تـو غـمخوار و پـرستارت خـداست

ایــن بگــفت و ســوی میدان شـهادت رخ نـمود

ذوالفــقارش بـر کـمر گــویا کـه شاه لا فـتاست

بـر رجـز خــوانــی گشـوده لب کـه‌ای قـوم دغـا

جـدّ مـن احـمد بـود کـو حـضرت خـیر الوراست

بـــضعه خـــتم رســـل زهــرا مــرا مــادر بــود

والد مـــاجد مـــرا شـاه ســریر هـل اتـی است

ای جماعت کیست در نام و نسب مانند من
این همه عدوان و ظلم و جور بر من کی سزاست
ره دهیدم تا روم سوی فرنگ و زنگبار
درگذشتم زین ممالک مُلک دنیا بی بهاست
جمله را چشم شفاعت هست از جدم رسول
دشمنی با عترت وی شیوه آل زناست
حجّت خود کرد بر آن فرقه ناکس تمام
کی به سنگ خاره تأثیری ز آب با صفاست
بود سنگ خاره آن دلهای سخت کافران
آب روشن آن کلامی کز شهید کربلاست
پند چون سودی نبخشید از غریب تشنه لب
شد مهیّای جهاد آن شه که حکم کبریاست
کشت چندان زان لعینان کان گروه کفر کیش
الحذر گویان بگفتند این مگر شیر خداست
پس خروش الامان تا گنبد افلاک رفت
جمله گفتندی به یکدیگر که هنگام فناست
گر حسین بن علی یک حمله دیگر کند
تن غبار سمّ اسبان است و سرها زیر پاست
ابن سعد بی‌مروّت بانگ زد بر آن گروه
در میان گیرید او را کان هژبر اندر وغاست
دور آن شه را گرفته کافران پرگار وار
همچو یوسف کان میان خیل گرگان مبتلاست
آن تن نازک که از باران نگاهش داشتند
تیر باران مخالف شد پیمبر در کجاست

بـا چـنین احـوال مشـغول جـهاد و جـنگ بـود
تشنه و عطشان در آن وادی که زیـنسان مـاجراست
نـاگـهان از هـاتف آمـد یک نـدای یـا حسین
یـاد کـن عـهد الست ایـن لحـظه هـنگام وفـاست
شـاه بگـذشت از مـصاف و تـیغ کـرد انـدر غـلاف
گفت اکنون این سـر و ایـن خـنجر شـمر دغـاست
بـار الهـا حـقّ آن خـون بـه نـاحقّ ریـخته
حـقّ مـذبوحی کـه او مـقتول خـیل اشـقیاست
حقّ هر یک از شهیدان کـاندر آن خـونخواره دشت
جـان فـدا انـدر رکـاب کشـته گـلگون قـباست
حـرمت کـلثوم و زیـنب بـا هـمه خـیل اسیر
خـاصّه سجّاد آنکـه او یـعقوب آل مـصطفی است
کـز گـناه دوسـتان و شـیعیان بگـذر ز لطـف
سـیّما داعـی کـه شـغلش مـدحت آل عـباست
تـا کـه بـهر ایـن عـزاداری کـمر بـر بسته سـخت
جنّ و انس و هم ملایک کاندر ایـن مـاتم سـراست
بـهره جـمع مـحبّان فـرّ و اقـبال و ظـفر
زان اعـدا حسـرت و مـحرومی و رنـج و عـنا است

اندرز (پارسی سره)

خـودی را واگـذار و بـا خـدا بـاش / خـدیو و خسـرو فـرمانروا بـاش
اگـر خـواهـی جـهان زان تـو بـاشد / بـه یک رنگـان کـویش آشـنا بـاش
اگـر جـویی بـهشت و دسـتگاهش / بـیفکن دسـتگاه و بـی نـوا بـاش
دل از یـاد خـدا مـی‌باید آبـاد / از او در یـوزه کـن نـزدش گـدا بـاش
بـرای رسـتخیزت جـوی پـاسخ / به بیم از پـرسش چـون و چـرا بـاش

به یکسو افکن این افسون وسالوس | اگـر گـندم فـروشی جـو نـما بـاش
سـراغ کـیمیا تـا چـند گـیری | بـه بـینش ای بـرادر کـیمیا بـاش
پـرستی گـر خـداونـد یگـانه | پـرستار گـروه پـارسا بـاش
اگـر بـینی تـو زاری مسـتمندی | پـی خشـنودی او پـا بـه جـا بـاش
نـمازی و نـیازی نـغز بـاید | بـه جـا آور ز بـدبختی رهـا بـاش
بـه دامـان شـهنشاهان بـزن دست | گـدای خسـرو خـیبر گشـا بـاش
شـهی کـو هست دامـاد پـیمبر | بـرای دشـمن وی نـارسا بـاش
سـتایش کـن بـه داور خـاکسارا[1] | بـه مـهر سـروران داور سـتا بـاش

اندرز ....

جوانا جـوانـی بکـن صـرف طـاعت | کـه طـاعت بـود بـهر عـقبی زراعت
بکـن تـرک لهـو و لعب ای بـرادر | خـدا را بکـن بـندگی و اطـاعت
بـزن دست بـر دامـن چـارده شـه | که تـا روز مـحشر کـنندت شـفاعت
ز جـرم و مـعاصی بـپرهیز اکـنون | کـه فـاسد نگـردد مـتاع و بـضاعت
بضاعت عـملهای خـوبست و نـیکو | کـه بـاشد پسـندیده از اسـتقامت
مسـاجد بـه طـاعات مـعمور فـرما | ز عـرض نـیاز و نـماز جـماعت
سـحرگه تـهی سـاز پـهلو ز بستر | که نیکوتر آمد ز هـر وقت و سـاعت
دوگـانه بـه جـا آر بـهر یگـانه | بکـن تـوبه از هـر گـنه بـا نـدامت
ز سـرچشـمه چشـم اشکـی بـیفشان | کـز آن فـیضها بـاشدت بـی نـهایت
بـه دنـیا بکـن چـاره کـار خـود را | کـه تـا در نـمانی بـه روز قـیامت
حـقوق خـدا و حـقوق خـلایق | ادا کـن گـهِ قـدرت و اسـتطاعت
خـدا را بـخوان گـاه و بـیگه | که ضامن شـده بـهر دعـوت اجـابت
مکن کـاهلی بـاش جـویای فـضلش | ز ذکـر و ز فکـر و دعـا و تـلاوت

۱- اگر چه تخلّص این بنده داعی است در این شعر خاکسار آورده به جهت آنکه لفظ داعی عربی است و خاکسار هم ابتدای امر تخلص حقیر بوده و آن لفظی فارسی است.

خضوع و خشوع و حضوردل‌وجان بدان لازم اندر نماز و عبادت
به مفلس عطابخش‌ازجودواحسان که اهل بهشتند اهل سخاوت
مکن ترش روئی ز گفتار سائل حذر کن ز امساک و بخل و لئامت
گر افزونی نعمتت باید از حق بکن شکر هر نعمت و هر عنایت
ز اخلاص در جویبار توکل بده ظاهر و باطنت را طهارت
عزیزا گذر کن به سوی مقابر پی عبرت و نیز بهر زیارت
نگر جانب رفتگان از کِه و مِه که بر ملک تن مور آورده غارت
. . . .
الهی ببین سوی داعی ز رأفت براتی بفرما بهر یک زیارت
. . . .

در توحید و نبوت (بی نقطه)

عادل و عالم کل احوال داور ملک و ملک هم مه و سال
کردگار همه افلاک سما حاکم حکم مه و مهر و سها
درک اوهام ورا امر محال کلک ادراک ورا واله و لال
ماسوی آورد و روح دمد روح در گوهر مطروح دمد
آدم آورده و حوا کامل کرده گل مردم و در مردم دل
لوح دل ساده و هم آماده هر هوس راکه صلا در داده
هر هوس راکه هوی داده صلا دل طمع کرده و رد کرده ولا
گهر سرّ ولا در دل مرد صله‌ها داد و عطاها آورد
وه که آورده ولا لالهٔ گل آورد لالهٔ گل لؤلؤ مُل
حاصل مل همه علم آمد و حلم کار مل سود عمل آمد و علم
هر که را سرّ ولا داور داد علم ملک و دگر عسکر داد
همه در دام مراد مالک در ره حکم سراسر سالک
سرور کل رسل لعل و گهر کرده اعطا همه معدوده درر

درر واسطه همواره کلام داور او را همه دم کرد الهام
کاهل حال آمده گرد آلوده در ره ما سر سود اسوده
وصلهٔ وصله دو ردا واصل او دردها در همه سو حاصل او
داده دل کرده وداع اموال در عمل راه رو مرد سگال
سائل آمد امر احد را مسئول درد او را و دوا داده حصول
ما حصل در دل او اهل سلوک سکه مهر و ولا را مسکوک
صدر او محو دگر سطح علوم ما سوی الله در احصا معدوم
دل او مطلع اسرار کرام درک کرده همه سر علام
کامل و مکمل و عادل عامل راح ده در ره الله واصل
کام دل مالح و املاح کلام وارد او را رسد او را اکرام
داعیا سحر حلال معدود ورد آسا مِلک آورده سرود

بحر طویل

بارک الله قلم صنع حکیم ازلی صانع بی چون صمد لم یزلی آنکه ز انوار جلی نور تجلّی به ظهور آورد نور ز نور آورد خواندش از لطف به طاها و به یاسین کندش صدر نبیّین که به نام است محمّد شه معروف به احمد مددش بخشد و پیغمبری و خسروی معجزه و کشف کرامات مقامات به رخ مه به جبین مهر به قد طوبی گلچهر معنبر بود از موی معطّر ز دو گیسوی مقوّس ز دو ابر و عرقش مشک عبیر است و بشیر است و نذیر است و شه عرش سریر است مسیحا لب و موسی کف و داود به الحان و از آن پادشهی یافت سلیمان و سزد یوسف کنعان دهدش خطّ غلامی که بود بدر تمامی انا املح ز جمالش انا افصح ز مقالش به سرش افسر وهّاج بود صاحب معراج گرفته ز شهان باج شه تخت لعمرک که بر افراخته در هر دو جهان تاج و لوا را.

ای طفیل تو سپهر و مه و مهر و همه سیاره و ثابت که بود صاعد و هابط فلک و هم مَلک و کرسی و لوح قلم و عرش و دگر فرش و تمام ملکوت و جبروت حُجب و عالم لاهوت و دگر مرکز ناسوت و هم از اوج و حضیض کره خاک هم افلاک قضا و قدر

روز و شب سال و مه صبح مسا صیف شتا دار بقا جام لقا کوثر جنّات دگر حور و قصور دگر از رشح طهور ز سراینده طیور نغمات خوش مرغان خوش الحان نعم نامتناهی که ز دربار الهی شده اکرام به هر خاص و به هر عام دگر خیل رسل مرسل نا مرسل کامل دگر اکمل که مسلسل به جهان آمده و کرده ادا حجّت فرمان خدا را.

سرورا تاج ورا ای نبی هاشمی امیّ مکّی توئی آن سید اخیار که از لعل درر بار گهر سفتی و گفتی که از آن پیش که موجود شود عالم و آدم به ده و چار هزار از سنوات متوالی بُدی این نور من و نور علی در کنف رأفت تسبیح کنان هر دو به هم توأم یک نور مکرّم که خداوند معظم جسد بوالبشر آورد پدیدار ز خاکی که بُد از طینت پاکی و به او روح عطا کرد در آن تعبیه فرمود همان نور ملمّع که ز پیشانی او گشته مشعشع به همان واسطه مسجود ملک گشت مطاعی ز فلک گشت بشد منتقل آن نور ز صلبش به دگر صلب که تا آمده در صلب شریفی که بُدی جدّ من آن زاده هاشم پس از آن صلب دو قسمت شده قسمی که ز من بود بشد نقل به عبدالله از آن من به ظهور آمدم و قسم علی شد به سوی صلب ابوطالب و او گشت هویدا نشناسد احدی غیر خدا منزلت و رتبه ما را.

ای ز شقّ القمرت شق دل اعدا و ز فتح ظفرت رعب هویدا نمودی ید بیضا ز انفاس مسیحا وش تو مرده شد احیا شب مولود توبت گشت نگون بتکده ویران کشیشان شده مدهوش شد آتشکده خاموش نگونسار همه تخت سلاطین و شده لال خواتین عمل سحر بشد باطل و کاهن شده عاطل ز شهنشاه عجم شرفه ایوان متزلزل که فرو ریخت به ساحل ز عرب بود سماوه شده جاری و فراوان ز عجم دجله و دریاچه ساوه که پرستیده شدی خشک شد و هم نمکستان ز سما نور و ضیا ساطع و گردیده از آن تیر شهاب از همه سو لامع و از مژده این واقعه طیموس شه ماهی دریا شده در رقص و شعف ناک ملایک شده مشعوف در افلاک دگر روح نبیّین شده خوشحال و فرستاده برو تحفه صلوات ز اقبال و سرودند تحیّات و ثنا را.

ای ز اندازه فزون وصف جلال تو و انوار کمالت زهی از لطف عمیم تو و هم خلق عظیمت یم موّاج فتوّت به کتف مهر نبوّت به کفت سنگ به تسبیح و به تقدیس الهی

زده انگشت تو ده چشمه روان گشته کماهی بشدی شیر مسخّر که عـدوی تـو بشـد طعمه آن نیز مطیع تو درختان به بیابان به بر تو شتر آمد به تظلّم دگر آهو به تکلّم همه اشیا شده منقاد و ز خلدت بفرستاد خداوند یکی سفره در آن نار بهر نار بُدی پوستی از لؤلؤ و یک پوست ز سیم دگر از زر چه بخوردید تو و حیدر از آن حیدر صفدر بربود سه انار از جهت فاطمه و نور دو چشمان حسن آنگاه حسین آمده از راه ابوبکر و عمر بوی خوش نار شنیدند که از رایحه مشک فزون بود بپرسید ابابکر از آن بوی که آیا چه شمیم است که از خلد نسیم است علی دست درآورده به جیبش که یکی نار به بوبکر دهد حضرت جبریل ز جیبش بربود و متفحّص شده سلطان ولایت اثر از نار ندیده شده مقرون متعجّب به مدینه شده در حجرهٔ زهرا که به ناگاه به همراه بدید آن سه انار خوش مطبوعِ بهشتی و عطا کرد به زهرا و به سبطین تو ای فخر رسل آمده دادی خبر از بردن آوردن جبریل همان نار که آن میوه بُد از گلشن فردوس وز آن می‌نخورد غیر نبیّ و وصیّ و عترت اطهار که این زمره سزایند ز فردوس عطا را

❊ ❊ ❊ ❊

مرحبا صاحب اسری و رسول دو سرا آنکه به فرمان جلیل آمده جبریل بیاورد براقی ز بهشتش که بُد از نور سرشتش به همان توسن مـرغوب شـده راکب و پـویان سـوی مطلوب ز بطحا به سوی مسجد اقصی شد و از مقدم آن یافت صفا بیت مـقدس شـه اقدس سوی محراب عبادت شد و بر خیل رسل کرده امامت همه گفتند درودش لب جان بخش به بدرود گشوده شده بر فوق براق به نظر طاق و رواق فلکی عازم معراج و به سر تاج و به یک لحظه به اول فلک آمد پی تقبیل رکابش همه افـواج مـلک نـعت جنابش بسرودند از آنجا ز سپهری به سپهری به مـثال مـه و مـهری و ز هـفتم فـلک افراشته بیدق شه مطلق به سوی سدره و خیل ملکوتی ز ملایک به دعای گویی آن شاه ممالک نه بُدی طاعتشان غیر دعا بر همه اشیاع محبّان عـلی حـیدر کـرّار کـه سـالار وصیّین کرام است و ولیّ است خدا را و وصی نور هدی را.

حبّذ الله شهنشاه کباری که شد از غاشیه داریش سرافیل مـعظم شـده از خـدمت وی حضرت جبریل مکرم جلو اسب براقش شده میکال چو شاطر همه کرّوبی و قدسی به

رکابش شده حاضر به جمالش شده ناظر همه جا اسب به پرواز به مانندۀ شهباز که تا آمده جائی که بد از نور حجابی و سحابی به همانجا متوقف شده جبریل و بپرسید شهنشه که جدایی سببش چیست بگفتا که مرا رخصت بالاتر از این نیست که گر در گذرم یکسر مو آتش قهر آید و سوزد پر و بالم پس از آنجا شده تنها بـه حـجابات و مقامات و سرادق که ز عرش است و برای قدمش فرش به گوش آمدش آواز کـه ای بنده ممتاز بخواه آنچه تو را باید و شاید شه دین دست برآورده طلب کـرد نـجات از جهت امّت عاصی زاد انی و اقاصی و نوید آمدش از بهر خلاصی و بسی را ز نـهانی شدش القا سه هزارش ز مناقب همه در شأن علی بن ابی طالبش اصغا که علی بعد نبی افضل و هم اکمل و هم اورع و هم اشجع و هم اعلم و هم ازهد و اسخی بود از عالمیان فضل وی احصا بتوان گر بتوانی کنی احصا عدد ریگ و حصا را.

بشنو شیعه کنون شمه‌ای از منقبت شیر خدا صهر پیمبر علی آن ساقی کـوثر ولی الله غضنفر شه اقلیم ولایت دُر دیهیم هدایت مه افلاک کمال اختر اقـبال و جـلال آنکـه محیط کرم و پادشه محترم و مولدش اندر حرم و سـیّد و سـالار امـم بـاشد و فـرزند ابوطالب فرخنده مناقب اسد الله یدالله بتول است ورا همسر و سبطین رسـولش دو پسر آنکه بلافصل وصیّ نبیّ و نایب خاصش بود اول ز امامان مبین است که با تخت و نگین است دگر حبل متین است دُر کعبه صدف شحنۀ ایوان نجف قدوۀ اقطاب سلف مخزن اسرار شرف پادشه من عرف و لو کشف و نور فروزنده و یکتا گهر از جـوهر ارزنده که از یُمن نفس مرده پوسیده کند زنده و از فیض نظر غیرت خورشید و سها را.

هست منقول که آن زوج بتول و وصیّ خاص رسول و شـه اورنگ قـبول آنکـه نـبی لحمک لحمی به حقش گفته و بس گوهر مدّاحی وی سفته و هم آیت تـبلیغ بشأنش شده نازل به غدیر خم و در بیعت او آمده مردم به یکی روز به مسجد شده بر منبر و می‌گفت سلونی که یکی سائلش از مسکن جبریل بپرسید نظر کرد شه و دید به سوی فلک و خیل ملک مشرق و مغرب همه آفاق بفرمود تو خود روح امینی که درین بزم مکینی به همان لحظه نهان شد ز نظر سائل و یاران متعجب شده گفتند بفرما که چه سرّ است علی سفت لالی که همین شخص ز جبریل بپرسید و مکانش نظر افکنده بدیدم

ملکوت همه اطباق سماوات دگر جمله زمین و طبقات انفس و آفاق ندیدم اثرش گشت عیان آنکه خودش روح امین است خبر دادم و او گشت ز هر دیده نهان تا که ازین معجز و هم کشف و کرامت کند آگاه شما را.

حیدرا صفدر لشکر شکنا بوالحسنا ای که ز شمشیر دو سر ملت اسلام عیان ساختی و رایت ایمان تو بر افراختی و تاختی آن دلدل صرصر روش برق وش اندر صف هیجا و به میدان وغا گرم پی رزم اعادی به همه کشور و وادی و شکستی تو به هر حمله مردانه بسی لشکر و بستی سد بربر به مثل سد اسکندر و در بئر علم کرده دلیرانه مصافی که شدت دیو مسخّر ز دو انگشت ز جا کنده در خیبر و پل ساخته

بر معبر و بس شیردلان را ز شجاعان عرب طعمهٔ شمشیر نمودی و در افکنده ز مرکب ز غضب حارث و مرحب شده مقتول حسام تو هشام و پس از آن جبله و هم عمر دگر عنتر و پس عمرک بن عبدود کافر وزان ضرب ثواب ثقلین است تو را هم احد و بدر و حنین است تو را فتح حرم کسر صنم سیف و علم حسن شیم جود و کرم لوح و قلم جمله تو را هست مسلّم توئی آن کس که به جان کرد مواسات رسول دو سرا را.

در شب غار رسول مدنی کرد فرار از حرم مکّه تو در بستر او خفتی و گفتی که کنم جان به فدا تا که سلامت رهد آن سید والا شده جبریل دگر حضرت میکال مخاطب ز بر ربّ که به ما بین شما هست اخوّت ز ازل گشته مقرّر که بود عمر شماها یکی افزون ز دگر یک بنمائید بیان آنکه کدامین ز شما می‌دهد افزونی عمرش به برادر شده گویا که الها صمدا هر یکی از ما به حیاتی و به عمری که به ما گشته عطا خوشدل و شادیم نداریم روا بهر دگر یک ز خدا وحی رسید آنکه چرا همچو علی قدوهٔ اخیار نباشید که ما بین وی و ختم رسل هست اخوّت ره اکرام بپیموده و او را به خود ایثار نموده سر و جان کرد فدای وی بگذشته ز جان تا به سلامت رهد احمد بروید از ره تعجیل پی حفظ جنابش بنمائید حراست که گزندی به وجودش نرسد آن دو ملک آمده از بهر نگهداری و گفتند ز یک حسن مباهات کند حقّ به تو بر خیل ملایک زهی ای شیر معارک که سپردی ره تسلیم و رضا را.

ای که مدّاح تو ایزد بود و سیّد لولاک دگر جمله ملایک که فزونند ز ذرّات و به تسبیح

مواظب همه جویند تقرّب به ولای تو و هم دوستی عترت اطهار تو و اندر طلب مغفرت از بهر محبّان تو هم لعن بر اعدای تو شد دوستیت طرفه ثوابی که به آن هیچ گنه می‌نرساند ضرری دشمنیت هست گناهی که به آن هیچ ثوابی ندهد سود نبودی اثر از دوزخ اگر خلق بدندی همگی ز اهل ولای تو و جنّت نشدی خلق اگر کلّ خلایق بُدی اعدای تو در قبضهٔ تو هست کلید همه جنّات و مقالید ز دوزخ به صف حشر ندائی رسد از دوست تو راکی ولی ما علی عالی اعلا بنما جملگی احباب خودت را به نعیم ابدی واصل و اعدای بد اختر به سقر داخل و قسمت کنی آن لحظه به فرمان خدا جنّت و هم نار که هستی تو قسیم و برسانی به بد و نیک جزا را و سزا را.

خسروا کیست که مدح تو تواند کند انشا توئی آن شاه و خدیوی و همان خسرو کامل که فضایل بودت بی‌حد و اندازه که گر سر به سر اشجار قلم گردد و آب همه سرچشمه و دریا و مطر جمله مداد و طبقات فلک هفت زمین کاغذ و طومار دگر انسی و جنّی و ملایک همه گردند نویسنده و کاتب نتوانند که در عمر جهان عشری از اعشار و یکی را ز هزار از عدد منقبت و فضل کمالت بنویسند جلال تو نه آنست که در حیّز تحریر و بیان آید و در حیطهٔ اوهام بگنجد شده قائل به نبی مطلبی آنکه خداوند عطاکرده علی را ز فضایل که نیاید به شمار و به حساب از جهت کثرت و بسیاری آن صاحب صبر است و شکیب و ورع و تقوی و تسلیم و توکل دگر آئین تواضع کرم و جود و سخا زهد و خضوع و صفت شکر هم اعلم بود و اکمل و اشجع به ثنایش همه قرآن شده ناطق بود آن حجت یزدان به خلایق به امامت به ولایت به وصایت به خلافت شده منصوص چنان کامده مخصوص به اسرار عجایب که تواند کندش وصف غرایب بنگر قدر و بها را.

واصف قدر تو خالق بود و نیز خلایق ز محبّ و ز عدو دشمن و هم دوست چه از زمره اسلام و پرستنده اصنام و همه خیل بشر مؤمن و کافر شقی و متّقی و فاضل و جاهل دگر از ناقص و کامل ز اعادی و موالی و چه از حاکم و والی چه از اصناف طوایف چه صنادید و معارف چه موافق چه مؤالف چه ز پاکان موحّد چه ملاعین و ملاحد چه ز گوساله پرستان همین امّت و اتباع عمر بانی بدعت چه ز عثمانی و

سفیانی و مروانی و آنکه اموی شیعه و سنّی حنفی مالکی و حنبلی و شافعی و اشعری و معتزلی فرقه عباسی و اثنا عشری غالی و آنگاه نصیری و دگر ناصبی و خارجی و هر متعصّب دگر از قاطبه بنده و آزاد چه از خاص و چه از عام ز هر ملّت و هر نام همه معترف فضل تو باشند و مقرّند به عدل تو و اقرار نمایند به جاه و به جلال و به کمالات تو هم کشف و کرامات جنابت دگر از بذل و هم از جود دگر بخشش و اوصاف جوانمردی و همّت هم از اوصاف فتوت دگر از رحم و مروّت دگر از کوشش و هم جنگ جهادی که نمودی به ره دوست شدی راه سیر عهد و وفا را.

ای که مخدوم جهان و شه ذی شأن و مطاع همه آفاق و بلادی ز خطا و ختن و روم و فرنگ و عربستان و خوزستان چه ز هند و دگر از سند چه از مصر و دگر کوفه و هم شام و حلب جمله رئیسان و دهاقین و ز روستا و ز احشام ز تورانی و ایرانی و افواج خراسانی و از کابل و سیستانی و مجموع تبایع ز یمن حمیریان مغربیان مشرقیان اُلکه جیحون و نواحی و نجاشی حبشی زنگی و اشراف فرنگی و ارس کُرد و لُر و غزنوی و سنقریان غزغزیان ترکمن و ازبک و اعیان سلاطین ز گیلان و ز سلجوقی و تیموری و گردنکش قبچاق ز خوارزمی و قلماق هم از گرجی و شمخالی و در بند دَمر قاپی و شیروان و ولایات جزایر چه ز ماجار و نصاری و مجوسی و مسلمان همه اکناف اقالیم سر اندیب و سمرقند و بخارا.

شهریارا به بر عالمیان هست مسلّم ز همه خاصّه و عامه و اهل کتاب و همه ارباب ملل جمله اصحاب که تو بعد نبی اشرف افراد بشر هستی و هم اشجع و اعلم ز نبیین و وصیین حکما و فضلا و فقها صد چو فلاطون بود از حکمت تو مات و شده محو تو بقراط و به شاگردی تو روح امین گشته سرافراز و ز تعلیم تو ممتاز به هر علم توئی افضل و اکمل چه ز احکام شرایع ز همه امت سابق چه ازین امت لاحقّ توئی آگاه ز بگذشته و آینده و هم حال و ز مجموع علوم فلکی و ملکی توده غبرا و دگر گنبد خضرا و دگر عرش الی فرش دگر تخت ثری علم بلایا و منایا ز حیات و ز ممات و ز شناسائی حقّ مبدأ میعاد هم از برزخ و هم جنّت و هم نار بهشتی و دگر دوزخی و هر که بود ساکن اعراف دگر علم کلام الله تفسیر هم از سبع مثانی که ز شرحش تو به هفتاد

شتر بار توانی بنمودن ز نوشتن دگر از دانش تورات و زبور و صحف انجیل و طوامیر سماوی و دگر مصحف زهرا و هم از جفر و ریاضی و طلسمات و نجوم دگر اعـداد دگر رمل هم از هیئت و نیرنج و فسون دانش اکسیر دگر صنعت هاروتی و ماروتی و وزن جبل و کیل بحار و عدد ریگ بیابان و شمار همگی قـطره بـاران و مسـاحات و مسافات ز ارض و ز سما را.

بعد نعت ولی حقّ شه مطلق بشنو مدحت سبطین امامین همامین ادیبین لبیبین نجیبین خطیبین فصیحین ملیحین عفیفین لطیفین تقیین نقیین دو شهزاده کونین حسـن نـیز حسین قرة عینین نبی را دو گل باغ و دو ریـحانه و سـبطین ولی را دو نـهال چـمن و روشنی دیده و شبلین دو نور بصر حضرت زهرا دو سرور دل و هم سینه انسیّه حورا که دو آویزه عرشند و دو شاهنشه فرشند و دو نیّر ز سپهرند دو رشک مه و مهرند دو فرزند رسولند و دو دلبند بتولند و دو پرورده آغوش ید الله دو زیب بر رو دوش نبی الله بجنباندن گهواره اشان حضرت جبریل امین خادم و میکال ملازم ملکان ملکوتی و گروه جبروتی همه در ذکر ثنا خوانی و اوصاف بزرگی و جلال و عظم شأن کمالات و جمال و حسب و هم نسب و مرتبت و منزلت رتبه و مقدار و سخا و کرم و جود و عطا عهد و وفا نور و بها تقوی و زهد و ورع و کشف و کرامات دگـر فـضل و مـقامات و شجاعت ز جهاد و ز شهادت ز عبودیّت و طاعت ز صیانت ز ملاحت ز فـصاحت ز بلاغت که خدا داده به ایشان به سر آرند همه صبح و مسا را.

نبی ابطحی اندر حقّ آن هر دو شهنشاه بفرموده که من دوست ایشانم و هم دوستم او را که بود دوستشان زانکه دو ریحانه من این دو جوانند که آقای جوانـان بـهشتند دو پاکیزه سرشتند بتول آمده یک روز به نزدیک رسول اشک چه لؤلؤ به رخش جاری و گفت ای شه بگزیده باری حسنینم شده از خانه برون نیست علی حاضر و دل در بر من گشته مشوّش نبی الله بفرمود میندیش ازین رهگذر ای جان پدر هست نگهدار همان ایزد دادار پس آنگه به دعا دست برآورد شده روح امین نازل و گفتا که مخور غم دو سرور دل و دو روشنی دیده تو هر دو به هم متفق و رفته سلامت به فلان موضع و از جانب یزدان دو فرشته به نگهبانیشان گشته مقرر شه اطیاب روان گشته و اصحاب به

همراه رسیدند بدانجا که همان هر دو سرافراز بدندی ز ره ناز به خواب خوش و در گردن هم دست در آورده ملک آمده از چرخ فلک بال بگسترده و پوشانده همان تازه نهالان جنان را و دو آسایش جان را نبی الله حسن را به سر دوش مبارک بگرفتند و حسین آمده بر دوش ملک هر که همین دید بپنداشت که هر دو به سر دوش رسولند به پیش آمده ز انصار یکی گفت که ای شاه اولوالامر و اولوالعزم یکی زین دو پسر را تو به من ده که سبکبار شوی گفت تو بگذار که ایشان دو بزرگند به دنیا و به عقبی و بود بهتر از ایشان پدر هر دو هم امروز بگویم صفت خوبیشان تا که شناسند خلایق ز دو شهزاده بها را.

شاه لولاک به مسجد شد و آمد سوی منبر ز پس حمد الهی و زر افشان شده فرمود که ای خلق شما را دهم آیا خبر از مهتر و بهتر ز همه عالمیان از جهت جدّ و دگر جدّه بگفتند بلی گفت که ایشان حسنینند که جد همچو رسول الله و جدّه چه خدیجه بود آیا بدهم من خبر از بهتر مردم ز پدر نیز ز مادر همه گفتند بلی گفت که هستند حسین و حسن ایشان پدری همچو علی فاطمه مادر دهم آیا خبر از بهتر خلق از جهت خالو و هم خاله بگفتند بلی گفت که باشند حسین و حسن ایشان که بود خالوشان قاسم فرخنده که فرزند رسول است بود خاله‌اشان زینب کبری که بود دختر پیغمبر والا هم آیا خبر از خوبتر و بهتر ناس از جهت عمّ و دگر عمّه بگفتند بلی گفت حسین است و حسن جعفر طیار بود عمّ بود بنت ابوطالبشان عمّه که را غیر حسین و حسن این گونه نسب باشد و والا به حسب باشند و آن کس که بود دوستشان اهل بهشت است و بود دشمنشان دوزخی و دشمن حقّ هان حسنینند که نور حرمینند و امام ثقلینند مه اوج کمال و شه اورنگ جلالند برو لمعه بدرند به گیسو شب قدرند غمین ساخته از ماتم خود عرش علا را.

آه و فریاد ز بیداد لعینان که ز کین خنجر برّان زده بر ران حسن کرده سراپرده او غارت و بنموده جسارت به شبیخون به غلامان وی کشته بسی یاور و انصار و محبان وی و رفته سوی موصل و دادند در آن شهر به وی زهر ز حقّ خواست شفا یافته صحت دگر آن دون شقی کور دمشقی به کف آورده عصائی که سنانش بدی از آهن و گفتا که به زهر

آب بدادند بیامد ز ره عمد سوی مسجد شهزاده حسن بود به یاران به سخن نوک عصا را بنهادی به زمین تا که به جائی که بدی پای شهنشاه مبین هشته بران پشت قدم زود فرو برده به قوت ز درون حسن آهی به فلک رفت بیفتاد و من از هوش به هوش آمده از درد شده بیخود و مجروح شدش پای مبارک بگرفتند همان کور لعین را که نمایند قصاصش شه بگزیده بفرمود کز آن دست بدارید که در ظاهر و باطن بود آن کور وزان داد ستانم به قیامت پس از آن ناله و فریاد همی کرد از آن درد همی گفت به هر جا که روم محنت و اندوه و عنا رو به من آورده و از کینه اعدا نرهم ساقی دوران دهدم جام بلا را.

آه از آن سوده الماس که اسماء بداختر بخورانید به آن سید و سرور به شب بیست و هفتم ز صفر جملگی احشا و جگر ریخته در طشت ز حلقوم همان بی‌کس مسموم در افتاده به خاک آن گهر پاک چنان ناله بر آورد که از سوز غمش مرغ دل انسی و قدسی شده بریان شه مظلوم حسین آمده زد بر سر و عمامه بیفکند و نظر کرد و عیان دید که رنگ رخ انور ز برادر چه زمرّد شده یاد آمدشان هر دو حدیث شب معراج بفرمود حسن جدّ کبارم شب اسری شده در سیر بهشت و خبر آورد که بر منزل هر مؤمن شایسته شدم واقف از آن جمله به هم متصل و پهلوی هم بود دو قصر متعالی یک از آن سبز ز یک دانه زمرّد دگری سرخ ز یک دانه یاقوت ز جبریل بپرسیدم از آن گفت همان قصر زمرّد ز حسن باشد و آن کوشک ز یاقوت منوّر ز حسینست از آن ره که حسن زهر دهندش شودش چهره به مانند زمرّد رخ تابان حسین از دم شمشیر و سنان احمر و خونین شود سرخ چو یاقوت همین قصه بفرمود و دُر اشک فرو ریخته حضّار و به کیوان شده افغان دل احباب ز غم خون شد و احوال حسن باز دگرگون شده از زینب و کلثوم به عیوق شده شیون و بر فرق زده قاسم نو خاسته افراشته از آتش دل شعله جواله رسانیده به گردون علم شور و نوا را.

شیعه هشدار شنو ذکر غم ماتم شاه شهدا جان جهانش به فدا تعزیتش دار به پا گریه کن و خاک به سر اشک بریز از بصر و آه بر افلاک رسان تا به قیامت کند آن شاه شفاعت ز برای تو و فردوس بود جای تو یاد آر زمانی که بشد کربلا منزل آن شه سپه کوفی و

شامی سر ره بسته به وی آب فراتی که دد و دام بنوشیدی از آن منع نمودند و در ظلم گشودند عیالش شده از تشنه لبی در غش و در العطش اطفال ز وی یاور و انصار شهید ره او کشته و در خون خود آغشته پس آنگـه هـمه خـویشان و تـبارش دگـر اخـوان فگارش دگر اولاد و عزیزان به رکاب از سر جان جمله گذشتند چه عباس جوان مـاه بنی هاشم و آنگاه علی اکبر و قاسم سر خود بر کف و هم سینه هدف ساخته یک یک شده در معرکه جان باخته و داغ الم بر جگر شاه شهیدان بنهادند هـم از چشـم زنـان چشمه خوناب گشودند امان از دل کلثوم دگر زینب محروم دگر مادر زار علی اکبر و اصغر دگر آن طفلک بی مثل و قرینه که بُدش نام سکینه که تواند که دهد شرح یکایک غم و درد شهدا را.

آه و فریاد زمانی که پی رخصت جنگ آمده عباس به نزد شرف ناس شهش گریه کنان اذن عطا کرده و شد سوی سراپرده و بنمود وداع همگی مشک بدو داده سکینه که ایا ماه مدینه به سفر می‌روی آبی ز برای من لب تشنه بیاور که عطش کرده کبابم برسان بر لب تفیدهٔ خشکیده تو یک جرعه آبم شده عباس دلاور به صف لشکر اشـرار بـرابـر طلب آب نمود و همه در منع فزودند عنان تافته از قهر سوی نهر گرفتند سر راه به آن شاه برآورد حسام از کمر و کرد روان سوی سقر جمع کثیری به لب شط فرات آمـده برداشت کفی آب بنوشد که به یاد آمدش از تشنگی بی‌کس مظلوم دگر عترت محروم همان آب ز کف ریخته و مشک پر از آب نمود و به سوی خیمه روان گشته که تا آب رساند به لب تشنه لبان حمله نمودند به وی از همه جانب پسر شاه نجف حیدر غالب بخروشید و بزد نعره بمانند غضنفر زدی و کشتی و افکندی از آن فرقه کافر که لعینی سگ ابتر ز کمین جسته و از بازوش افکنده ز کین دست یمین حضرت عباس همان مشک به دوش چپش افکنده و شمشیر همی راند که ناگـه دگـری دست چـپش نـیز بیفکند به دندان پس از آن مشک نگه داشته می‌راند ز پا مـرکب هـمّت کـه مگـر آب رساند به سکینه که به ناگاه یکی ناوک پرتاب به مشک آمد از آن آب فرو ریخته بر خاک ز بس زخم که بر جسم شریفش زده بودند در افتاد ز مرکب به ندا گفت که دریاب مرا ای پسر ساقی کوثر که به سقّای تو دادند کنون جام لقا را.

آه کز ماتم عباس خروش از همگی اهل حرم رفته به کیوان و شه تشنه بگفت انکسر ظهری چون ابر بهاران شده گریان و به پیش پدر آمد علی اکبر که مرا رخصت میدان بده ای سیّد و سرور که دل از غصه بپردازم و جان در قدمت بازم و در حشر سرافرازم و زین بیش نمانده است به من طاقت و آرام شه از جوی بصر اشک روان کرده کشیدش به بر و عمّه و هم مادر و خواهر بگرفتند عنانش شه دین گفت بدارید ز وی دست که او هست مهیای شهادت به برش اسلحه آراسته برخاسته بر توسن اقبال شده شور وغا راکب و نور رخش عرصه کین ساخت منوّر به رجز خوانی و نام و نسب آغاز نموده متحیر شده لشکر ز همان حسن و جمال و قد نو رسته نهال و خط مشکین به بناگوش و دو گیسوی مسلسل به سر دوش بگفتند تعالی الله از آن قادر ذو المن زهی احسن که چنین عارض خورشید و جبین غیرت ناديد بدين گونه فصاحت و ملاحت به ظهور آورد این نخل برومند مگر هست پیمبر، عمر سعد بگفتا که علی اکبر و فرزند حسین است ورا قرة عین است ز بس کار به وی نیک شده نامزدش ساخته میدان وغا را.

علی اکبر ز عدو خواست مبارز ننمودند جسارت به مصافش زده خود را به صف لشکر و افکند هیاهو به جناح و به کمین میمنه و میسره و قلب چنان کامده اعدا به فغان ریخته سرها و بدنها به سر یکدگر و دشمن انبوه ز حربش بستوه آمده برگشت به سوی پدر و گفت که ای شاه سرافراز اگر یافتمی قطره‌ای از آب برآوردمی از فرقه کفار دمار آن شه اخیار نهادش به دهان خاتم و شهزاده مکید و شده تسکین و دگر باره برانگیخته توسن سوی میدان و بر آن تیره دلان روز نموده چو شب و تیغ برآورده همی کشت به حدّی که ز کشته شده پشته که ناگاه سواران دو هزاران همه یکبار بر آن حمله نمودند نژاد شه کراز چه آن دید بغرّید چه شیری که فتد در رمه از بیم حسامش همه چون مور و ملخ بر سر هم ریخته و خون دلیران ز قتالش به همان خاک در آمیخته فریاد و فغان رفته از آن عرصه به گردون و ز خون سیل روان جانب هامون و دگر باره به نزد پدر آمد که شها تشنگی و رنج گرانی ز همین اسلحه‌ام تاب و توان برد ز جان. گفت مخور غم که ز کوثر دم دیگر بشوی سرخوش و سیراب ازین مژده عنان تافت به

میدان و درفکند تزلزل به همان معرکه از تیغ دو سر همچو علی حیدر صفدر که یکبار همه لشکر کفار بدان حمله نموده ز یمین و ز یسار آه که از طعن سنان منقذ بی دین ز سر زین بفکندش به زمین گفت که دریاب پسر را که گرفته ره اقلیم فنا را.

آه و صد آه که فرزند حسن سرو چمن قاسم ناشاد پی جنگ جهاد آمده اندر بر عمّش که ایا شاه فلک جاه بده رخصت میدان که ز داغ و غم یاران ز دلم تاب و توان رفته شهش گفت که ای ماه دو هفته تو انیس دل افگار حسینی و مرا نور دو عینی و چسان رخصت میدان دهمت رو به سوی خیمه میازار دل مادر زارت که بود زار و فگارت شده قاسم به سراپرده به یاد آمدش از رقعه تعویذ که بر بازوی وی بسته پدر گفته که ای نور بصر چون غم و اندوه و ملالی و کلالی رسدت بی‌حد و پایان بگشا این خط و بر خوان به همان لحظه ز بازو بگشادش چو فرو خواند سوادش به همان بود رقم کای گل بستان الم همره عم چون به بیابان بلا معرکه کربلا منزل و مأوی بنمائی بنما جان به فدای عم مظلوم رشیدت بنما کوشش مردانه که سازند شهیدت که به بار آورد این واقعه گلزار امیدت به زمان بوسه زد آن خط و بیاورد بر شاه شهیدان شه دین نامه فرو خواند و ز دیده گهر افشاند و بفرمود که‌ای جان جهان در حقّ تو نیز مرا کرده وصیّت شه مسموم سوی خیمه بیا تاکه به جا آورم آن گفته و فرمان شده در خیمه و پوشاند ورا جامه دامادی و فرمود به زینب که کند فاطمه را زینت و آراسته پیراسته پس خطبه فرو خواند در آن مجلس و عقد قمر و شمس به هم بسته و بسپرده به یکدیگر و گفتا که مبارک بود این شادی و این سور که باب تو مرا کرد وصیت که دهم نامزدت را به تو این لحظه تو دانی و عروست بسپردم به خداوند شما را.

این چه سور است و چه شور است سپهرا که برانگیختی از جور و جفا کرده مبدّل به عزا شادی و دامادی قاسم که شد آن غمزده را حجله چو ماتمکده خون گشت خضابش به همان عهد شبابش دل احباب کبابش چو مبارز طلبیدند در آن عرصه رها کرد ز کف دست عروس و ز تعیّش شده مأیوس همین خواست خرامد سوی میدان ز حیا دختر شاه شهدا دامنش آورده به کف ریخته دُر از صدف دیده بگفتش که ایا بن عم بگزیده جدائی بودت زود کجا می‌روی ای مقصد و مقصود تو را نیست وفا چیست

جفا گفت به پاسخ که ایا نور بصر هست شهادت به نظر باب تو بی یاور و انصار درین ورطه گرفتار تو از دامن من دست بدار و بنگر خیرگی خصم بداندیش ستم کیش که این شادی و دامادیم افتاد به محشر پس ازین کرد وداعی به همه اهل حرم خـواست رود جانب میدان شه دین جامه به شکل کفن آراست مر او را و عمامه به سرش از دو طرف شقه در آویخته تحت الحنک آسا و مسلّح بنمودش به سلاح و به کمر بست ورا تیغ دو سر داد یکی نیزه به دستش به سوی معرکه گردید روان حضرت قاسم ز رخش عرصه منور شد و آن دشت چه خاور شد و گفتند اعادی همه احسن گل گلزار حسن گشته رجز خوان و شدش اسب بـه جـولان و بـه یک حـمله بـیفکند بسـی دشـمن خونخوار ز پیکار بس از کوشش بسیار سپرده ره اقلیم وفا را.

آه از آن لحظه که از هیچ طرف یار و مددکار و هوادار نماند از جهت عترت اطهار همه پردگیان آه برآورده و شیون شه مظلوم بفرمود که ای اهل حرم صبر نمائید و یتیمان مرا مادری و هم پدری کرده مبادا به سکینه کسی از کینه زند بانگ که دل در بر اطفال بود نازک و دیگر نخراشید ز ناخن رخ خود مو مگشائید و به تن جامه کسی چاک نسازد ولی از گریه و زاری نکنم منع که مظلوم و غریبید و گرفتار دگر بـی کس و غـمخوار دویدند زنان حرم و زینب و کلثوم و سکینه زده بر فرق و به سینه بگرفتند همه دامن آن شاه و برآورده خروشی که دل صومعه داران سما آمده در جوش شـه تشـنه لبـان داد تسلّی و شده راکب و رو سوی اعادی که خروش دگرش آمده در گوش بپرسید چـه واقع شده گفتند که اصغر به هلاکت شده نزدیک ز بی‌شیری مادر که نمانده ز عطش شیر به پستان وی ای سیّد و سرور شه دین گفت علی اصغرم آرید به نزد من و آورده گرفتش به سر دست و به میدان شده گفتا که ایا قوم به یک جرعه آبی بنمائید ترحم به همین طفل که بی جرم و گناهست و ز سوز عطشش حال تباه است به ناگاه فکـندند یکی تیر و به حلقوم همان کودک زار آمده و روح روانش به سوی شاخه طوبی شده شه ریخت به دامان ز مژه سیل بکا را.

بر کشید آه جگر سوز امام امم از حسرت تنهائی و از بی کسی اهل حرم سیّد سـجّاد یکی نیزه ربود و به ره معرکه بشتافت تن از ضعف بلرزیدن و می‌خواست که جان بذل

کند بهر شهادت که شه تشنه بدیدش به فغان گفت که برگرد ایا جان پدر نسل من از تو به جهان ماند و تو محرم این غمزدگان باشی و باشی پدر جمله یتیمان به یتیمان پدری کن به سکینه نظری کن به سوی خیمه ببردش و بفرمود پس از من تو وصیّ منی و جمله ودایع بسپردش پس از آن اسلحه حرب بپوشید چهار آینه و جوشن داوودی و تیغ و کمر و هم سپر حمزه و عمامه پیغمبر و اسب در آورده به جولان و بیامد سوی میدان رجز آغاز بفرمود ز ذکر حسب و هم نسب و شرح مناقب ز خود و جدّ و پدر نیز ز مادر دگر از عمّ و برادر پس از آن سُفت گهر آنکه بترسید ز حقّ آنکه شب تیره به روز آورد و روز به شب شخص بمیراند و هم زنده کند گر به خداوند شما را بود اقرار گذارید که برداشته اطفال و عیالم بروم جانب روم و حبش و چین و مسلّم به شما باد عراقین دگر قطره آبی بچشانید به کام من و ذرّیت اطهار که لب تشنه و زارند که تا روز جزا عفو کند ایزد غفار شما را.

لشکر کوفی و شامی به تمامی ز کلام شه نامی برمیدند ز میدان همه گریان که به پیش آمده مشیث و عمر و شمر بداختر که ایا زاده حیدر تو تکبّر بنه از سر که ستانیم ز تو بیعت و منقاد یزید بن معاویه شوی تا که ازین مهلکه یابی تو رهایی و ز کشتن برهی ور نه محالست تو را آب و شوی کشته شمشیر شه تشنه لبان لعنتشان کرده عمر بانگ به لشکر زده کو را هدف تیر نمائید به یکباره همه تیر رها کرده به سویش ز قضا جمله خطا گشته شه آمد به سوی خیمه و یکبار دگر کرد وداع همگی خواست رود سوی مخالف که بفرمود یکی شخص مهیبی ورا شکل عجیبی به یکی بوالعجب از اسب سوار آمده و کرد سلامش شه دین داده جوابش که تو کیستی ای مرد بگفتا که منم مهتر خیل پریان زعفر زاهد بودم نام و به سابق پدرم در چه بئر العلم از دست یداللهی باب تو مسلمان شد و بر جمله پری پادشهی یافت دگر بعد پدر مهتر آن قوم منم لشکر من هست درین بادیه گر اذن دهی با همه لشکر به جدال آیم و زین لشکر خونخوار براریم دماری شه ابرار بفرمود شهنشه که شما را نبود رخصت پیکار به انسان که شما جسم لطیفید و نبینند شما را و بود ظلم بگفتا که مصوّر شده بر صورت انسان و به ایشان به مصاف آمده هر کس که ز ما کشته شود با شهدا باشد و مغفور بفرمود جزاک

الله خیراً دلم از زندگی دهر به تنگ آمده برگرد تو زعفر بنما گریه بـه مـن زانکـه هـم امروز بیابم شرف فیض لقا را.
شه دین خواست مبارز به برش آمده یک شامی پردل به همان لحظه یکی نعره برآورده و زد گردن او راکه سرش یکصد و پنجاه قدم دور بیفتاده و بنمود یکی حمله به لشکر که سراسیمه شده جمله و از دهشت تیغش برمیدند و بسی از تف شمشیر بـه دوزخ برسیدند که نامرد دگر بود دلاور بزد آن بانگ به لشکر که مرا هست لقب ابطحی و نام یزید است ببیند که چون کار وی این لحظه بسازم شده خورسند اعادی و یکی نـعره برآورده ز شادی که همان کبر لعین خیره بیامد به مقابل شه دین بانگ زدش کی سگ جاهل تو مگر زاده حیدر نشناسی که چنین خیره و گستاخ به نزدیک من آئی ز سخن دم نزد و تیغ برافراخت که شبل اسد الله بزد بر کمرش تیغ دو پیکر که به مـانند خـیار ترش از زین به دو نیمه زد و کردش به سقر واصل و برخواست غریو از همه لشکر شه دین سوی فرات اسب جهانید که شمر آن دد بی باک بگفتا مگذارید حسین آب خورد شربت آبی اگر آن نوش کند لشکر ما را نگذارد که یکی زنده بماند پسر شیر خدا بـر صف اشرار زده از چپ و از راست همین گشت که چون بـرگ خـزان سـر بـه زمـین ریخته آمد به لب آب و در آن مرکب خود رانده کفی آب به پیش دهن آورد که نوشد یکی آواز همین داد که تو آب بیاشامی و لشکر شده در خیمه کند غارت نسوان ز همان آب ننوشید و ز کف ریخت و برگشت به سوی خیم آن شه لب تشنه و دانست که بود آن سخن از مکر و ببایست ز کوثر کند افطار شده آماده فدا را.
آه و صد آه داعی که بدی بازپسین سرور دین کرده و با سیّد سجّاد بفرمود کـه چـون سوی مدینه روی ای جان پدر از من مظلوم سلامی برسان سوی محبان که به هر وقت ببینند غریبی و کئیبی ز غریبی من و غربت و هم کربت من یاد نمائید به هر جاکه ببینید شهیدی و دگر کشته زاری و به خون غرقه فکاری ز من غرقه به خون گشـته مـظلوم بیارید به خاطر چه دمی آب خوشی نوش نمائید کنید از لب لعل و جگر تشنه تفیده من یاد و بگریید به محرومی و مظلومی و رنج و تعب و تشنگی من پس از آن جانب میدان شهادت شده اعدای بداختر همه یکبار بر او حمله نمودند و گرفته به میان زاده

یعسوب عرب را و ز تیر و تبر و نیزه و شمشیر دگر سنگ و فلاخن بدن آن شه دین خانه زنبور شده شاه ز نیروی دلیری و شجاعت همه ارکان زمین را بفکنده به تزلزل که نیاوردی از آن کوه تحمل شده از شعله تیغش نگه کون و مکان خیره و از گرد غبار سُم اسبش به نظر روز چو شب تیره و از آتش قهرش کرهٔ نار چه خاکستر و اعدا ز نهیبش همه را خاک لحد بستر و فریاد مخالف به فلک رفته و طاقت ز ملک رفته که او قهر خدا بود بر اعدا که تواند بستیزد به جهان قهر خدا را.

طاقت شاه چو شد طاق ز انبوه جراحات و وفور صدمات از فرس آمد به زمین بی‌کس و بی یار و معین کافر بی دینی از آن فرقه نامرد بزد تیر به پیشانی نورانی وی حمله نموده دگری حربه بیداد به بازوی جنابش زده ملعون دگر نام سنان بن انس نیزه به پشتش زده یک ظالم دیگر به کفش خنجر برّان و بیامد که ببرّد سر آن سرور اخیار نظر کرد شهنشاه و بفرمود دریغ آیدم از آنکه بسوزی تو به دوزخ چو شنید این سخن آن مرد بزد بر سر و گریان شده و گفت هنوزت غم ما هست بدین حالت و خواهی که نسوزیم به آتش به همان لحظه برافراشته شمشیر و روان جانب لشکر شده و می‌زد و می‌کشت از ایشان پس از آن روی به شاه شهدا کرده و گفتا که ایا سرور مظلوم تو می‌باش گواهم که شهید ره تو گشتم و در خون خود آغشته شدم هست امیدم که مرا روز جزا جوئی و در خیل شهیدان بکنی داخل جنت شه دین گفت که خوش دار دل خویش که البته چنان می‌کنم و ز اهل بهشتی و ز سلک شهدا مژده چو بشنید بغلطیده به خون جان خود آن لحظه فدا کرده رئیس شهدا را.

آه و فریاد زمانی که ابر سینه شه شمر بد اندیش مکان ساخته و خنجر بیداد بر آن حنجر نازک بنهاد از سر قهر و غضب اندیشه نکرد از پدر و مادر و جدّش شه دین دیده گشود و سوی او دید بفرمود بگو کیستی و چیست تمنّای تو گفتا که منم شمر و پی قتل تو گردیده مهیا شه مظلوم بفرمود که بنمای به من چهره خود را چو ز دامان زره چهره عیان ساخت بدیدش که چه خنزیر برون آمده دندان ز دهانش دگرش گفت که بنمای به من سینه خود را چه نمودش شه دین دید که داغ برصش هست به سینه بود آن پیس بگفتا صدق جدّی و پرسید چه گفته است بفرمود که در واقعه فرمود به من جدّ گرامم

که بود قاتل تو پیس به دندان چو گراز است چو آن زاده ذی الجوشن مردود شنید این سخنان گشت چو خوک غضب آلود محاسن بگرفتش که کند بوسگه سید لولاک ز کین چاک بفرمود حسینش که ایا شمر چه روز است و چه ساعت سگ دون گفت بود جمعه و وقتیست که خوانند خطیبان همگی خطبه بفرمود چنین وقت که در منقبت جدّ کرامم خطبا خطبه بخوانند تو سر از تن زار من لب تشنه ببرّی شده در پاسخ شه گفت مرا باک نباشد ز خدا و ز پیمبر کنم از قتل تو خشنود کنون آل زنا را.

خنجر آن لحظه همی سود برآن حنجر و آن کارد نبرّید بفرمود شهش بوسگه سیّد مرسل بود این خلق و برین سینه به سوده است رخ خویش تو برخیز که تا روی سوی قبله حاجات دو رکعت ز نماز آورم ای شمر به جا حین نماز آنچه بخواهی به ظهور آر از آن سینه بی‌کینه به یکسو شده آن پست بداختر شده مظلوم بپیوست نمازی و نیازی چو به سجده شده رأسش ز قفا کرد جدا آه که از اوج فلک فوج ملک آمده در شیون و در غلغله و توده غبرا شده در ولوله و گنبد خضرا و سماوات در افغان و خروش بشر و نوع بنی جان سوی کیوان شده خور منکسف و ماه به شب منخسف و زهره برای دل زهر از طرب دور عطارد ز نوشتن شده مهجور ز بهرام شده صولت و برجیس به یکسوی ز اقبال و ز دولت زحل افکنده ز کف رایت و پرچم شده ظاهر شفق از گنبد اعظم به تزلزل همه کوهسار و عیان باد سیه روز چه شب تار همه ارواح نبیین و وصیین شده مغموم و ملایک شده مهموم دگر خون ز سما ریخت و با خاک بیامیخت ز حوران و ز غلمان شده فریاد سوی عرش دگر ناله عرش آمده تا فرش نمی‌بود اگر سیّد سجّاد وجودش بشدی عالم و اهلش همه نابود بلی سهل نباشد که چنین شاه شود کشته به پا دار عزا را.

ای دریغا که شه تشنه لبان را سر انور به سنان رفت و به تاراج خسان رفت همه خیمه و خرگاه ز کین لشکر اشرار کمانها همه زه کرده و هم نیزه جانکاه به کف رو به سرا پرده آن عترت اطهار و به یغما بربودند همان فرقه نسناس متاعی و اساسی که بیندوخته آل علی و فاطمه و ز اهل حرم مقنعه و معجر و چادر دگر آویزه ز گوش و دگر انگشتر و خلخال ز انگشت و ز پای همه اطفال دگر آتش بیداد برافروخته بر جمله سرادق همه

را سوخته و پردگیان را چه اسیران تتار و حبش و روم سوار شتران کرده سوی کوفه روان و گذر آل علی شد به سوی مقتل و نظاره نمودند تن بی سر مجروح شهیدان همگی گشته خروشان و فغان از دل صد پاره برآورده به ناگه نظر زینب محزونه بیفتاد به نعش شه مظلوم بیفکنده خودش را ز شتر بر سر آن جسم به خون غرقه بزد آهی و مدهوش شده هر یکی از پردگیان کشته آورده به بر چون تن عباس و علی اکبر و قاسم دگر اجساد جوانان بنی هاشم و ناگاه سکینه نظر افکنده به قنداقه اصغر به فغان گفت که ای اصغر بی شیر گلویت هدف تیر شده کاش شدی جان سکینه به فدایت به لبش لب بنهاد و ز مژه خون بگشاد و شده از خویش که افواج عدو آمده از عنف اسیران حزین را به شتر کرده سوار و به سوی کوفه ببرده اسرا را.

داعیا ختم سخن کن به حدیث شه مسموم رضا معتکف طوس که فرمود به ریّان که محرّم بود آن ماه که کفار در آن می‌ننمودند قتالی ز پی حرمت آن ماه ولی قوم جفاکار ازین امت بی شرم و حیا حرمت این ماه نیاورده به جا نیز نکردند ز پیغمبر خود شرم بریدند سر عترتش از تن بنمودند اسیر آل و حریمش که خداوند نیامرزدشان ای پسر شبب اگر گریه کنی گریه بکن بر پسر فاطمه جدّم که حسین است که رأسش ببریدند در این مه ز قفا نیز بکشتند ز اخوان و ز خویشان و جوانان رشیدش که نبودی به همه روی زمین مثلی و مانندی از ایشان و به مظلومی قتل شه مظلوم جگر تشنه سماوات و زمینها همه بگریسته و چار هزار از ملک آمد به زمین از پی یاری و مددکاری شه چون برسیدند بدیدند که دریافته او فیض شهادت همه ماندند در آن خاک و مجاور به سر تربت پاکش شده ژولیده ز مو گریه نمایند بر او...

به همین شیوه قرینند که تا قایم ما ظاهر و باهر شده در یاری و اندر طلب خون شهیدان بلا جنگ نمایند به دشمن چه حسین بن علی یافت شهادت فلک و هم ملک و توده غبرا همه بگریسته خون ای پسر شیب اگر گریه نمائی تو به قدری که شود آب به رخسار تو جاری گنه خورد و بزرگ تو شود عفو اگر بهر زیارت به سوی تربت پاکش بروی نزد ملاقات الهی نبود بر تو گناهی چو کنی لعن تو بر قاتل او جا و مقامت به بهشت است مقامی که امامان هدی راست چو یاد شه مظلوم نمائی تو بگو کاش که در

کربلا بودمی و با شه بی کس شدمی کشته که تا مثل ثواب شهدا بهر تو باشد ز غم ما تو غمین باش و فرحناک تو در شادی ما باش که تا آنکه ز ما باشی و می‌باش تو مـا را ز محبّان که اگر شخص بود دوست به سنگی به همان سنگ شود حشر کنون مستمعا بس بود این قدر ز تقریر مصایب که پس از ذکر مناقب ز زبان قلم و خامه درین نامه بشد درج مکن بخل ز داعی تو دعا را.